

باب فی الزاد المیرا کمال میرزا کریم



بسم الله الرحمن الرحيم

ای بساط لطافت در بزم جبهان انداخته
گل به گلشن در بدر یا شکر نعمت میکند
شان رزاقی تماشا کن که چون از هر زبان
بهر معانی چه انسان و چه حیوان از کرم
و امن گلهای پر از زر کرده در هر بوستان
تالاب خلق آشنای خنده شادی شود
آتشین گلهای و خوش بود در گلستان هر طرف
تا شود و پر نور از نظاره چشم اهل دل
نور خورشید است از هر ذره پدید آید
آب پیمپد از هوای لطافت او گرد آب شد
موجی از آب حیات رحمتش باشد که خضر
ناخدای جود بی پایان بیک تحریک موج
تا رسد از چاه کنعان و رسد تا ملک مهر
مصطفی را از کرم فرمود ختم المرسلین

و ستخوان مخفف
ستخوان است
جانبه پوشیدن
خوان و چون طعام
خوردند از زیر خوان
گرفته اند از تحت اللغات

خل رحمت بر زمین و آسمان انداخته
از کرم آوازه در کون و مکان انداخته
لقمه بے استخوان در هر دو بان انداخته
بر زمین از کشت صد و ستار خوان انداخته
گوهر شبنم بحیب از غوان انداخته
باد و عشرت بجام زعفران انداخته
عود و زنجبر ز بهر مغز جبهان انداخته
پرده از رخسار اسرار نهان انداخته
تا نگاهی بر رخ این خاکدان انداخته
حلقه در گوش محیط بیکران انداخته
دست در دامن عمر جاودان انداخته
کشتی نوح از تلام بر کمران انداخته
آلفیت یوسف به قلب کاروان انداخته
شور طبل شاهی او در جهان انداخته

شهبسوار لو کشف از قوت عرفان او
شهره شرع بی از زور دست و تاب تیغ
رعبدین مصطفی از تابش تیغ جهاد
صیت آمد آمد احمد بمیدان ظهور
علم دین و رعد و الیش چنان رخ بر فروخت
و عوی عرفان نمی زبید که وقت امتحان
مغزش پا عقل بالارفتگان علم را
شیخ کمافی چون نشانی از هدایت پیدانش
تند با و ناری هوش از سر اهل خرد
سوخت چون خاشاک در آتش پیغمبر غنم
وقت پرواز اوج این بام رفیع عرش سا
فکر غم این معما تیز هوشان را از بحر
طاقت پرواز و راند لشته این ره کجا
با وجود همکلامی هم کلام الله را
شهبسوار لا فتا کز عرش رهوارش گذشت
آنکه از علم لدنی و رازل شد بهره یاب
ما عرفنا گفته و فرق اوب و حبیب عجز
می شود چون از کس این منزل که عبور میسر

اسپ بهمت در فضای لامرکان انداخته
از کران در ملک هستی تا کران انداخته
رعشته با و رپیکر هر سپهسالار انداخته
لرزه در قصر و دل نوشیروان انداخته
جمل را در چاه پستی موکشان انداخته
اندرین میدان سپهر نکته دان انداخته
از نخستین پایه این نردبان انداخته
جای تیر انداختن از کف کمان انداخته
همچو برگ از شاخ و فصل خزان انداخته
بفیض طائوس خرد از بیم جان انداخته
شهر غنقای عقل نکته دان انداخته
شهره در ششدر بوقت امتحان انداخته
مرغ سدره بال و پروازشان انداخته
معرفت در معرض عقد اللسان انداخته
از تحیر اندرین میدان عنان انداخته
آنکه طرح صدر بلاغت در بیان انداخته
با وجود علم اسرار نهان انداخته
اضطراب اندر قلوب قدسیان انداخته

در لغت حضرت خیر الموراح محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

شبی بچرخ نمودم بی پای فکر گذار
هنوز سرمه بچشم کواکب است از آن
رهی که بود گل عافیت بهر قدش
چون نور شمع که فالوس نیست سدرش

عنان سیرگر فم ز کواکب ستیار
براه از قدم من که سر کشید غبار
نه خوف فارت رهن نیم نیش از خار
برون ز خویش نمودم به هفت پرده گذار

مجمع غلام محمد امین در سبزه باغ کمال
و بهر باد از امیر کمال سرشوار شمع

نخست بر فلک اولین گذارم شد
 سیر ماه به پیشم گذاشت آئینه
 غبار لوث بیفتان ز دامن خاطر
 تبتّه ام شد و کردم درست از سر نو
 عیار طاعت و از طبع مستقیم عصا
 از ان مقام رسیدم بر آسمان دوم
 نمود نسخه انشای خود پی اصلاح
 بگفتم این نه مقام سکون که در سفرم
 پس مرا حبت آیم بمنزل تو که باز
 از ان مکان که نهادم قدم بچرخ سوم
 بنمره گفت توئی با دشا ملک سخن
 اگر بقدر و آری مرا از راه کرم
 بجنده آدم و گفتم ای حسن مثل
 مگر شنیده ام احوال بیوفائی تو
 هنوز و رچه بابل اسیر و ام بلا
 کسی به عاشق بیدل چنین ستم نکند
 بگفتم این سخن و ز و د خاستم ز برش
 شتاب بر فلک چارمی کشیدم رخت
 شنید خسرو خاور مگر ز راه غرور
 نه پاس خاطر مهمان نه رسم استقبال
 مرا از سر کشی اورگ خیا جنبید
 بفرور عرفت نوشتم سوی جناب معیج
 سوای و رببری قابل حکومت نیست

با کس نام
 و آبرو از عیادت

که بود پایه اول ز نردبان وقار
 اشاره اینک چنین صورت و چنین ور بار
 برو بیاغ سبک روح چون نسیم بهار
 لباس صدق بپرازد صفا بسر و ستار
 ز اشک سحبه گوهر دست چون آبرار
 عطار دآمد و تسلیم کرد و خادم وار
 امیدوار که بنیم بحشمت نادر و کار
 برای و خل سخن هست فرصتی در کار
 کنم به تصفیه این خار زار را گلزار
 رسید زهره ز حالتم نمود و استفسار
 بنم به عفت و عصمت مثل بشهر و دیار
 ز خدمت تو شو و بخت خفته ام بپیار
 اگر چه نیست مرا هم ز گفتنت انکار
 چه حال آن دو ملک شذر دست جو تو خوار
 گوی ز کرده پشیمان گس با ستغفار
 اعوذ بالله ازین لعنتان ظلم شعار
 گرفت دامن و کردم مگر دمی نه قرار
 خبر ز آدمم گشت شتر به جوار
 نکرد عزت و نمود اعتنا ز نهار
 نه نامه و نه پیام و نه عزت و نه وقار
 که بتک عرض بود و مرگ پیش عزت دار
 که این شریر تنک ظرف زور و عیار
 که هست تاج بسر از عنایت سرکار

اگر ز پایه فستد بخیر و شود معقول
 هنوز نامه بر و نامه بود اندر راه
 و دید و آمد و تکریم کرد و عذر نمود
 مرا که مد نظر بود محض تا و بیش
 فتاد چون بسر چرخ پیمین گزدم
 بخیمه گاه دم صبح و اشته صحت
 نه اتفاق گردید رسید فریادی
 که آه آه ز مریخ نام جلا دی
 چنانکه می کشد امروزی بے گناهی را
 ز استغاثه دلم سوخت کس فرستادم
 ایا نمود و نیامد و می تا تل کرد
 اشاره کردم و رفتند چند سرنگان
 ز خشمناکی من راست شد بخود لرزید
 بگفتم از کف قهرم ترارهائی نیست
 که بعد ازین ندی بندگان باری را
 بصد نیاز قسم یاد کرد و گشت رها
 بر آسمان ششم تا ختم از آن وادی
 نخست قاضی گردون نمود استقبال
 بذوق و شوق بغل گیر گشت با صد لطف
 بخانه بردم اساز و برگ دعوت کرد
 پس مکالمه بایکدگر نمود و خطاب
 بے به حل سائل کتاب ها دیدم
 چه ظلمها که به عشاق خود نموده سازند

سوا سے غزل تبا شد سنرا می بد کردار
 خبر رسید بآن مست بادیه پندار
 ز اختلاط سخن بر زبان هزار هزار
 گذشتم از همه رخصت شدم با خبر کار
 ز ماندگی شده مرغوب من مقام دوچار
 یہ دور صدر ندیمان من یلین و یسار
 بتباه حال و بگو شدم رسید تالہ زار
 ز مانہ جان بدب از تیغ بدعت خوشخوار
 کہ ہست بے پروا و روان قمر خسار
 کہ آورد بجنورم کشم بآب این نار
 شدم ز سر کشیش گرم غیظ صاعقه وار
 کشان کشان بدرم آمد آن ستم کردار
 بیافتاد و زبیداد کرد و استغفار
 لکہ بصدق بسوگند رب کنے اقرار
 بہیچگونہ ز دست جفا سے خود آزار
 ز عدل و داد من آن قوم رفت شکر گزار
 ز آمد آمد من شاد و نساکنان جوار
 بحیثم عینک و در کف عصا بسو ستار
 شود چنانکہ ز دیندار ہم بغل دیندار
 بصد خویش نشاند با ہزار وقار
 کرم نما کہ مرا ہست عقدہ دشوار
 لکہ بہ مسئلہ خطا طرم نکرد قرار
 قمر و شان و پری پیکران گلزار

غزل
 از غزل
 از غزل
 از غزل

باستغاثه کسی پیش من نمی آید
مگر زهر کس و ناکس مدا می شنوم
تدارک از نغمه مجرم خدا باشم
بگفتم این همه گفتار تو ز نادانی است
ز من شنو که همه عمر خود بسر کردم
ستم که در حق عشاق می کنند بتان
فدا میان که درین ظلم لطف می یابند
به درگاه تو پئے استغاثه چون آیند
شنید قاضی و معقول شدتایم گفت
پس مصافحه برخاستم شدم رخصت
با وج طارم هفتم شتافتم پس از آن
ز محل ز روی سیه شراب و شر بنده
نوشت نامه که مجبورم از نحوست خویش
مگر بمقدم همان هزار دیده قدا
به پشت نامه نوشتم که این حجاب چرا
جواب خواند و به پیشم رسید در عت
ز حبیب خاص طلب غازه کردم از پی او
برنج کشیدم و رویش بآب تاب رسید
مگر در آئینه رخسار خویش چون دید
اگرچه از ادب شرم کرد و بیخ نگفت
به غازه و گمر آن رنگ تیره زائل شد
زبان بشکر عطایم کشاد و رخصت شد
پس معاینه باغ جنت و کرسی

که حسب شرع رسانتم به کیفر کردار
که این قاتل شد و آن کشیده شد بر دار
اگر کنم بچه حجت که نیست شکوه گذار
نه تو سالک این راه و واقف این کار
درین معامله سخت و منزل دشوار
هزار عدل تو قربان یک ستم ای یار
به نعمتی نبود لذتش یک زینت یار
چه جای شکوه که باشند جمله شکر گذار
که بیگمان نه تو شد انکشاف این اسرار
از و تملطت و از من سپاس مهیاند ار
چنانکه ابر برسد قطره زن سر کسار
نهفت چهره ز من در هزار پرده عار
که زشت روی من نیست قابل دیدار
رسند کار گذاران من چون خدمتگار
منم طبیب شفا بخش اگر توئی بیمار
نشست دور ز راه ادب خجسته شکار
که بود جوهر سرمه هزار بهار
برنگ مردک دیده اولوا لا بصار
چنانکه بود همان یافت رنگ تیره و تار
من آدم بسخن گفتم اشتباه مدار
رخش تمام شد انور چون مهر نصف هزار
من آدم بسر کار و بخت شد بیدار
پس معاینه قدسیان ز هدایا

بیایم رحمت حق اهل بیت ز سیر گیم
 به پنج سوره که نسبت دهم بجا باشد
 هر آنکه گشت به دل پیر و رسول الله
 ز باطن است فرو تر بلند می ظا هر
 گر سنگان محبت چو صبح بر خیزند
 سیکه گوشه و امان مصطفی اعلم گیر و
 شود ازین عمل خیر روز حشر هما
 عجب که سنگدان در رسالت اند به شک
 حبیب خالق و ختم الرسل و را گویند
 بیاس خاطر او خلق گشت هفت فلاک
 شده است دور جهان از سرشت او پیدا
 بکار خانه حق اختیار او طاهر
 زبان لشکر سیاح عطاشش بکشاید
 نکر و یاد اگر وقت کاشتن و هفتان
 سیاه بختی اگر سر زخم او چید
 اگر بمرد باین شکل روی الفت دید
 مگر براه خلافتش عد و ست دیوانه
 نمود کلک قضا سال فوت دشمن را
 نظیر او بجهان در نظر نمی آید
 همچون کفر شد آلوده تیغ اسلامش
 چه جای وحش و طیور و چه جای جن و بشر
 رسید عیسی و اعجاز از لبش آموخت
 ز نا خدائے او بود موجه لطف

ق

چو دانه با سکه انار اند جملگی به انار
 همین است خمسه اسلام پیش رب بشمار
 بد هر و صفت امثال یافت تاج وقار
 چه قدر فیل سوار ست پیش اسپ سوار
 بنان مدحت و الا شش بشکنند هزار
 باین سفینه ز صد بحر میرسد به کنار
 تنید پرده اگر عنکبوت اندر غبار
 شنید عالم و آمد گواهی از احجار
 ز برگ خویش زبان گشته جمله تن اشجار
 نهفته نیست ز لولاک می شود و اطهار
 چنانکه نقطه بود اصل حلقه پیکار
 که بند و بست جهان را بشرع اوست مدار
 بیایم برگ گلی جنبه آرز با دهبار
 به کشت پنبه او پنبه دانه گشت شراب
 بماند تا دم مردن ذلیل و خسته و ثوار
 که گورتنگ کشید و جنازه هم بکند
 که رخت آبله و وز و عبث بسوزن خاک
 رقم به اوج جبینش بجای لوح مزار
 مگر شست بکنج عدم چو ماتم دار
 چو شیر شترزه که آه و در و بوقت شکار
 همیشه ماند مددگار انبیا هر بار
 خلیل آمد و بر خوان او شکست هزار
 جبار از لوح بطوفان رسید اگر بکنار

ز مهر اوست که یونش ز بطن جوت آمد کلیتم برق تجلی که دید بر سر طور ز آبیارے او در حق خلیل الله یلح او است اگر راه مصر بود صبح خوشا بنواس عطایشن که در ره یوسف برون چو مهر درخشان ز پرده شب تار جمال انورش انداخت پرده از رخسار شگفت آتش کفر و عناد چون گلزار ز شکر است نمک به به کام روزی خوا بچشم حضرت یعقوب سرمه کرد غبار
--

مطلع ثالث

بنیست صالح صالح و لیک در چه قطار چو آن شگوفه که دار دگل و ثمر بکنار که بر فتنه دروغن چراغ راست مدار چو گرد نقطه پر کار طقه پر کار چو طبع اولیفا و چو حکم او بوقار ز جاس خویش نه جنبند انجم سیار که ذره ذره بود آفتاب نصف نهار خلیل شد به نبای حرم اگر معمار که خور خلد ز جاروب زلف رفت غبار کشید پرده ز رخسار شاید اسرار شود چو مرد مکت چشم روزن دیوار نهار نافه بهر ناف آهوی تاتار که بوسه زن شود از بوسه جعفر لیلا به فخر خسر و خاور کند گلی و ستار کنون ز خرق حکیمان چه میکنند انکار فرشتگان همه بهر دانه چسبند غبار شریک گشته ملائک بزمره زواری	بمنزله که بود نایه اش سبک رفتار بود ز خلقت آدم ظمور و مقصود ظهور آدم و حوا شد از پئے نورش مثال روضه پر نور و آسمان باشد چو خلق او است وسیع و چو حکم او محکم حرک ار نشود شوق گرد و گردیدن خوشا مقام مقدس چه جاس نورانی باز دست ملائک شده است روضه او فضای روضه چرا صاف اینقدر نبو ز به صفای عمارت که شکل آئینه برخت خویش نه گنجد ز خرقی شب قدر ز حلقه بای درش بوی خوش رسد به باغ عجب ز پوشش آن روضه مقدس نیست لحد خوشامد اگر شقه بدست آرد گذشت کنگره اش از فلک نفوذ اوج تمام چون بمبالات و فخر شب نکلند همیشه طوف مزاج شریف می سازند
---	---

کلاه خسر سر عرش انبیا نهند
بروز مولود آن با و شاه کون و مکان
فلک برقص در آمد زمین بنحو و بالید
ز اوج عرش چه سان آمدی بعالم کون
بر آستانه رسیدند تهنیت گویان
چو گل شگفت و در آوردار چنان رفوان
چو کوه محکم و ارفع که قمر کسری بود
نیر سید کس بے امانتش به خدای
اصیر طول نرید بیا به مطلب خویش
بحال زار و زلون بر ورتو آمد ه آم
تیم ز خوف معاصی ز بکری لرزد
ترحمی که شود و در تنگی حالم
برای خیر و زهرای حین و حسن

بدل کنند اگر از مجاوران دشت
کشاده شد همه ابواب رحمت غفار
نگند عرصه گیتی بر آسمان دستار
مجسم از نشد می نور رحمت غفار
ملک گرو و گرو و انبیا هزار هزار
با فتخار طبق های میوه بهر نثار
فتاد بر سر خاک و دمی نکرد قرار
وسیله بود پئے بندگان حق در کار
که یار رسول فلک قدر احمد مختار
سیاه کار و پشیمان دلیل خسته و خوا
ز استخوان من آید صد استغفار
کشاده ساز دل من چو چشم شب بیدار
شفیع من ز سر لطف شو بروز شمار

ورفت سرور انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

شکر انکشت بک دل من خسر و غم
نور و می بر کالیش ز حوادث یکجا
شکر میره از سستی و اعضا شکنی
خنجر و دگفت خنک سواران تپش
و اعنا چون سپر و تاب نان پیچ کند
چو کمانها که همه قد خمید و بنظر
خواهی از نام نقیب از توفانی اوان
خیمه پاهای آن فوج ز گرو و ز غبار
کشت و لهای یشیان و غریبان که در نیم

طبل او آبله و ناله جانکاه علم
تویم روسی بجنابش ز عوارض با هم
عسکر مینه از کثرت اندوه و الم
سر بر افلاک همه فیل نشینان و دم
نالها بیرق و دود و دل سوزان پرچم
چه سپر با که همه تیرگی نجات و نرم
گوز جاسوس برسی خبری نبض سقم
از شر و فتنه و آشوب و بلا خیل و چشم
هر سپاهی بکمر بست از ان تیغ و دودم

بالکسر ایست پدید آید
۱۲
مجلس ششم
بغضین بیماری الزیفا
۱۴

همه بر جنگ و لیر و همه بر خون گستاخ
 خسرو غم جو باین و بد به آورد و هجوم
 گوش فرمود و چون شزاده عیش این شور
 بخواند النصر من الله و باز و دم کرد
 داد و فرمان بهم آید سپه بوش و حواس
 میرزا احشمت و خواجه طرب و شیخ مراد
 ساقیان هر طرف از آتش می لفظانند
 میسره شد ز حریفان قدح نوش در دست
 لشکر بچه بندوق بدست از مینا
 از پی جنگ عدو این همه سامان بیرون
 یکطرف ما همه بے آب جگر و تب و تاب
 چار اخلاط سر اسیمه تلاطم به قوی
 روح را تاب کجا دست بدامن آویخت
 در فراق تو دمی رونق اینخانه کجا
 گفت شزاده مشو مضطرب الحال چنین
 چاره ام نیست که آورد مخالفت لشکر
 داد و تسکین بهمه پا بدر قصر نهاد
 بود لشکر که هفت آراسته آماده جنگ
 قابل سیر ز نیرنگ جهان دشت مینا
 بدرآمد ز صفت و خواند از جبر شزاده
 جسم آئینه باشد نسب من عالی است
 آبرو از رخم آئینه اسکندر یافت
 بعد اغوا از سیر می که قدم رنج کنم

چون یلان عرب و سخت کمانان عجم
 شد و در چار عناصر ز بنی بش برهم
 که بشارت گه دل بود بهد ناز و نعم
 بر حسین کرد ز انگشت لایلا مشرق
 لشکر و بد به و شوکت و اقبال چشم
 همه بر پشتی شزاده چو شیران اجم
 مطربان از لب دنی شعله فشان برق شیم
 میمنه از فی و طنبور نوازان محکم
 پیر پیخانه علمدار و عایش چو علم
 اندرون رخصت شزاده و آشوب حرم
 یکطرف روح چو سیاه بر آتش زالم
 مرد مک رخت سپه در بر و مژگان پرغم
 که کجا میروی ای جان جهان عیسی دم
 سبز از آن است گلستان که توئی ابرکرم
 سجده دار نظر او است ضیا بخش ظلم
 قطع این سلسله شد قمر فن بشیر و دم
 از نیتان بدرآمد صفت شیر اجم
 کرد گردن چو بلال از پی تسلیمش خم
 ظلمت و نور مقابل سحر و شام بهم
 که منم صاحب تیغ و قلم و چتر و علم
 ماورم خر می و دولت و شمت آب و عم
 جرقه از می من بود به پیا نه جسم
 کرد و از مقدم من غیرت گلزار ارم

با کلمات
 غایت ۱۶

از بهار قدم من بعد م بگریند
 این سخن را ندلب تاخت میدان مرکب
 غم سر مهر که با عیش مقابل گردید
 تیر و نیزه که غم از ناله و افغان انداخت
 غم گمانی اگر از قامت خم گشته کشید
 فوج با فوج سپاهی سپاهی آویخت
 تاز پرورده راحت سپه شهزاده
 صورت نقطه که در حلقه پر کار بود
 طرف قصر شاهی تاخت سپاه دشمن
 نزد کس تار ز داغ و گهر اشک نماند
 بے رواجاک گریبان همه گشتند روان
 مصطفی باعث ایجاد جهان ختم رسل
 خاص درگاه خدا با شمی و مطلبی
 گشت جای که جدا تیغ نهیش ز نیام
 قبله کون و مکان کعبه جان و د جهان
 در دیار شاهی دوست و دبی هفت اقلیم
 پیش نام آوریش خشک شد از رعیتان
 نقش از روز ازل بر ورق خاطر دوست
 زنده صد مرده ز لعل لب او وقت سخن
 اشک گرمی که چکید از مژه زائر او
 دشمن او که با ووم زند از خیره سری
 همچو فرمان قضا حکم معطل نافت
 در میان تذکره روضه او می ماند

مثل اوراق خزان لشکر اندوه و الم
 آن طرف چست بمیدان و غا غم و غم
 همچو عینی که شود در بغل غین رقم
 عیش از تیغ تبسم همه را کرد قلم
 تا دوک قهقهه عیش بران شد اقدام
 نیزه با نیزه و شمشیر به شمشیر بهم
 تاب پیکار نیاورد و بینداخت علم
 گشت شهزاده مقید بصفت لشکر غم
 کرد تاراج متاع و زر و اموال حرم
 چه کنم ذکر زر و گوهر و دینار و درم
 بهر نالش طرف روضه سلطان اتم
 آنکه معراج ز خاک در او یافت قسم
 نور او اول و آخر بطور از آدم
 ناخن انداخت چو مویچه شیران اجم
 سجده گاه است لب که قند نقش قدم
 وز ریاض کرم او است گلی باغ ارم
 که ز انگشت بم افتاد خود انگشت ترجم
 آنچه بر لوح ز اسرار رقم کرد قلم
 نیست یار که ز اعجاز زند عیثی دم
 گشت بر اوج فلک کوکب گوهر دریم
 اثر دای است بدون آمده از غار عدم
 نه دوات است نه قمر طاس نه در کار قلم
 آید از بیت مقدس بلا قات حرم

رنگ و ریخت حضور چنین جلوه گش
 بر و پاک نمی بود اگر شوق سجود
 بادشاه است سلیمان فقط او شاهنشاه
 تیره روزان چهره و رسم رفاقت و اند
 انبیا راست بسویش بدم حشر جوع
 کیست که ز عمده مدحش بدر آید بجهان
 یا رسول دو جهان باعث ایجاد جهان
 من غلام تو و آل تو و اصحاب تو ام
 بنده خالق و در امت تو پیرو تو
 آنچه گفتی همه حق گفته و دانم به یقین
 از پس مرگ سوالات نکیرین و نشاز
 جنت و دوزخ و میزان و گذشتن ز صراط
 شافع حشر تو باشی همه بر مرضی تست
 در زمانه که گذشتند بنی و مرسل
 همه بر حق همه معصوم بری از عصیان
 لا مکان شد شب معراج سکونت که تو
 اینکه قرآن بتو از جانب حق نازل شد
 بعد تو جالس صدر تو علی تا مهدی
 هر که چسبید باینها بجهان یافت نجات
 اعتقادم که همین است همین است همین
 یا بنی اگر چه گنهارم و آلوده جرم
 از پی حیدر و زهرا و طفیل حسنین
 تا نریم حامی من در همه آلام تو باش

شد ازین از نظر خلق منان باغ ارم
 رخ نمیکرد کسے جانب هستی ز عدم
 فرشت تا عرش بر سائیه دامان علم
 همزه سر و قدش سایه نیامد ز عدم
 باعث مغفرت زمره اصناف اتم
 خود بقرآن شده مذاح خدای اکرم
 ذات پاک تو بیو لای شکل آدم
 بود آنجا که دل شان بصدقت تو ام
 قدم صدق بر احکام شریعت محکم
 که همین است بما حکم خدا که اکرم
 نفخ صور و بوجود آمدن اهل عدم
 موبو پرستش اعمال ز اصناف اتم
 چه جزا تو چه سزا تو چه عقاب و چه کرم
 تا بعد تو ز ایجا و وجود آدم
 خاتم شان توئی ای ختم رسل شاه اتم
 آمدی باز از اینجا بمکان در یک دم
 قابل معجزه تست عرب تا بعجم
 این امامان فلک شان ده واد و بیش نه کم
 هر که روکش شد ازینا به سقرقت و ذرم
 با و تا وقت فنا گشتن جانم محکم
 سر من هست ز خجالت بگریانم خم
 روز محشر طرف من نکه چشم کرم
 و در دا از همه آفات و غم دور و عالم

این
 جمله
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 مذکور
 است
 از
 غیبات
 ۱۲

بجناب تو شها آید از دور اسیر
 باد اینخا بگر بیان صوری سرین
 قطره مرحتی لطف کن از ابر کرم
 جادوم حشر عطا کن به وایان علم
 در نعت رسول کردگار جناب حمد مختار صلوات الله علیه وسلم

<p>اے جسم تو جان آفرینش خط کف تو دم شفاعت چون نقطه بود بخط پر کار چون عالم غیب بر تو ظاہر تعظیم و وقار تو نہ گنج بر ہر سر موی تست قربان وصل تو بہار باغ ہستی بے تیر قد تو سالسا بود در جنب ستار تست ابران نقش کف پای تست بر سنگ بے حکم تو داند نہ زوید بے اذن تو موجہ نہیزد اے راہ تو کو چہ سلامت وے حکم تو حکم رب عالم گر لطف کنی بہار تازہ در تہر کنے بہو رگرود بہر یز گھر مجدحت قسمت از وصف تو بہر قفل جنت در شوق تو لذت طہیدن واد رہو ذوق تو چون گیس</p>	<p>جانے تو میان آفرینش نقویدرایان آفرینش ذات تو میان آفرینش ہر راز نہان آفرینش در وہم و گمان آفرینش صد عالم جان آفرینش ہجر تو خزان آفرینش بے چلہ کسان آفرینش یوسف بدکان آفرینش صد فتنہ نشان آفرینش در کشت جہان آفرینش در بحر روان آفرینش شریع تو امان آفرینش محکوم جہان آفرینش آید بجزان آفرینش معدوم نشان آفرینش چون موج و بان آفرینش مفتاح زبان آفرینش آسائش جان آفرینش چشم نگران آفرینش</p>
---	---

چون آئینه از رخ تو حیران
 از پا نو و الفت تو مستند
 بودی بعد م اگر نبود ی
 نفست چه کند کسی که حیرت
 در سایه تبست چون شوهر
 یک و رکعت همت تو نگذاشت
 هر طفل به مکتب تو باشد
 و رسدک تو انسلاک دارند
 باشد به طفیل و عوشت تو
 از زله خوان تو موظف
 یک شکر ترا ادا سازد
 حقا که صفات تست بجد
 از فیض لب تو صاحب اعجاز
 گویا به ثنائی تو چو طوطی
 نظاره بوستان رویت
 مقبول تو جمله راست مقبول
 مردود تو جمله راست مردود
 از بودن تو جهان چمن بود
 شد داغ جدائی تو زین بزم
 از درد فراق تو چو بلبس
 هر پیر و تو به فرقت تو
 باز آ که شود ز پر تو تو
 لطف که اسیر هم ز لطف

صاحب نظران آفرینش
 خوانا به کشان آفرینش
 پاسه تو میان آفرینش
 شد مهر و بان آفرینش
 خوش بخت جوان آفرینش
 در کینه کان آفرینش
 پیر همه دان آفرینش
 عالی گران آفرینش
 هر نفست خوان آفرینش
 هر پیر و جوان آفرینش
 صد سال زبان آفرینش
 محدود بیان آفرینش
 عیسه نفسان آفرینش
 شیرین سخنان آفرینش
 رفع خفقان آفرینش
 ممتاز جهان آفرینش
 شیطان به گمان آفرینش
 بے تست خزان آفرینش
 متاب کشان آفرینش
 فریاد و فغان آفرینش
 بے تاب و توان آفرینش
 پر نور مکان آفرینش
 گرد و زنهسان آفرینش

در منقبت حضرت بخت خیر الوری فاطمہ الزہراء علیہا الصلوٰۃ والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین

باب منی پذیران ۱۶

اسے جملہ نشین قمر عفت
در سایہ چادر تو تطہیر
خوار و جود تو مہیا ہے
بلقیس بخدمت تو ناز و
صف بستہ کو بادب ستادہ
جبریل بخسانہ ات نیاید
خورشید بمنزلت نہ تابید
از رنگ حیا و شرم و تمکین
چون دست بآسیا کشیدی
فصنہ بہ کنیز سے تو ممت از
باب تو رسول رب محمد
آم تو خدیجہ پاک و طاہر
زوج تو جناب شاہ مروان
وصف پسران تو چہ سازم
شیر حسن و حسین شبیر
حقا کہ توئی یگانہ گوہر
آب و نمک تمام عالم
از بہر تو روز فاقہ آمد
از بہتک ز نان قوم آمد
صد ز یور و صد لباس از خلد
حق جز تو بگو کرا عطا کرد
زہرا توئی و کنیز زہرہ

و سے بختہ خاتم رسالت
والبتہ دامن تو عصمت
مریم جو کنیز بہر خدمت
ساز سے چو قبولش از مروت
حوران بسلام تو بچنت
تار و زوفات بے اجازت
از شرم تو تا نیافت رخصت
نقش تو کشید کلک قدرت
موجود شد آئینہ بشرکت
ناقر ز طلا و سیم و دولت
شد ختم بذات او بنوت
سرمایہ عفت و طہارت
مشہور زمانہ و رشحاعت
ور روز جزا شفیع است
اعجاز نمنا مہر امامت
در مخزن خاتم رسالت
ور مہر تو لبست رب عزت
اکثر طبق نعیم جنت
بر روز سے تو چون عرق ز حبلت
فرمود خداتر اعنایت
این پایہ و این ہمہ شرافت
بر اوج سما ز روی رفوت

ای قسمت ۱۶

۱۶

سبب که امانت خدا بود
 از نصفت وجود و الفقار است
 الحلاق به نجاتن که باشد
 شد خلق کلیم آسمانی
 شک نیست که هست مصحف تو
 ای سیدمه نسا عالم
 و رومت عقیدت تو داده است
 زان رو که بسر نموده عمر
 روزانه بفقر و فاقه غمگین
 بعد پدر تو بر تو بگذشت
 شک نیست که کوه پاره گشتی
 ایذای تو بود و زنده مانده
 ایذای رسول بود و بیشک
 آنانکه ترا ملول کردند
 من از غم تو ملول و غمناک
 و ریاض مصیبت تو نالان
 همرم همه در غم تو بگذشت
 و ارم ز تو چشم و ستگیری
 حب پسران تست و ردول
 بقدر کمینه بندۀ تو
 شرمندۀ ز کثرت معاصی
 با این همه عمر من تمام است
 بهر حسن و حسین و حسین

روزی که و دینمه شد ز قدرت
 از نصفت و گرت تراست خلقت
 حقا که در آن تراست شرکت
 از بهر تو چادر طهارت
 چون مصحف رب بعد نصاحت
 خاتون قیامت است ناست
 خلاق جهان کلید جنبت
 در رنج و مصیبت و مشقت
 شبها بنماز و در عبادت
 صد محضه و هزار آفت
 افتادے اگر چنین مصیبت
 ایذای رسول فی الحقیقت
 ایذای جناب رب عزت
 بیخوف شدند از قیامت
 ناشاد و حزین به کنج عزلت
 نوکر حسن و حسین و رقت
 روزے که و مند کوس رحلت
 رحمی نظرے ز روی رحمت
 بازوج تو الفت و محبت
 سرگرم بمنزل عقیدت
 آلوده به لوث حرص و دولت
 و رمدح ائمه و محبت
 از بهر رسول باب رحمت

مصرع
 محضه و مجاز
 سخت و مجاز
 برای کلیم از غیاث

	<p>در نزع زبان مرا ز سختی این لطف بعید نیست از تو</p>	<p>شو شافع بنده و رقیابت هستی همه همت و مروت</p>
	<p>در تنقبت اسد اللہ نقاب علی بن ابیطالب امام اول علیہ السلام</p>	
	<p>سهر کشاد چو چشم و سرای سرور ز شوی قدم اوقتا و در ساعت پدید رنگ ز رخسار من به بیتابی مزاج چار عناصر ز اعتدال گذشت رسید تا بدماغ از غذای معده بخار چو مردم یرقانی بچهره ام ز روی خلاف عقل کلام و بدست و پار عیشه اسید ز لیت به چشم ز ناتوانی دل گهی بجانب چپ ز پیش گهی سوی راست من از فساد عناصر با اضطراب قرین درون پرده هجوم آتاش بی چادر یکه شتاب ز بهر علاج لخنه ساخت یکی رسید به الین نشست سجده بدست به اهل فقر کی نان و غله قسمت کرد یکی به فکر که وقت اجل قریب رسید یکی روان خرید کفن سوی بازار یکی دوید و دران حال اضطراب مانند حسود مشرود به غسال و گور کن در دوا سوی طیب و دیدند دوستان خندان بویم خاطر سبکین که یا خدای جلیل</p>	<p>مرض چوتازه مسافر و آمد از ره دور خلل به پنج حواس و به چار خط فتور بدان صفت که ز شهبازی پر و عصفور ز آب آتش و از باد خاک گشت نفور و خان بلند شود چون زهیزم تنور بر خست جسم حرارت چو بستر محمور چو ست یخیز از نشسته می انگور چنانکه در نظر آید بزرگ خرد از دور بصورت گل بازی مراد دل رنجور پس عیادت بهیار مجتمع جمهور برون پرده گریبان و راز و حام و کور ز عطر و آب خیار و ز صندل و کافور که یا کریم عطا پاش یا خدای غفور یکی بر رسم تصدق رها نمود طیور کلید با همه باید گرفت از گنجور که فکر واقعه قبل از وقوع هست ضرور تمیز خانه قصاص و خانه ز بنور که باز شد در رزق آن سعیم شکور که بر درش شده هنگامه چو یوم لشور به خانه ام ز کجا تاخت آمد از چهر قصور</p>

شاید حال و به تسکین پیر و رفت بفکر غرض رسایل و تبرید و فصد و پاستویه نگردد و او د عایح سو و مندر نبود چو بند گشت و ران اضطراب یزد من سروش گفت که غافل مشو ز مدح امام ایام صامت و ناطق علی ولی الله بهوش آمد و بر زبان من آمد	نوشت نسخه و خود آمد و نکر و غرور نمود سعی بسی در علاج تا مقدور بقطع نخل بقا شد نفس و دم سا طور رسید مژده صحت مرا ز عالم نور همین علاج تو باشد چو گشته رنجور که هست قاسم باغ جهان و خور و مقور که یا امام و د و عالم شفیع یوم نشور
--	---

مطلع ثانی

ز تاب شمع تجلی زمانه شد معمور بحوف منی تو خون نغمه و ردل طنبور ز نار قهر تو از جنبش هوا بر خاست یا لفت تو شود پاک تجرم از عصیان من و بجز تمنا و دید چهره تو چنان ز عدل تو مظلوم ایمن از ظالم کس جفا نتواند کند بحق کس عتاب کردی و خورشید در محاق آمد ز منی تو که نغمی براه زید رسید ز لحن باز صدای بگوشش تا نرسد تفاوت است میان محب و دشمن تو محب چو موسی عمران عدو بود فرعون دل نگار که وارد عدوی تو ز حسد اسید به شدن او کجا که می بختد اگر بزال جهان چشم دشمنش گوید	و فی که نور تو آمد بجلوه گاه ظهور ز ترس امر تو شد سر که باده انگور شراره که از سوخت پیته منصور چنانکه تب ز بدن از علاج گردد و دور ز دعوی آر نی گواست لن ترانی طور که هست چنگل باز آشیانه عصفور که شد زمانه ز نور عدالت معمور ستم و رازی روزگار نمود بر مزدور کشید دست ز ساز و ز نغمه گشت نفور ز تار با بر سن بست گردن طنبور چنانکه فرق بود در میان سایه و نور غرق نیل شد آن این ز نیل کرد عبور چراحتش نشود ملتئم بمرده و دور اثر چو ریزه الحاس مرا هم کافور که من ز شوق شوم ناظر تو شو منظور
--	--

بخواب رخ نماید چه بای بیداری
 قدم نه بره وصف تو چو تیز روی
 دور و دور چون ذات پاک تو دار و
 ثواب بهر شنیدن ز اوج عرش رسد
 سر ایداره الفت رساله داد و
 نظاره رخ تو بود مقصدش که شتافت
 و سیر چرخ تنای رخست که در قم
 کجای قلب عدو الفت تو خبر دل من ق
 عیار الفت اولاد خویش از من گیر
 و لم به نقش خیالات تست صبح و مسا
 کنی و می که طلب از خدا شفاعت خلق ق
 بعدر خلد گنگار را بر در ضوان
 شهنش به بدای تعب ز شوی بخت
 نماز و روزه من هیچ امید خلد کجا
 چگونه پا بمصلای منم برای دعا
 سوای غم نرسد در جهان مراحت
 سپید ریش که گردیده است و پیری
 نماز طاقت پردازد و رفس که فلک
 ز فیض عام تو چشم ترجمی دارم
 بعد سلاسل جرم و خطا گرفتارم
 توفیق که بعین عطش به گرمی حشر
 مقصیده ختم کنون میکنم باین مصرع

بفرق خویش کشت چادر از شب و بخور
 دو گام طی نکند ره بسدین و شهر
 یک عالم اسکان و گر بعالم نور
 زیارت تو که خوانند مومنان از دور
 تنای مصحف رخسار تو به لحن زیور
 بشوق برق تجلی کلیم بر سر طور
 دوات نور قلم نور شد ورق همه نور
 برو ز مهر عیان است و وقت شب مستور
 حساب گنج ندانند کسی به از گنجور
 چو روضه تو که از قدسیان بود مملو
 کنار عفو کشتاید باشتیاق قصور
 کند بفرنگس راغیش ز کیسوی جور
 بدست خویش گرفتار صد هزار قصور
 ز کار هست با جرت نمیرسد مزدور
 که هست و انتم آلوده می انگور
 سوال نوش کنم نیش نیز نذر بنور
 قریب شد که همین در کفن شود کافور
 برشته لبست مرادست پیاچوبال طیور
 رسد نبرد و سحر گرد و این شب و بخور
 شفاعتی که گذارد مرا خدای غفور
 بدست لطف و ہی ساعه شراب طهور
 که تو شفیع دهن مجرم و خداست غفور

در منقبت اسدالغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

ز دست ظلم جهان بلند و پست پناه
به تنگنای جهان لذت نمی باشد
کس چگونه زنده دست و پا جهان تنگ است
چنان ز سنگ حوادث جهان شد آفت خیز
چنان ز مهر به مردم جهان تنگ است
مجوم مردم آفاق مانع روزی است
مرد به منت مردم به بین چه حاصل شد
جهانیان همه سیم و زار از فلک جویند
هنر بکار نیاید چو جنت بهر گرد و
فروغ و دولت و نیا نصیب کفار است
مکن شتاب چو خواهی که سر بلند شوی
گمان میر که شود راحت و کون بهم
کسی که طالب لذت شود و درین عالم
چو گرد باد و درین منزل خراب آباد
خروش مردم و نیا بجز فنا نرود
نمانده است نشانی بتار و پود عمل
ایمان ز حادثه و رگوشه قناعت خواه
حذر ز ظلمت عصیان کن از بقا خواهی
خمیدگی است که از غرق ایمنی سازد
اوقیت نرسد گرازیست مدهی
یوز اشک ندامت چه سود سرکش را
ز غفلت است اگر سفله در هجوم بود
سوای غم نه ترا و در صحبت ناخشن

که گرگ بر سر چاه است و یوسف اندر چاه
همیشه تلخ بود چون دمان مار سیاه
کند چه چاره شتاور چو افتد اندر چاه
که زیر دامن مادر نیافت طفل پناه
که سایه راست بر لبه گریز فکر و راه
کس ندید ز راحت میان قافله گاه
سوای داغ ز احسان آفتاب بماه
مگر عالم بالا است جمله را تنخواه
که سنگ دفن کا ز رنگشت تنگ نراه
ندیده که فتد برق بر گلیم سیاه
ستاوگی است بزرگی چو گنبد درگاه
رسد چو دست برین پای می شود کوتاه
کند تلاش شکر و در دمان مار سیاه
هر آنکه بپسندد افراخت سرفتا و براه
جرس خموش شود چون تمام گرد و راه
بهر د و دست کند سوی ریش خود بولاه
که بهر شمع لافانوس از هواست پناه
کند و رازی شب عمر شمع را کوتاه
سوای سونج که بیدست و پامنود شاه
خلید خار چو پامال از تو شد و راه
چو آب بر سر آتش فتاد کرد سیاه
که سنگ همیشه کند خواب در میان راه
ز گرد صبح نشیند قمر بر دز سیاه

له
جمله به وزن
ریاضه با فتنه
و زنجیر

بدیر روی نکو باعث گرفتاری است
 ازینکه پرده در مردم است ترک فلک
 نفعان ز مردم ظالم که وقت تشنه بی
 هزار بار به تقلید عیسی مریم
 کسی ز دست کسی گر گریخت در عالم
 کجا نشاط جوانی بطبع عالم پیر
 چنین که حادثه مارا چو مهری سوزد
 وزیر احمد مرسل امیر کل امیر
 مه مهای پدا آفتاب چرخ رضا
 ز نور عارض او آفتاب روشن شد
 لسان احمد مرسل ز سهو و نسیان پاک
 بر آستانه او ثامن تمام جهان
 بهر بند که آورد حمله صورت شیر
 کلام رب علایا تمام جمع نکرد
 ز صبح تا به مساطاعت خدا هر روز
 هزار بار رخ افروخت شاهد دنیا
 عطا نمود چه نعمت به سائل و محتاج
 دلش شگفته تراز گل دم شکستن بیت
 شما تویی که نظیر تو نیست در کونین
 ز شسوار می تو رشک تحت جم و لدل
 بشوق روضه تو چشم وقت نظاره
 بدور عدل تو گردید تمام عمر ز شرم
 به سجده در عرش آستان تو خورشید

ق

کسی نمی کنند آزاد بنده و خواه
 نهفته نیست رخ کس بزیر چادر ماه
 دهند آب دم تیغ فی سبیل الله
 چو فتنه میر و گویند قم باذن الله
 و دید حادثه چندا نکه کار کرد نگاه
 نه گشت پیر جوان از علاج قوت باه
 بر م بسایه سلطان دین پناه پناه
 امام صامت و ناطق علی ولی الله
 چراغ راه جزا نائب رسول آیه
 چنانکه یافت ز خورشید نور چهره ماه
 فرشتگان مقرب به عصمت اند گواه
 بزیر دامن او یافت جمله خلق پناه
 گریخت لشکر اعدا ز خوف چون روباه
 روابد و ش نینداخت آن ولی الله
 ز شام نو کراکی و طیفه تا به بگاه
 بروی او ز تنفر گئی نکر و نگاه
 همیشه نان جوین بهر اکل خود و خواه
 چنانکه روز ظفر سرخ رنگ چهره شاه
 بزهد و طاعت و حلم و وقار و غر مجاه
 به قوت کف دست تو ذوالفقار گواه
 رسید تا سر دیوار بیشتر ز نگاه
 باین قصور که وز دید ابر چادر ماه
 فکند بر سر گردون زان بختار کلاه

عدد و تست که هر چار عدد و بد ايدا
 حسام نيت بخت بود ترازوی عدل
 چو دشمنان تو بر فاسخه نگاه کنند
 دم نبرد بیک غرب تیغ جرات تو
 بدست قدرت تو بدم قلعه خیر
 خدا و احمد مختار مدح خوان تو بس
 بشناسم که بعد عجز و زاری و الخاج
 ز بسکه سختی ایام نا تو انم کرد و تو
 عجب که از یم رحمت و گرسپید شود
 اگر چو آب بنیر زمین شوم گرد و
 مگر ز رحمت عامت امید با و ارم
 محب تست اسیر و غلام تست استیر

به غار مار بودا و دها به بیت الله
 و دنیه جسم عدد و بر عدالت و و گواه
 شوند گشته به شمشیر مد بسم الله
 چهار پاره شود و سر چو چار گوشه کلاه
 بقابوی تو شکست سپاهن در چاه
 زمین مناقب تو لا اله الا الله
 فکنده ام سر خجست بسجده درگاه
 چو پنبه دانه سر سن بود و بنیر کلاه
 که نامه ام چو پر زانغ گشته است سیاه
 سیاه پشت زمین سحور وی اهل گناه
 بگیر دست خطا کار حسته الله
 به نزع و حشر و محدود سنگیر شویا شای

ورثت اسد اللہ الغالب علی ابن امی طالب علیه السلام

آنکس که بستی و و زبان و او قلم را
 منشور سخن ثبت نمودند بنام
 آن نقطه که از خامه ام افتاد به کاغذ
 بنیاد شود از سرمه من و دیده اعمی
 مرغان گلستان که شنیدند کلام
 بحر عطار و در قمان شد خط باطل
 در معرکه شعر و سخن همسر من نیست
 زیب که شوم پیشرو اهل معانی
 اندازد تسخیر جهان و او زمانه
 پیش سخن من سخن غیر چه از زانو

محو سختم کرد و عرب را و عجم را
 آنروز که بر لوح بر اندند قلم را
 شد مهر خموشی لب حسان عجم را
 ساز و شنوا لغنه من گوش امم را
 کردند فراموشش نو اسبجی هم را
 قرطاس دریدند و شکستند قلم را
 وار و قلم از دوزبان تیغ و و دم را
 اول بر سر معرکه آمدند علم را
 آئینه تقریر من و ساغر و جم را
 پیش گهر آبی بنو و قطره یم را

به اندازه
 دیار و سخن
 و بنویسد
 از غایت

بر دیده نمود از چمن طبع چو نرگس
کیف سخن صاف سن از چشم دل انداخت
سن بے بد و غیر کنم صید سغانه
در شوق تماشا سبزه بهار گل مضمون
جاء و چشم هست ز فیض سخن من
از صفحہ خاطر رقم حرم لبویم
در کج قناعت که بر آید نقیس من
مجنون دل من نیست که داند ز لیمان
این کو رسوادان که بد و نیک نداند
آن تا جور کشور فقرم که ز بهمت
آن مور ضعیفم که به تمکین قناعت
خالی است از ان کیسه که بر خیل گدایان
و شوار بود چاره فقرم که محال است
ز ازل نشو و تیرگی بخت ز تدهیر
مملود من چو صدق از دور منی است
آید بنظر سبیل سخا صورت سوبان
عذر آرم و بخشم به گدایان زره شرم
با این همه فیض نبود و دعوی بهمت
ور و هر اگر کس نشناشد نشا شد
مانند در یسان نکتم و سب بهر در
من بنده آن بحر سخا یم که ز بهمت
باز وی بنیاد دست خدا مصطفی ناموت
بهریز ز گلنمای عطا کرد سخا یش

بکول
گدایان
از غیث

در تحفه فرستم چمن آرای ارم را
آئینه اسکندر و پیمان جسم را
جنبش بود از باد صبا شیر عسل را
صد چشم چو نرگس و دماز شاخ قلم را
از چرخ سخا هم بجهان جاء و چشم را
وز خاتم دل محو کنم نقش درم را
جار و ب بود خار و خس لا و نعم را
چون طره لیلی کشش کاف کرم را
از فر بهی تن نشناسند درم را
کجکول گدا یشم سنا غم را
بر تخت سلیمان نه کنم رنج قدم را
تقسیم نمودم همه دنیا و درم را
برداشتن از روی زمین نقش قدم را
ظلمت نگذازد قدم شمع حرم را
بر پشت چو ماهی نکشم بار درم را
چون اره شمارم کشش کاف کرم را
سر مایه شایان عرب را و عجم را
این جو هر زوالی است همه اهل کرم را
بر دم بفلک مرتبه جاء و چشم را
هرگز نکشم منت از باب کرم را
ممنون عطا کرد عرب را و عجم را
کز خاتم او یافت گدا رتبه عجم را
وامان و گریبان گلستان ارم را

و در گرمی خورشید قیامت خطر می نیست
 حاتم چون بگسزد و در سد قبل ز بهمان
 مدحی که باند از خطاب است به مدوح
 ای از تو و داعی بهوا و بهوس و هر
 گردید طلا از تو من عزت و تکریم
 از فیض تو شد خوره بخورشید برابر
 بهر شام قضا در نظر اهل بصیرت
 چون وایه قضا بهر عطای تو بدربار
 چون نقطه پر کار و آغوش گرفته است
 دام نگه لطف ترا نیست چنین جذب
 در دیده ارباب خرد فرق محال است
 حوران جهان گوئی ربانید ز مریم
 و روادی انصاف تو شیرازه الفت
 از رشته یک تار نگاه تو بستند
 اسم تو ز بس پاک بود غشی تقدیر
 از خوف عتاب تو باین سنگدلی چرخ
 سنگی که دلش از لف تهدید تو موم است
 تاریخ با حوال جهان هر که نویسد
 بهرگز نکند ذکر عدو تو که ترسد
 آئینه شمشیر تو در معرکه جنگ
 آن سفله که اغیار ترا یا تو بسجد
 گر خار بر دید به گلستان عوض گل
 از فرق قدم ساخته آیم بدو تو

زیر علمش زمره اصناف احم را
 در مجلس دعوت چو کشد خوان نعم را
 چون نیت خالص بود احرام حرم را
 و از تو طلاقی همه دینار و درم را
 حاصل شده اکسیر لقا از تو کرم را
 و در کرم و نعم خود تو هر قطره یم را
 روشن ز جمال تو کند شمع حرم را
 پرورد و در آغوش صدف قطره یم را
 آوازه فیض تو عرب را و عجم را
 اگر طبع غزالان نبرد و وحشت ورم را
 چون سایه حدوث تو بود شخص قدم را
 اگر حاطه راز تو یا بند شکم را
 از پنجه خود نشانه کشد سوی غم را
 شیرازه مجموعه انواع کرم را
 صد غوطه به تسیم و بد لوح و قلم را
 تعلیم و درنگی ندید شادی و غم را
 آهسته گذارد و بسر شیشه قدم را
 از حال بد و نیک و بد زیب رقم را
 هر نقطه شود لپشه خور و مغز قلم را
 در چشم عدو جلوه دهد شکل عدم را
 همسنگ کند سنگ بت و سنگ حرم را
 عطری نشود حاصل از و قوت شرم را
 زایل شود از قوت رفتار قدم را

من سوسه و رت آیم و از شوق قدوم
تا بعد به لفظ است میان غصیب و لطف
از رحمت حق دور بود و حاسد جاهت

آغوش کشاوه است و باغ ارم را
تا قرب بمعنی است سخا را و کرم را
ز انسان که جدا نمی ز صد هست هنرم را

و در منقبت اندالید الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چون تو اتم که کنم جانب منزل تگ و تاز
ناقه کم زور و خضر غائب و غولان پس پیش
پای خوابیده بره طاقت رفتار نماند
پیر خطر وادی و تنهایی و رهن بکین
غیر و اما ندگیم هیچ نیاید بنظر
محب این است که در سوز غم و دیریری
حاصل از یاد جوانی که بهمان بچه گذشت
نفس بدست شد و عادت شرماندهمان
رفت از دست عنان پای جدا شد ز کباب
پایم از دست جفاکاری افلاک شکست
ضعف چندان به تنم کرد و سرایت که چو مور
طاعت از ضعف تن و مستی اعضا کم شد
مدوای طاقت رفتار که در کعبه رسم
مشکل افتاد مگر تکیه به تدبیر من نیست
توانم که ازین قید رهائے یادم
بارش سنگ بشد و آئینه با جمله شکست
بیشی عمر نباشد سجز افزائش غم
می بجایم من غمیده بود و خون جگر
گروش بخت چو پیر است مرا بهمره سر

پایه گل در شب یاران و ره دور و دورا
راه گم گنگ حد بخوان و جرس بے آواز
کے تواند که کند طائر بے پر پرواز
تا چه آرد و بسیر من فلک شعبده یاز
ر عشته در پای سن و ره به شیب و بفرار
شع هنگام سحر و ارباب سوز و گداز
تیر جسته ز کمان کے بکمان گرو و باز
ظالم خفته کند پا عوض دست و راز
تا ختم بسکه خنثیت به نشیب و به فرار
روز میدان چه کند لنگ بمیدان گنگ تاز
لیقدم راه مرا گشت ره دور و دورا
چون مسافر که نماید به سفر قصر نماز
ناقه از پای و رافتا و بمیدان حجاز
ناخن موج کند عقد که گرداب چه باز
بست تقدیر مرا در سن عمر و راز
زین چه حاصل که زند سنگ بسر آئینه ساز
حلقه هم بیش بود و سلسله باشد چو دراز
نال مرغ کباب است مرا نغمه ساز
گمراهی زیر قدم سایه صفت پا انداز

<p>همه بلبه اصل برنگ چین شعبده باز گرچه بودم صفت ماه به انجم ممتاز او بمن یار نه با و است مرار و می نیاز چون شکست دل عشاق ندارد آواز چه کند شعبده بازی فلک شعبده باز چون بنی و در حرم خاص خدا محرم باز آورم سوی تو چون قیده نثار و می نیاز</p>	<p>غافل از چرخ و کواکب شدم از ناوانی گردش چرخ مرا فزود ز خورشید نمود بعد ازین ترک ملاقات ز طاقت کردم سنگ بیداد گرد و نلبرم اندازد دل من لیک تو می بنده درگاه یکم وست من باشد و دامن علی عالی بعد ازین مدح بانداز مخاطب گویم</p>
--	---

مطلع ثانی

<p>آستان تو حقیقت بود و عرش مجاز بر فلک بر شکند ماه کله گوشه ناز شد زبان تو کلید و رنجینه راز سیکند صورت طائر ز و و شهر پرواز روز و شب باب قبول احدی ماند باز نیک انجام شود نیک چو باشد آغاز کعبه وار و بنجم ابر و سه توری نیاز از در خانه بیمار قضا گرد و نیاز نقل باز پسین سلسله عمر دراز عین حق گفت ترا شد بحقیقت ز مجاز در مقامی که بود عدل تو بیداد گذار خبر ناخن کنج شک و روسینه باز بوته صبح زمره در آرد به گذار و در انصاف تو چون دید از آن آمد باز بر فروز و به شب از روغن تصویر ایا باز</p>	<p>ایکه در هر دو جهان کرد خدایت ممتاز نقش پاسبان تو اگر تاج سرا و گردو همه اسرار خفی گشت جلی وقت بیان خاتم من به ثنا و عنایت از دوزبان ساخته بهر رعایت چو معین بنود شد ولادت بحرم بود شهادت بحرم آب بر چهره ز چاه وقت ز مرم را از ره لطف چو دستی بد عابداری زنده تا حشر همانند صفت خضر شود گرچه شد راه غلط حق بطرف داشت نصیر زیر و ستان همه غالب ز و بر و ستانند آشیان صوه ز بال و پر شاهین سازد گر تو فرمان به فلک به حفاظت ندی آسمان ظلم که بر صبر گزنیان میکرد چه عجب گر بنسرت ببت محمود و چراغ</p>
---	--

منی تو جاسے چو در بزم غنا گرم نمود
خشاک انگشت چونی شد بکف نغمه طراز
از زبان تو که عالم حق و باطل فمید ق
بسکه شد بند به آفاق و رفتنه و شر
بسکه از فیض تو شیر از همه نعمت شده است
ابر در سایه انصاف تو گیر و چو پناه ق
رعد حاشا که با و دور هم متمدید زند
گر فروزند بزم تو محبان مجمر ق
حاجت دانه اسپند شود از پی آن
گر خیال تو در آمد به دل صورتگر
قدرت از حضرت صالح چه قدر افزون است
چه عجب قافله هر روز اگر می آید ق
بهر که شد زائر تو هست ز حجاج حرم
گر چه مرغان اولی اجنحه در روضه تو ق
لیک از رعب چنان دست بدمان آوا
که رسد دشمن تو در چشم و جابه تو
مثل پر کار بچو لان گیر این صفحه و هر ق
حلقه گردش او طوق گلویش سازد
از زره جسم عدو چون خس گرداب شود
هست افسوس که و رما تم تو مرغان را
حمد رب نعت نبی مدح رای شاه هدی
رطب و یابس سخن از بهشت عجب نیست که کلک
صفحه ام تحت بود من چو سلیمان بسخن
همه در رنگ و جلا رشک حسنین بنگ

خشاک انگشت چونی شد بکف نغمه طراز
بجز حقیقت نبود کار کسے را به مجاز
تو به کرده است ثبت از ناز و برهن زنیاز
روی امید نه بدید به غلط و بدید آند
ای جناب تو عطا و دست ستمدیده نواز
بر نیاید ز لبش بلکه ز بهیبت آواز
تا بخارش دل اعدای تو آرد بگداز
حاضر آید دل محمود و بکف خال ایاز
گر و تصویر ز کف صورت طائر پرواز
کوه بشکافد و صد ناله کشتی از اعجاز
در سنجف بهر زیارت ز عراق و ز حجاز
در شرف پیش خداوند و عالم ممتان
بهر حفظ اند شب و روز همه در پرواز
که نخیزد ز دوشهبال سر مو آواز
می پروازد غوغا به عنقا نرساند پرواز
بهر کاری که عدوی تو نماید تگ و تاز
چرخ وقتی که با انجام رساند آغاز
بسکه آهن زلف تیغ تو آید به گداز
دست بردست ز ننداز پروبال پرواز
این وظیفه بودم صبح و مسا بعد نماز
سحر از سامری آموخت ز موسی اعجاز
سطر من چون صفت طائر بهواد پرواز
همه در طرز ادا همچو عروسان طراز

مجمع حجاج
ای جمع کننده
مدار از خیانت

چند شعری که بوصف تو بدیوان بناند
قبول تو در آئیند اگر از ره لطف
لقب بن که اسپر است نموده است اثر
مانکند از بهر عدد و باب جنم بکشد

بته تکلف به همه قوم چو سید ممتاز
سر با فلاک رساند ز هی ای بنده نواز
اثرش دور کن و محضیم و ه از آرز
کرد و عنوان در جنت پی احباب تو باز

در منقبت اسدالد الغالب علی ابن بیطالب علیه السلام

چرخ چون طرح خون در اندازد
گاه و ر آب و گاه در آتش
گاه طرح صدای صور کند
بهر ایزای جسم مجروحان
رعشه و قنقیر فوی چاک جگر
بی ثبات است این جهان که فلک
طفل زاید گراز بنات انعش
چاک تهرت بحیب صد مریم
خواهد این فتنه گرز بیباک
افکند آبروی سجده به خاک
مرگ دار الشفای بیمار است
جام عمر مریض لبریز است
لقمه نان اگر دهد به فقیر
آه ازین اهرمن که چون بوجمل
تفت بردیش که چون بن بلجم
گاه از تیغ و سم بنای ستم
گاه از خنجر جفا بنز مین
گاه از بیو فاسق آسمان

میهمان گشته بر در اندازد
بیکسان را بر ابر اندازد
گاه بنیاد و محشر اندازد
خار و زیر خنجر اندازد
به صحنان رفوگر اندازد
هر زمان طرح و یگر اندازد
بکنار و و پیکر اندازد
صد سیحابه بستر اندازد
که به چه چار و دفتر اندازد
خاشاک خبه را بر اندازد
فرصتی کو که بستر اندازد
تا دوا می با غر اندازد
نه هرافعی در آن در اندازد
خس بفرق پیمبر اندازد
دست در خون حیدر اندازد
بهر شبیر و شبیر اندازد
خون سیحانه ستمگر اندازد
ز هر در کام شوهر اندازد

له ربی کبریا
له ربی کبریا
له ربی کبریا

له اسماء زلفی از
عرب از عینا شد و
ردقه الشهد است که بود
حضرت امام حسن علیه السلام
بود در میان دین و دین
نام زلفه حضرت که در دین
جلوه بود

گاه از خون سیدالشهدا	شمر را می باغرا اندازد
کیستم من کز دامن جویم	که مرا سایه بر سر اندازد
نگرازد دستگیر شاه	عذر آرد و پیا سر اندازد
شاه دلدل سوار کز خوش	تیغ کسار جوهر اندازد
در قضای که او گنبد پرواز	جبرئیل امین پرا اندازد
شیر مردی دلاوری که محمد ق	دست در کام اثر اندازد
کله اش بر در و ز قوت دین	بر زمین چون رمن در اندازد
سر صد پهلوان بیک حمله	از حسام و و پیکر اندازد
پاگذار و بچا و سیرا لم	شکر چینه را سر اندازد
رتبه اش ظاهر از حدیث بساط ق	بار بردوش صرصر اندازد
او سلیمان و ابر تحت روان	چون بساط سفر در اندازد
بمقامی رسید کز او چشم	طائر سدره هم پرا اندازد
گر به بستان روضه پاکش ق	طرح مسکن کبوتر اندازد
بهر نور و زائران هر روز	بهینه ز ربر اندازد
هر سحر که بکام دیده و لب	هرش از بوسه شکر اندازد
راست فیض عام بر تر و خشک	خل رحمت بر اندازد
نظر کم چو چشم آینه شمر ق	بر رخ سنگ آن در اندازد
لرزد از عصه آن قدر که زمین	سد بفرق کند راندازد
و شمشیرش گر نظر بسیر چمن ق	بر گل و لاله ترا اندازد
از کف خار نوع و سربهار	بر کند جامه زیور اندازد
که بعرض برین پئے طاعت ق	طرح محراب و منبر اندازد
که بدوش می ز طاق حرم	همه بت با سه آور اندازد
که شود ناخدای کشتی نوح	که ز طوفان بمعبور اندازد

له جنة بریان
و جن بری ۱۱۲ از غیاث

سبب الفت و بار
موجوده و غیره
جای عبودیت و نور
غیاث پاپ پاپ

گنه در آتش برای ابراهیم
 که بفرش رسول خواب کند
 که بمیدان هوتنگا و رزم
 که بقتین کند جها و به تیغ
 که بزال جهان دهد سه طلاق
 بکشد که نقییر از غضب
 که بفرمان اولیا طنیاز
 قصه نحل که کند فیصل
 طرح اعجاز الغرض و ائم
 او کک کرد پنجه بر سلطان
 گنبد روضه اش چو قطره اشک
 صحن آن گلشنی که نزهت او
 وصف خلقتش نویدوز قلم
 آهنی نعل اسپ او در گوش
 ثور اسد را از نو تش بزین
 نگین مهر اگر ز روزه حسد
 تیغ مریم قطع کرده ز تن
 با و قهرش اگر وز دجبان
 ابر لطفش که سر کشند هوا
 بحر از هیبت پلارک او
 قطره آب اگر به طاری
 جسته از خوف مایه دریا
 رعب او پرده بر زن کا فر

ق

ق

ق

طرح فرش بشتر اندازد
 خاک و رویه ها در اندازد
 همرا کابیرا در اندازد
 که ترزلزل به خیبر اندازد
 نف بر ویش بگراندازد
 باز جان و رتنش در اندازد
 باز پیش کبوتر اندازد
 نظر عدل گستر اندازد
 پرو شماس و یگر اندازد
 بچه جرات غضنفر اندازد
 فلک از چشم اختر اندازد
 چمن از چشم عبهر اندازد
 منشی چرخ عنبر اندازد
 زهره چون حلقه زرا اندازد
 بد و شاخ و و پیکر اندازد
 بر رخ آن دلاور اندازد
 سرش از بام خاور اندازد
 صد فلاتون به بستر اندازد
 عوض قطره گوهر اندازد
 بوشن موج در بر اندازد
 دست و جیب اخگر اندازد
 سر پیاسه سمندر اندازد
 وقت زادن اگر در اندازد

نطفه را در شکم و بد تغییر	عوض این و خسترا اندازد
چشم قهرش اگر نگاه غضب	بر رخ میکشان در اندازد
وین بشیشه خود بجای شراب	لقف بر خسار ساغر اندازد
و شمنش را به سهواگر و دزی	بچمن سایه بر سر اندازد
منفعل گردد و دیگر دن خویش	طوق قمری صنوبر اندازد
هر که آید بر آستانه او	رخست خود را به گوشه اندازد
هر که بیرون رود و ز کوی او	پای او خاک بر سر اندازد
بر چنین مشرق عدو و بچه رو	پنجه و شمنه در اندازد
یتغ بر سر زنند و او بنماز	طرح الندا کبر اندازد
یتغ از افعال زخم سرش	خون ز مشکان جوهر اندازد
گرد بادی که از زمین خیزد	در غمش خاک بر سر اندازد
موسنی کو بیزم ما تم او	اشک از دیده تر اندازد
فرش راحت لبایه طوبی	بر لب حوض کوثر اندازد
یا علی و بی غلام توام	اعتقاد م بیاسر اندازد
لطف فرما که جانب بنده	چشم هر بنده پرور اندازد
من بیکس که خاک پای توام	کوه غم چرخ بر سر اندازد
نرسد هیچگاه به فریاد م	نال که گر طرح محشر اندازد
هر سخن گز زبان من خیزد	فرش و سمع گرا اندازد
با وجود من آسمان هر روز	قرصه بر نام دیگر اندازد
گر به پند بغور بیکسیم	شمار از دست فخر اندازد
من کجا صحبت شیر کجا	رخنه مشق بگوهر اندازد
غضبی بر سپهر وون که بمن	نرو مهر این ستمگر اندازد
تا زیم از بهای بخت بلند	سایه لطف بر سر اندازد

مجلس شنبه
در انجمن
از غیث

<p>بعد مرگ از نجوم چادر گل بر مزارش اگر اندازد</p>	<p>ورنقبت اسد الدغالاب علی ابن ابیطالب علیه السلام</p>
<p>ضعف پیری است کجا حوصله حسن عمل نشود و فرص او اہم بخضوع و بختوع پای رفتار ندارم کہ بہ مسجد بروم گر بہ مسجد بروم تا بس قیام ز کجا ونست برداشتن من پئے تکبیر نماز چشم عینک طلبد دست عصا میخواہد موز اندام چو اوراق خزان میریزد نا توان جسم شد و موی سیکشت سفید شب عیشم سحر و روبرہ بیاض است سواد بسکہ از ضعف بدن قامت من گشت دوتا کس نپر سد بصفت صحبت احباب مرا ہر کلامی کہ مکرر بزبان مے آید بسکہ از علت پیری است زبان و لبش بسکہ از ضعف رسیدہ است سر من بقدم استخوان ہیزم بوسیدہ سر از مغز بقی ز رخا لعل کہ بکف بود در ایام شباب بخت بیدار کجا طاقت بیداری گو از چہ ر و سلم و بند و خدرا زن دارند ندہد دست کشد بلکہ و و منڈیش زند اینقدر زندگی من بجهان شکل بود پیش خود در شب سرا کہ فروزم انگشت</p>	<p>جو ہر تیغزنی شد بدہر از پنجه شل در شمش و پنج کہ شد پنج حواسم مختل گوش بر غلفہ حی علی خیر عمل بنو و پاسے شبا تم صفت بازوی شل پر ہر آوردن مورست تو گوئی بمشل بر نخیزم ندہد دست کسی تا بہ بغل شجر عیش قریب است شود مستاصل فوج چین آمد و در ملک حبش کرد عمل تو سن عمر روان گشت زاد ہم ار جمل دید ہر کس کہ بہ من دیدہ او شد احوال ہمچو شعری کہ بود دست و اشار غزل نبود پاک چو الطاسے قوافی ز خلل صینہ در لطق صحیح آید و گرد و مقتل ابر و از ناخن پایم شدہ دستار بدل جلد تن رفت کمن پیر ہن مستعمل چرخ بگرفت و عوض داد مرا سیم و فل خواب غفلت شدہ جزو بد نم چون محفل نہ ہم در حرم اسود نہ بہ تنجانہ ہبیل بہر ریش از طلسم شانہ ز زہنور غسل دیدن شکل من از شاق بنودی باجل پر پرواز چو طاموس پر آرد و منقل</p>

از غزل کندہ شدہ
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

یاس از نشئه مستی است که از صحبت من
خیر خواست بنود نقد سعادت به کفم
میکنم و لوق کهن را که بصد پاره درست
خواهش سبرمه که از ضعف بصر میازم
در دسردارم و معکوس کند چرخ علاج
شربت آب بقا من ز خضر میخوام
نیست ممکن که شود و صحت ازین بیماری
مگر از شافی هر دور دوا می خواهم
نامیب ختم رطل و سست زبردست خدا
یا علی و صفت تو خواهم که حضور تو کنم

بطوس کیماس شد و رفت حرامان بچیل
شتری آمد و در طالع من گشت زحل
می برد چرخ بتاراج که ساز و شعل
خار و چشم من از میل خلا در یکمل
در اثر گشت گفت مارچه شودم صندل
افشرد چرخ به پیمان عرق از خنفل
که شب و روز بود پیش نظر شکل اجل
مر تضحی خسرو کونین امام اول
رهبر مشرع نبی ناسخ ادیان و ملل
که تو سرور کونین منم عید اقل

مطلع ثانی

مثل تو ای شه کونین امام اول
عالم علم لدنی که ترا علم آموخت
بیعت صاحب لولاک بزور بعثت
خواب بر بستر احمد شب هجرت کردی
تیغ دست تو کلیدی است که روشد مفتوح
ای سلیمان زمان حکم تو جاری به طیور
که بود مثل تو عیوب بدین اسلام
دست تو دست خدا تیغ تو شمشیر خدا
حکم تو حکم پیمبر ره تو راه خدا
مفتی آن همه در محکمه شرع توئی
ذات پاک تو بود تاج امامان هدی
هر دلی سوج حصیر تو بود در ره فقر

نشود تا ابد و کس نشد از روزازل
یکسر سوی نشد از تو تفاوت به عمل
دولتی بود که در دست تو آمد اول
جان عزیزیت نشد از جان نبی مرسل
خمیر و خندق و بیرالام و جنگ جل
قصه باز و کبوتر تو نمودی فیصل
از تو شد فیصله قصه ز بنور عسل
با خدا کس نتواند که کند جنگ و جل
هر که لغو و قدش مثل خرافت و جل
چار و فتر که ز بالای سما شد منزل
پیشو مطلع که بود اول اشعار غزل
مثل اوزان مزاحف که ترا و درمل

بعد نور تو ظهور رسل آمد بوجود
 قاسم خلد تو کی روز جزا میترسم
 نیکست و انم بهیقین تا بجای خواهی داد
 به سخن آئی و تقسیم کنی جو هر فرد
 عزم کردی بشب بتره اگر جانب طور
 پدر طفل ممتی که صدف وار ز رحم
 سر به خاک در پاک که در چشم کشید
 از یم فیض عیم تو بنا شد عجبه
 واسن لطف شود بر رخ آتش چو نقاب
 سایه قهر اگر چتر شود بر سر آب
 علم زانگونه که در دست عمل بیت حنا
 کس ترا از شته لولاک ندانست جدا
 کوه زروادی اگر خواست کسی ریزه زر
 زانیران تو ز حد بیش بحصر اسما
 مدحت جود تو دارد و اثر انرا نش
 حرف با ریزد و بر صفحه و چشمی گردد
 شهره معدلت و زد سخن گرشنود
 علم طبع باند تو چه بر پا گردید
 دشمن تو که سر همسری تو دایه و
 با پیمبر چه عداوت که ابو جهل ساخت
 چه مجال است که کار تو کند در ره بین
 بنود فائده عالم بود از دشمن تو
 سر شیری که کشد از تو با فاق بود

نقطه و دایره ذات تو و ایشان بمثل
 دست تو بحر کرم بایه فردوس اقل
 قلتی نیست بدرگاه خدا و عدا جل
 حل ز لعل تو شود عقده مالا یخل
 موسی افر و خست بره ازید بیضا مشعل
 پرورش جز تو که کرده است چو گوهر بغل
 سر بر افراخت به چشمتی خورشید ز حل
 پرورد بچه ماهی چو سمندر به بغل
 موج آب از جگر شعله بر آرد و منقل
 عوض موج شود و شعله بلند از سبیل
 همچنان غازه خساره علم است عمل
 مگر آنکس که بود چشم و پیشش احو
 یافت خرمن چو گدا کرد سوال خردل
 سرنگون خامه اخبار نویسان عمل
 لفظ هنوز بوق ملک نویسد بمثل
 نیم رخ باشد و تصویر شود و استقبال
 نتواند که کند دزدی اشعار غزل
 پرورش یافته در سایه او علم و عمل
 از و غل کاری و و باه اسد را چه خل
 گرد و فرعون سیه رو بخدا قصد جدل
 غیر ممکن که شود عقده کشانا خن شل
 روشن از کحل نشد دیده کور کحل
 زنده در گور چو اخگر بر میان منقل

چشمه
۱۲
از غایت

علم
نیم رخ
یک چشمی
نقطه
دو چشمی
از غایت

ملک بکلی نفوذ می نماید
که در چشم نمودن شود
۱۲ از غایت
ملک بکلی دیگر
۱۲

ملک عنان گردن
کمی به از کلاه دوان
اسب ۱۲ از غایت
الغایت و پیاپی

همه نطق نصیبین
روشن از غایت

همه سبک حاتم
و غایت از غایت

چشم بدین بجز آزار نه بیند ز عیش
تاب برداشتن مهر تو کس را نبود
روز و عوت که صدای تو بود عام بدین
عرصه مدح تو چون طلی شود از اهل خرد
صفت دلدل تو گشت مرانصب العین
چند اسپ سبک و که بود در عالم
نقش پایش بر مینی که نتد در جولان
قصه همپای او بال پری میریزد
گرد و امانده جولانگه او عقل حکیم
سرواز گرمی او گرمی طبع شعرا
چه تماشا است تماشای عنان گردن
زیر پایتری عقل عقل شد پامال
ایچنین در همه آفاق به عجلت که رسد
رفت از شرق و سوی شرق ز غلبه مدیان
که بعجلت نگه چشم تماشا در راه
یا علی کیست که شرمندۀ احسان تو نیست
از تو جم یافته انگشت اقبال چشم
از تو جیب صدون بحر لبالب ز گهر
از تو در صحن چین و امن هر گل پر زر
از تو نور و زرخ افروخته و باغ جهان
شکل ناخن ز گفت یافته هر موج نسیم
آب رنگ از تو به نرنگه طاعت و زیند
اسن و زیاد تو بر جسم جوانان جوشن

دارد از طالع بد و کوش حکم سبیل
طاق شد طاقت کسری از شیندن بجل
ماه و خورشید طباق اند و فلک کن و جل
پای اندیشه چو در یک دو قدم گرد و جل
همچو عرنی که درین راه قدم زد اول
تیز رفتاری او سرعت او ضرب بش
آسمان رتبه شود مهر در آید بجل
همعنان گردد و باز وی ملک گرد و جل
او بسر منزل و اندیشه بگام اول
گرد از شوخی او شوخی مضمون غزل
رقص طائوس بجل پای بگل یک بجل
گرد جولان و حواس حکما شد مختل
دم آبی مگر از چشمه او خور و اجل
برق تمثال بآن تیزی و چستی بجل
نمی افتاد به پیشانی و نمی به کفل
یا علی فیض تو جاری است بهشت بجل
از تو حاتم شده در جود و سخا بجل
از تو لبریز عسل خانه ز بنور عسل
دعوم و اوع بکف از تو شفا بجل
از تو خورشید شرف یافته در بر بجل
گره خاطر به غنچه که سیار از جل
از تو نظم و نسق سلطنت علم و عمل
حفظ از نام تو در گردن طفلان بجل

له خلقه زبور و
از غیاث به
له خلقه جاسد
از غیاث به

با و فیض تو که در گلشن فردوس وزید هر مرض راست هوای سرکوی تو علاج عالی را که سرافراز نمودی ز گرم عقدۀ کان بحیات و بقنا پیش آید انقدر وصف تو کافی است که همیایم تو عرض کن خدمت شه یک سخن طفت اسیر	خورا شد چو محلی از پئی نخلان چو حلل بهر هر در و سدی گرد و ره تو صندل جانب من نگلی نیز پیے رب اجل چشم دارم که شود از نظر لطیف تو حل نشود تا اید و کس نشد از روز ازل پیش عاقل بود و انفع ز مفصل مجل
--	--

و منقبت اسدالد الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

هو اچه روح فزاستد به گلشن ایجاد به طائیران چمن ربخی از اسیری نیست چنان ز نامیه نشود و نماست در عالم زمین ز دانه بیک روز گشت جمع سبز بچشم خلق در آید نوشته شخوف تفاوتی نبود در میان اخگر و گل درین بهار عجب نیست گل فروش اگر چمن ز گیسوی سنبلی عاقله بر سرست بهر طرف در و دیوار خانه رنگین است کنون که سنگ تراشد و چند می بالند جناب آدم اگر تا باین زمان بودی شده است آئینه از لبیک از صفا پرستی چو عکس آئینه معنی بلفظ می بندد رقم بهر ورق برگ گل خط یا قوت صد که وقت شگفتن ز غنچه می خیزد با بهتر از چو نرگس رسد زایز بجا است	که بیل آمده بیرون ز بهیقه فولاد یکی است صحن گلستان و خانه صیاد که طین شده ماور ز خدمت اولاد ز خاک رست شجر صبح و شام شد شمشاد صحیفه که محرر رقم کند ز مداد صبا ز بکه در تازی بخلق کشاد بدل کند سبد گل بگوره خدا و گذاشت بر سر دستار طره شمشاد چه احتیاج کس را به مانی و بهزاد بجا است سر بگز بیان عقیقه فرهاد کمی ز ترهت باغ حیان نگر دی یاد تمیز رفت ز بهر نگلی بیاض و سواد نمانده است لبش اگر حاجت است روش روش بصفا قطعه ز میر عباد به ساکنان چمن مهید بهر مبارکباد خیای عروس گذارد ز شوخی و ماد
--	--

منه می نشسته
و شد بهر
از غیاث و

چنان ز جوش بهار است عام یاده کشتی
صدای یاده بنوش است بر لب اید
بجز کلام کلوا و اشربوا نه برب کس
بد پرست کنون محتسب در شهید
خیال شرع کجا اعتقاد مستان است
شراب کوچه بکوچه سب و دکان بدکان
با آسمان زمین کرد و تلامی
مقام گرد به بنحانه مغان پر مین
سوای فسق نباشد شعار این مردم
یکی بقصر بکبر و غرور چون مژد
نمانده جنس بیزار و هر چه کلفت
طمع بدست کرد و دست سپرد نقد صفا
خیال نیست که روزی شود خراب آخر
کند چو پند کسی ظالمان رخ اغرورند
جگر تراشی مسکین که خوی اهل جفا
دلم بدر و دوست جفای این مردم
من ضعیف کدام مرا که می پرسد
گهی بدست در آرند و گاه می نهند
خدا کند که بهم از بلای صحبت شن
خدا کند که رسم در جوار باد شنی
جناب خسر و کون و مکان علی ولی
به علم و فضل بشاگردی خدا ممتاز
محیط بود و یم فیض و کوه حلم و وقا

که خالقه شده میخانه ز به شد بر باد
بجای بانگ اذان و وظیفه و اوراد
کسی سوای دعای قدر ندارد و یاد
و کان یاده فروشی چو میفروش کشاور
که لطف یاده کشتی گشت علت ایجاد
مقام و ختر ز صدر حجره ز یاد
سب و است هفت کواکب قمریه سبب شد
نشست ز به به بنحانه آله آباد
یکی نیز بدسیه رود و گر چو این زیاد
یکی بیارغ گرفتار سخوت شداد
شده آب بر رخ گوهر چو گوهر گسار
چنانکه تیره کند آب را متوج باد
بنای جسم که مجوعه السیت از اصداد
چنانکه گرم شود آفتاب در مرداد
بوعاریت همه خواهند تیشه از فرهاد
چنانکه عارض طفلان رسیدی استاد
امام سب و ندارد و شمار و رعداد
لبان نرو به بانیچه از کف نرو
خدا کند که کنم کون و جازین خراب آباد
خدا کند که بچینم مژ و نخل مراد
اسد به پیشه باری رسول اماناد
بدر سگاه ازل جبرئیل را استاد
سپر جبه و چشم آفتاب نش و دام

لا سب شداد
مقتضی
از بنیاد

مقتضی
کسر ال تیره
از بنیاد

مقتضی
ماه گر که بجاود
باشد از بنیاد

با قضا و عدالت و حکم محکم او
 به بندگان خدا آنقدر ممتد و احسان
 کجا به ثلاث به عشر عشر هم نرسد
 نگه بروی پیمان نظر به مسکینان
 و می که پای گداز و فزاید از برکت
 کشود دست زبردست قفل باب کرم
 بنای اشدان لا اله الا الله قائم کرد
 کلام رب احد تا تمام جمع نشد
 نخست او بجناب سول بیعت کرد
 ز کعبه گردیتان را برون بدوش بنی
 بهجوم سر و صنوبر که هست در پیان
 ز عهد واثق او گر حکایتی شنوم
 ز داغ الفت او قوت دل افزاید
 بهرین آمد و ببردست او سلمان شد
 خلاف او چو کسی رو کند سوی رحمت
 گواه از پی یکتایش قرار دهند
 بلند رتبه از آن شد که اشتر گردون
 بهشت و دشمن او لا اله الا الله
 قضا بزائجه او نوشت لفظ شقی
 ز بکه تشنه خون عدو بود تیش
 مبارزان ز دم تیغ او فرار کنند
 خوشا رحیم و کریمی که دستگیر شود
 رسد برونده پاکش کسی که میگوید

فساد بر طرف از خاک ثابت آتش باد
 که انحصار نگیرد بوسعت اعداد
 حساب دان چو شمار و تذکره بای رماو
 چو چشم الفت ام و پدر سوی اولاد^{ایار یک ۱۲}
 طراز ملت و زریب و ساده ارشاد
 نژاد بازوی او آبروی تیغ جهاد
 بزور دست اعانت بقوت امداد
 رواند و شن تفکیر و دور بر و نکشاد
 شده است خانه اسلام را از و بنیاد
 ورید کلاه اثر و ز رکعت و هم سیلاد
 ز حکم نافذش این بندگان شدند ازاد
 به لوح سنگ نویسم به خانه فولاد
 مات می شود از صفر در حساب چاد
 بتان افکر که یارب چه اتفاق افتاد
 صد از کوه رسد مرگ تو مبارک باد
 الفت که بر ورق جبهه سپکشد ازاد
 پیای مرکب او گردون از نیاز نهاد
 کجا رسید به نظاره ارم شداد
 بغیر نقش ارکود کی ز ما و ز زاد
 چو آب می گشت از روح از تن احباب
 به تند باد و پریشان چو دره بای باد
 ز پافتاده که او را کند به شکل یاد
 بخانه باز روم زمین مقام شرم باد

نهی شرف اگر از مرحمت قبول کند
شما حکایت من گوش کن و می ز کرم
اسیر دام حوادث درین جهان شده ام
بجر که چشم کنم و اند خواب می آیند
زمانه در نظرم بدیه فتنه می آرد
تروت عیش و طرب حکت صفحه خاطر
به کج غم زلستای زمانه نا واقف
چنان ز فغم گذشتم ز بس پیشانی
ز فغم ناقص خود خود خجل که میدانم
چنان ز تلخی غم آمده است جان لب
نگه ز لطف بفرما که حال من باشد
مدار چون نذر آید مرا درین دفتر
بآبرو گذرد و عمر من اگر باقی است
قبول عرض می شد نگاه حمت کرو

له بدید یفتی و کر
 وال و تشدید یافته
 و بتخصیف نیز نظام
 است از غیثات است
 ۱۸ از غیثات بزرگ
 ۱۹ غیثات تقویت
 ۲۰ غیثات
 ۲۱ و ۲۲ از غیثات
 ۲۳ و ۲۴ غیثات
 ۲۵ و ۲۶ غیثات
 ۲۷ و ۲۸ غیثات

پای تنای با هم ندا
داون دیوم قضا و
قیامت دوازده خا

وتمت بسم الله الرحمن الرحيم على ابن ابي طالب عليه السلام

فصل گر ما آمد و شد از جهان شکل فاه
شاخ پرا شمار میگردد ز جوش آبله
بسکه از جوش حرارت آب دریا گرم شد
صورت کیمیت گردد و چهره از آب وضو
آتش گل سوخت بلبل را و شد خندان بیاغ
فاس با همرا ئیان گوید سن از قوم جنم
تشنه گان چون و تواند از ندرت تشنگی
امتیازی نیست در آتش پرست و پارسا

۵۰
میت خیم دانه دار
مردانه علیات کهنه

آفتاب از سائیه دیوار میخوابد پناه
وقت قطع ره چو افتد بر زمین پای نگاه
ماهی بر تابه باشد هر شنا و در شنا
وانع سو و امی شود بی سجده پید و رجا
می نهد این جرم بر خورشید و رعد رگناه
بسکه از آتش بدل شد طینت مردم گناه
آتش حل کرده می آید بیرون از قعر چاه
از حرارت بسکه آتشیانه شد هر فاقاه

گر کسی پرسد در حال گرمی آتش ز آب
بسکه از باب ضلالت و سقراطاده اند
از شرار تنگ بخت بخانه پاک از بسکه سخت
سیکند یا دی ز ابراهیم و وار و رولب
تاب این گرمی ضعیفان را کجا یا چاره ساز
از زمین جوش حرارت بسکه برگردون سید
بسکه شد هر خانه آتشیانه از تاب تموز
عاقلان را صورت دیوانه عریانی پسند
باد زن و دوست هر کس هر کس غرق عرق
جان ز گرمی تنگ و مشتاق هوای سرد
از کجا چون لشکر محروم آمد این عذاب
در مکان ماندن ز گرمی و سقراط و نست
در چنین گرمی کجا بگریم ای رب کریم
هست از قدرت بدستش رشته تبدیل فضل
روحه او مائمن خلق است از رنج و بلا
بیرضای او نباشد و در گردن و در شب
بر لب هر ذره ذکر مهر آن مهر کرم
لافتی لا علی لاسیما لا فوالفقار
بل اتی و قل کفی و اتما و لا سخته
کعبه ایمان برولق از نماز و رسید
صاحب اعجاز مقبول خدا چون مصطفی
با وجود سلطنت باشد سلیمان پیمایش
بهر مجوسان مدد گاری که از ادا و

از زبان موج گوید یس فی دلفی سواه
یافت فرصت روز حشر از سوختن قهر آله
بر همین بگریمت گفت از بجو اسی لا اله
آیه اطفای آتش از گردا تا با و شاه
چون کمر بر کار زار شعله بند و برگ گاه
برخی آیند گاه از برج آبی مهر و ماه
چون مصی گبر و مسجد رسید از اشتباه
خانه ملبوس شد از سیل عریانی تباہ
از جناب و موج مردم را کمر بند و کلاه
گرم چون باد خزان آمد نسیم صبحگاه
اندرون خانه فوج لپشه چون ابر سیاه
خلق را محن مکان یا بام یا شد خواب گاه
به که اندر روضه شاه بخت گیرم پناه
آفتاب آسمان شرع گردون بارگاه
حادثات و هر را در کوچه او نیست راه
در کف حکمش عنان گردش خورشید و ماه
تر بشکر ابر احسانش زبان هر گیاه
بر لب هر تیغ این مصرع بود در زنگاه
بر شکوه و شان و عز و اعتدای او گواه
گشت از تکبیر او محکم بنای لا اله
از زمین تا عرش اعظم یکقدم اولست او
خسر و ملک شریعت با و شاه دین پناه
دارد یونس ز لطن ماهی و یوسف ز چاه

یعنی بپوش
با و ز این
که بپوشد
از غیبت او

کوه میگرد و وز حکم نافذش کوه طلا
 مثل او حسن و جمال پاک احمد را که دید
 بهر بود و باش شیران را نسیان لازم است
 بی حقیقت کی بود و هم غلط بین نصیر
 از زمین بی یافت از حال جهان بهر شب تیر
 جانب مشرق کشید از مغربش بهر نماز
 روضه انور ندارد حاجت شمع و چراغ
 بر درش وقتی که بگذارد سر از بهر سجود
 سدر اهی نیست در قطع طریق روضه اش
 پیر گردون هم مگر ماده این منزل است
 تا خبر از کوچه او یافت از یک صبا
 چون نقاب از چهره برداری چو یوسف باغی
 حق تو صدر شریعت غیر تو ناحق بسعی
 جانب حق بودی و حق گفتی و حق تو بود
 صبر کردی فرض شد تمیل حکم مصطفی
 هر که وصف دشمن تو مینویسد در کتاب
 من غلام و بنده و محکوم تو از جان و دل
 از حواوش نیست خونی در و لم و رسالت
 از زمین بر آسمان شایارسان فرق اسیر

این سیاه جمع ما
 یعنی آب است
 از غیاث

زهره را خورشید تابان میکند در یک نگاه
 چشم او چشم است در معنی نگاه او نگاه
 بوریای فقر شد زن مسکن شیرا که
 گشت او را اتحاد نام وجه اشتباه
 از صغیر و از کبیر و از سپید و از سیاه
 رجعت مهر فلک بر تو باز و لیش گواه
 جلوه گاه طور روشن بودی خورشید و ماه
 از تفاخر افگند بر آسمان زائر کلاه
 پاگذار و میر کرا تو فیک باشد خضر راه
 در کم دارد و دونا گرم و سرد از مهر و ماه
 خار زار آمد چمن در دیده مردم گیاه
 چشم مشتاقان رسد از شوق دل نشین نگاه
 گنج ملک دیگر و در قبضه مار سیاه
 زانکه همه داشتی چون بود سلطان گواه
 ورنه کی رستی کسی از پنجه شیرا که
 صفی را سازد سیه چون چهره اهل گناه
 پای رفعت بر فلک خاک در این بارگاه
 کی شود ماهی اسیر دام امواج سیاه
 و طست امن و دو عالم کن عطا از یک نگاه

و منقبت اسد المد الغالب علی بن بیطالب علیه السلام

گر عاقل رفاه ز اهل جهان خواه
 در هر خرابه که روی جای فتنه است
 بجاست چشم حفظ ز جلا و آسمان

از زهر کن خطر شکر از بهر نان خواه
 جز حجره که هست به مسجد امان خواه
 خلق تو زیر خنجر قاتل امان خواه

بر خوان این جهان که طعامش پلای است
 صد شیشه وجود شکست و بنجاک رنجت
 و درست از طبیعت این پیر راستی
 نثر کی بحر ص گو که ز سختی شود نجات
 وقت اجل قریب و تو خواهان سلطنت
 در سینه داغ فرقت احباب تا کجا
 برق بلاست آرزوی رفعت جهان
 راحت که خلق نیست بدینا نصیب کیست
 خونی مکن که دست تهنی وجه حفاظت
 کشتی اگر شکست خدای تو نا خداست
 بام مراد نیست ز تایید حق بعید
 تقدیر اگر رسا است شوی خود عزیز بهر
 کن کوششی که زود بقرب خدای سی
 حق کسے تلف مکن از سازش کسے
 پیر هیز از حرام به تنگی است خوشنما
 بمشکل آینه بکفت تست آب دمان
 بدتر بود ز منت کس زیستن بد هر
 آگه نه که در تیره دریا چه راحت است
 بی شبهه خواستن ز کسی تنگ به نیست
 عالم فنا تو فانی و فانی است هر چه هست
 خالق است مهربان اگر او مهربان نیست
 بدتر ز غم طرب بود از منت کسان
 داری گراعتقاد به بخشش کریم

جز اشک چشم و داغ جگر آب نان نخواه
 سنگین دل است مهر ازین آسمان نخواه
 نادان نه سوای کمی از کسان نخواه
 بر خوان دیر لقمه بی استخوان نخواه
 تابوت بر و رآمده سخت روان نخواه
 مانند خضر زندگی جادوان نخواه
 در بوستان لبثا نخ بلند آستیان نخواه
 سامان نوبهار بوقت خزان نخواه
 خالی است خانه دزد کجا پاسبان نخواه
 جز دامن حفاظت حق بادبان نخواه
 غمگین مشو مکند مجنون بدبان نخواه
 افق سپاه اگر دواز کاروان نخواه
 جای سکون بدائرة کن فکان نخواه
 بی اذن عند لب کل از یاعنان نخواه
 و تشنگی شراب ز پیر معان نخواه
 داری اگر صفای کس آب و نان نخواه
 شود در محیط غرق ز کشتی امان نخواه
 در عین غرق از پل و ساحل امان نخواه
 در روز جنگ حفظ از تیغ و سنان نخواه
 نام از نگین مجوز عمارت نشان نخواه
 مقصود از خدا طلب از این دان نخواه
 بوی گل از نسیم و گل از بوستان نخواه
 از سنگ لعل و در صدوت ز زر کان نخواه

کافی است بهر سجده تو خدایه خدا
لا حاصل است جانب اهل جنان رجوع
باشد اسیر دولت دنیا که گنج دین
سائل نه زوهر لثایان ترا چه کار
زیباست خواستن ز محلی دولت و دکن
از بسکه دارم از طالب متصل حیا
تا چند خواهش تو و هر بار خواستن
لیکن ز احتیاج به تنگم که او بمن
پیش کریم حال نهفتن ز ابلهی است
او گنج بخش عالم و دامن تو تهی
یا شاه دستگیر سن پاشکسته شو
هر چند نیست لائق نذر تو چند بیت

سنگ براسه سجده زهر آستان نخواه
جز مرتضی از غیر بمشکل امان نخواه
جز خمر و زین و زمان این دآن نخواه
چیزی ز یزد و جرد و ز نوشیروان نخواه
هرگز جز او فاه بهر دو جهان نخواه
گوید حجاب من ز من خسته جان نخواه
تکلیف صاحب کرم و امتنان نخواه
گوید ترا که گفت که در فاقه نان نخواه
از مهربان بخواه و ز نامهربان نخواه
خواه آنقدر که سیر شوی بعد از آن نخواه
پایمالیم تر قدم رهروان نخواه
جز برگ کاه تحفه ازین ناتوان نخواه

در منقبت اسدالدین الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

اسه جلوه ات رفیع تر و کمر آفتاب
پیش رخ تو تیره شد و لذت پلایه جدا
از بسکه پیش تو ز خجالت سپید شد
هر صبح شکل شبم صبح است بر فلک
دار و ز جوش گریه بهر رشته شعاع
ببند چو چشم مست تو بخود شود چنان
تا یافتن آون آئینه داری به محفلت
روزی که سر بدعوی محشمیت کشد
پیش تو در ضیانتواند کشت و لب
گردد چنان خجل که بپوشد رخ از حجاب

ای نیکو تر آفتابی
و یاتابی آفتابی
سرخ و یاتابی
سفید محض
از ضیانت

پیش تو آفتاب چو سایه در آفتاب
هر صبح رفت بر در و شنید آفتاب
شد و محیط چرخ چونیلو فر آفتاب
چندان به پیش روی تو آمد تر آفتاب
از قطره های اشک و صد گوهر آفتاب
بر فرق و فرق دان شکند ساغر آفتاب
خند و به نجم طالع اسکنند آفتاب
افتد چو اشک از نظر خاور آفتاب
آرد مسیح را هم اگر یا و بر آفتاب
یابد اگر ز زال جهان چادر آفتاب

از خط مشکفام چه روی تو خوشی است
 در هر چراغ نیست ضیای چراغ طور
 در یک نظر که بر خم ابرو سے تو کند
 اسے حور و شمع دامن من دیدن رخت
 صد طعنه گر بطالع جبر باز نم بجا است
 احوال و انغمای دل من ز من پیر
 دادند در ازل که مراد انغمای عشق
 راحت بفرقت تو مراد و شب کجا است
 وقتی که بی تو باز شو چشم من ز خواب ق
 غربال کاسه سر من می شود ز بس
 رحمی و گرنه ناسته تو پیر دم
 عرش آستان علی و بی ناسته
 از احتساب او ست که سیل زد و خرد
 تا از گدائی و راد یافت منزلت
 جبراً بدور مودت او اگر کند ق
 معتب گرد و داز نگه گرم و پیر مرد
 از تیغ او پناه نیاید بر آسمان
 لرزد و ز خوف قتل گریزد و نهان شود
 تا حکمتش نمود عطا نشد شفا
 ترسد بدور مودتتش از سزای جرم
 چون قاریان ز مصحف خسار پاک
 خواند لبدره خطبه بنامش میان خلد
 گرد و بگرد و روضه پر نور او مدام

دار و کجا به چشمه خود غنبر آفتاب
 تو دیگری بنور و ضیاء یگر آفتاب
 افزون تر از بلال بشود و لاغر آفتاب
 باشد چشم گریزی پس کمر آفتاب
 من و اله جمال تو و او هر آفتاب
 صد آفتاب و ثقل در آتش هر آفتاب
 و زوید و بر و فردی از ان دختر آفتاب
 نشتر بدل بلال ز ندخبر آفتاب
 تا بد بوقت صبح سرب تر آفتاب
 صد نیزه از شعاع زنده بر سر آفتاب
 بر و رگی که هست در ان چاکر آفتاب
 محکوم او است عیسی و قمر با خبر آفتاب
 در شیشه و سب و خم و ساغر آفتاب
 شد شهره و بر زمانه شته خاور آفتاب
 از خاندان تاک طلب دختر آفتاب
 مانند روی کو دک بی مادر آفتاب
 بوشن اگر ز حوت کند و بر آفتاب
 در زیر پر و پا سد اسکندر آفتاب
 تب دار و از ازل نشو و لاغر آفتاب
 در جیب پنبه چون فکند اخگر آفتاب
 هر صبح کرد سوره نور از بر آفتاب
 باید ز جبرئیل اگر منبر آفتاب
 در خواستش ثواب حج اکبر آفتاب

بفصل در آتش
 به تفسیر

خواهد چو گوشتواره عروس شکوه او
 در آردی آنکه شود و نطرت مطنجش
 از منی او اگر نکند زیره ترک رقص
 خطی تولیدار بمیجا بقاصد
 در بان او که صندل در دسرسش ندا
 حقا که آسمان اماست توئی شتا
 معجز نما اسماء ز نسل تو یا زده
 بهر ادای فرض تو فرمان بران رب
 ظل همای لطف تو تا بر سرش قناد
 در کوچه تو آمد و آرام باغ یافت
 روزی که آب چشمه کوثر کنی سبیل
 بهر جلای قبضه شمشیر و درغ تو
 هر کس بجام است بودا و توفیقیا ب
 پنهانی از نگاه فقط امر عارضی است
 اگر جانب محب تو بیند بحشم گرم
 آیند پیر و ان تو در عرصه نشور
 عالم شنو که هست ز نیرنگی جهان
 حکم سرور ده که بود بهر عیش سن
 از فیض مهر تاشگند گل بوستان
 مانند شب سیاه رخ دشمن تو باد

بگدازد و ز مل کشد جوهر آفتاب
 ماه است طاس نقره و طشت ز آفتاب
 خشم آورد بقتل کشد خنجر آفتاب
 طائر شود و چو نسیر بر آرد و پیر آفتاب
 سر برزند به کوه زور و سر آفتاب
 شبیر یا هتاب تو و شبنم آفتاب
 باشد تمام خانه پیغمبر آفتاب
 از باختر کشند سوی خاور آفتاب
 شد بر سپهر صاحب تاج ز آفتاب
 بالین ز غنچه کرد و ز گل بستر آفتاب
 آید قدح بدست لب کوثر آفتاب
 صتاب نقره کار بود زرگر آفتاب
 تا بد بهر دیار بهر کشور آفتاب
 پوشیده زیر ابر شود اکثر آفتاب
 مجرم شود بهر محکمه محشر آفتاب
 چون عور روز بر نشیند در آفتاب
 در صبح احرار و بزوال اصفرا آفتاب
 تخم آسمان و فی شفق و ساغر آفتاب
 تا کور چشم شیره باشد در آفتاب
 تا بد رخ محب چو بلند اختر آفتاب

در منقبت اسد الدنایاب علی بن ابیطالب علیه السلام

بیاد رنج عزلت تاز غم روی امان بینی
 بقطع راه کج نازان ز خضر راه و گروان

علوی بام رفعت بی کند و نروبان بینی
 ره مقصد کجا یا بی رخ منزل چسان بینی

و عایت چون شود مقبول حق انصاف کن
 سوی گنج شهیدان آمدی و ذقاتحه غافل
 نه در دل خوف حق داری نه از روز جزا ترسی
 ز بی ز رفرت ست و دامن زردار نگذاری
 به گنج سیم کس دیدن بحسرت کی ترا زبید
 چو خوان نعمت، الوان در آید و رنگاه تو
 ز سیر جمی ترا گنج شهیدان بوستان باشد
 دل تو از کمال بخل و بد نفسی بدر آید
 ز مضمون احادیث و صحت ناواقف مطلق
 شوی خندان چو جام با ده از جوش سیه سی
 وزن بر کندهی شمشیر مردان طعنه در میجا
 ز روز عسرت خود یا کن در عالم عشرت
 تناسب بین با عضای تن خود شکر خالق کن
 بجای شکر بدستی قضا بر سر از آن غافل
 خیال سیر گلزار جنان چون در دولت آید
 بنا دانی چرا در خارزار کبر گردیدن
 و بان اثر دها پیشیت چربی آب در راهت
 یکش اشتر بان کشور که در هر جا بیازانش
 کشاده جاده اسلام و باب کعبه ایمان
 چرا شل شرگشتی چنین بی بهره از واثق
 سوای تشنگی حاصل نخواهد گشت سیرابی
 ز راه کج خواهی دید روی منزل عرفان
 ره قرب خدا نزدیک و آسان کو چشم تو

تو هم گاهی دل خود را موافق بازبان بینی
 بقصد نزهت خاطر چمن از ارغوان بینی
 چو مسلم کبر را بیند تو مسلم را چنان بینی
 بر غیبت چون مگس پیپی چو حلوا در دکان بینی
 چرا چون سگ بحشمت حرص سوی استخوان بینی
 سر ره گریب و مش خلق تا بوقی روان بینی
 گلی بر شاخ دانی گرسری را بر سنان بینی
 کس را در میان کس بخواب از بهمن بینی
 پریشان چار و قتر را چو اوراق خزان بینی
 اگر خمیازه کش را دست بالای دیان بینی
 مبادا تیغ خود را نیز محتاج قفسان بینی
 چو نخل باغ را بی برگ از باد خزان بینی
 چه زیبا ساخت از قدرت جبین برودهان بینی
 که پیر ناتوان هستی و خود را تو جوان بینی
 که در آئینه روی خویش را باغ حیان بینی
 چو چشم فتم بکشائی بهمار جاودان بینی
 چه شد آید و چشم تو نه این بینی نه آن بینی
 ستاع غفو و رحمت کاروان در کاروان بینی
 تو ست هاده نادانی و روی بتان بینی
 عنان اختیار خود بدست دیگران بینی
 نزد دریا چشم پوشیدی سوی ریگان بینی
 چو سر بر آستان باستی طریق راستان بینی
 زمین سخت از چه پنداری چرا دور آسمان بینی

عیان است او تو از ضعف بصر خیره نظر دار
 ز کل معرفت نوری بحیثم عقل پیدا کن
 کسی کو واقف راز است انضا پیشش باشد
 چهر او رختی چاه ضلالت تشنه لب مردن
 دمی پرواز اگر در راه ایمان طایر دل را
 صبور ی پیشه کن لب از طلب بندن درین
 کسی کو غیر خالق طاسب روزی شود او را
 عمل بے علم علم بے عمل کے معتبر باشد
 بخلق السدر رحمت کن چو خواهی از خدا رحمت
 دل هر کس که آزاری مدار امید خیر از وی
 قضا را یاد کن تا چند کبر هستی فانی
 نصیحت کردم و لبستم و دانم که نشیدی
 همان بهتر که برگردی ز راه و بروری آئی
 در پاک علی مرتضی خورشید اوج دین
 بگوشش دل شنو بدم تصور کن بدل تانگی

که پنهان روی یوسف و رخسار کاروان بینی
 که نور ماه از هر رخسار چاک کتان بینی
 تدار و لطفی چون سوسن چو او را ده زبان بینی
 بیا در راه دین تا چشمه آب روان بینی
 بشاخ سدره و طوبی بهشت آشیان بینی
 اگر روز سیاه از گردش هفت آسمان بینی
 برنگ آسیا انگشت حسرت در زبان بینی
 کنی گریه و و را با هم چو خط تو امان بینی
 اگر راحت رسائی راحت از رایت سان بینی
 ز دستت آنچه او بیند ز دست او همان بینی
 همان بهتر که روز حشر را شب ربیان بینی
 کشاد کار کوگر مختم را را ئیگان بینی
 که ذرات زمین آنجا نجوم آسمان بینی
 که نقش پای او را تاج فرق فرقدان بینی
 رخ دولت ز دست این خسیان جهان بینی

مطلع ثانی

بیا در خدمت خیر که روی کام چان بینی
 بیای صدق اگر در کوچه مولا گذر سازی
 سر طور آنچه آمد و زنگاه موسی عمران
 بچمین گل از ریاض دین و مملو دامن کن
 زهی درگاه عالی شان که اندر محن ایوانش
 اگر نور بصر داری بهر جانب درین محفل
 بود آئینه از جوش صفاد یوار قصر او

بنی راشادمان یابی خدا را هر بان بینی
 و رین عالم تماشای بهشت جاودان بینی
 اگر در محفل شاه نجف آئی همان بینی
 که در محشر تماشای گلستان جنان بینی
 فلک سر بر زمین یابی زمین را آسمان بینی
 نجوم قدسیان یابی صفت و عانیان بینی
 چو چشم دل کشائی روی اسرار نهان بینی

عجب قصر معلی و دقت پاکش که درستی
چه انس و جن که بهر سجده می آیند و بر پیش
بود و در کوچه او خاک آب چشمه حیوان
خوشا وادی ته نخلش و می گریسته اندازی
و عای گری آسجا خدنگ بجای باشد
زهی سلطان این کشور که باشد ناب احمد
بزرگش اگر آید بعالم دست جو داد
سرعیز و تواضع برورش نه جبهه سالی کن
ز بخشش نقد بر بندد و دامان امیدت
به غیر او چه آویزی چشم خویش خوار است و
عدوی او نداند جز کجی از راستی حرفی
یکن از مزروع دل گرجوی حب عدو باشد
اگر بر قول من سازی عمل نوری بدست آید

نه بینی همسرش گراز مکان تا مکان بینی
بهر ساعت بهر جانب هجوم انس و جان بینی
رسی چون خضر اگر رخسار عمر جاودان بینی
بیان جلد زیر سایه طوسه مکان بینی
سپر سپر را در قبتنه خود چون کمان بینی
سدیان را بکوی او چو موز ناتوان بینی
متی از فعل و گوهر کیسه دریا و کان بینی
که از تحت الشری بام علوی آسمان بینی
گناه و رحمت رب را و طفل تو امان بینی
مدار از ناتوان بین جز امید ناتوان بینی
بیاطن و درو باشد گو بظایر یا سبان بینی
مباد ابرق و رخسار نصیب دشمنان بینی
که از چشم عقیدت آنچه من دیدم همان بینی

نه ناتوان بینی
همین جاسد بینی
را توان دیدن نمی
تواند از ضیاء

و منقبت اسدالد الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آن ترک سنگر که بمن بر سر کین است
آن کافر بیدین که ز نوک مشرّه او
جز جور و جفا مهر و وفا هیچ ندارد
رویش نه کامل که کند غارت ایمان
بند به غمش زار مرا هر که بگوید
در عشق کجا راحت و آرام بجز درد
نزدیک بمرگم نفسی را که بر آرام
اکنون به ثنائی بشه کونین سرایم
نورش که درین عالم ایجاد قدم زد

و انم که همین است همین است همین است
صدر خنده بدین است بدین است بدین است
حقا که چنین است چنین است چنین است
این طرفه کین است کین است کین است
بمشبه حزن است حزن است حزن است
جانی که غمین است غمین است غمین است
و انم که پسین است پسین است پسین است
این شیوه گزین است گزین است گزین است
چون مهر مبین است مبین است مبین است

اه شین شینیت
و گران تھیت
از غیات

حقاچه فصاحت چه بلاغت چه ستانست
آمد بجهان از صدف رحمت باری
ایوان شکوہش چه بلند است که آنجا
هر کس بنود لائق گنجینه را زرش
چشمی بکشا تازه بهاری ست بکولش
محبوب بنی عاشق رب احدی دوست
و در گه پاکش بر رسم چهره بایم
هرگز نرود بنده در گاه ز کولش
حیف است اگر نقش و لایش نه نشیند
تا مرگ نه لغز و قدم از راه و لایش
دانم که مرا فرق به ثابت قدمی نیست
حجت که بر انگشت عد و پیش جنابش
هر کس که مکر بست به بغض و حسد او
در حشر شود مشافع من از سر رحمت
این مشک که دارم ز سخن نیست بجا لم
آزاهم اگر از سر انصاف کنی بو
الحال کنم وصف بطرز دیگر انشا

هر قول تین است تین است تین است
این و چه تین است تین است تین است
این چرخ زمین است زمین است زمین است
جبریل امین است امین است امین است
یا خلد قرین است قرین است قرین است
شک نیست یقین است یقین است یقین است
نقدیر چنین است چنین است چنین است
هر جا که یکین است یکین است یکین است
دل نیست یکین است یکین است یکین است
اندیشه ورین است ورین است ورین است
الدر معین است معین است معین است
از لشته طین است طین است طین است
مرد و معین است معین است معین است
امید همین است همین است همین است
البته بچین است بچین است بچین است
زمنه نه این است نه این است نه این است
مرکز همین است همین است همین است

مطلع ثانی

روشن که چراغ و لم از نور یقین است
شاهی که کنون فکر من زار چو حکمش
بازوی بنی دوست خدا فاتح خیر
آن خسرو ذیجاء که ظل علم اذ
روشد چو براتیم بنا کعبه ایمان

سکلیل تاج
از غیات

از فیض ثنا خوانی بشا پشته وین است
در وصف با وج فلک زیر زمین است
کو بعد بنی در دو جهان صدر نشین است
اکلیل شرف بر سر جبریل امین است
حقا ز جهان رفتن او رخنه دین است

قوی که کمر بست و با و گشت مقابل
 پیرمیز از ان قوم و بیا در صف اسلام
 روشن شود از دیده حق بین بکشانے
 آن شاه اولوالعزم که عز و شرف او
 گوید به محب روح بنی انت حبیبی
 و رحمتی که بنیم رخ آن خسرو عالم
 تهری سبز بخشش جرم است به محشر
 ای آفت مولا که نمودے بدلم جا ق
 صبح ازل و شام ابد و یدم و د اتم
 از دست دل من نرود گاه آلی
 آن ارض مقدس که در درویش مولا است ق
 جنت چه بود از من اگر راست پرسی
 قربان دل و جان چون بکند کس که درین خاک
 با کعبه زمین گفت که اے تاج سر من ق
 او گفت که خاموش سخن کن به تامل
 هم از من و هم از تو هم از بیت مقدس
 صد چند ثواب است ز حج چون نریارت
 کردم چون نظر رفعت این ارض معلی ق
 آشفتم بمن چرخ برین گفت که نادان
 هر کس که درین روضه درآمد زره دور
 روزی که ز به طائر روح از نفس تن
 اعجاز کسی پیش لب لعل تو شانها ق
 تا صورت خود پیش رخ صاف تو بیند

در مذہب اسلام خطا کار و عید است
 آنجا همه دنیا است و ریخا همه دین است
 آن ظلمت شک باشد و این نور یقین است
 روشن ز احادیث و ز آیات مبین است
 با دشمن آن شاه خدا بر سر کین است
 گویم به همه خلق که مولای من این است
 این داغ که از سجده آن در سجین است
 دامن نه کشتی گاه ز من نیک یقین است
 یک روز زایام حیات تو چنین است
 این حب که کلید در فردوس برین است
 شک نیست که چون روضه جنت برین است
 او مثل صدف این صفت و زمین است
 در خانه حق ز او هر آنکس که مکیں است
 افضل ز همه خلق تو فی راست همین است
 من میکنم انصاف خود ایندم که حق این است
 افضل بشرف خاک مزار شه دین است
 صد چند بر رفعت ز من آنجا به یقین است
 گفتم به تصور مگر این چرخ برین است
 از عرش فزون خوا بکه خسرو دین است
 در امن خدا تا نفس باز پسین است
 بر سدره مکیں همه جبریل امین است
 رخساره زنگی و رخ مردم چنین است
 مهر آئینه عیسی افلاک نشین است

استاده به تعظیم تو بر عرش ستونها
در چار حد و هر که افواج معانی است
پا بر سر گردون بنهد بسته فتراک
تا گشت خبر عالم که مهر تو بعام
هر تیغ رخ خویش همان کرو پرو مال
از فیض ثنای تو بدریای کلاهم
از روز سیاهم بسخن نیست ملائی
شوری که ز فریاد من غمزده خیزد
از تیغ حوادث خطر نیست بعالم
بنگر به ترحم که کنون طامع حاتم
روحم چو نسیمی است که راهی است سوی چرخ
آسان همه شکل چو کند لطف تو آسان

همین است که در اینجا
مجلس است و در اینجا
مجلس است و در اینجا

ق

تسلیم ترا لوح و قلم دست زمین است
یکجا همه زیر علم راسه زمین است
زین رو که لب رسایه فلک و امن بین است
بر اهل جفا و غضب و بر سر کین است
هر تیر چو ترکش بدکان گوشه نشین است
هر لفظ از معنی صدق و در زمین است
روشن بجهان نام و سیاهی پیکین است
مرغوب دل خلق چو حسن نمکین است
زیرا که بدستم سپر نان جوین است
و البته تبار نفس باز پسین است
جسم کف خاکی است که پیوند زمین است
کردم بجهل ختم سخن قول همین است

در منقبت اسداله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آسان چکنم طی ره دشوار رقم را
کاغذ گل نموده شد از گریه کلک
هر دم خطر از چاه و دوات چو یوسف
سطری که مسلسل سر قرطاس نویسم
طبع ز کمال است سوی نقص که در جدر
آورد ذکا و بکی از ره پیشی
بستم به شکم بیشتر از گز سنگ سنگ
از تیزی تیغ نستم چرخ چو خامه
اکنون سپر تیغ جفا که چو قاتل
از دست صبور می چه شکستم چه بریدم

همین است که در اینجا
مجلس است و در اینجا
مجلس است و در اینجا

در داکه و دوات آبله پاست قلم را
این لای چو زنجیر گرفته است قدم را
آرام بجای راه نور و ان رقم را
پیچید بقدم با چو سیه مار قلم را
انداخت به منطق نظر و یافت صم را
ز و خایه ام از پیش پس صفر رقم را
از سختی عالم چه خبر اهل شکم را
هر دم چه بلاها است لبز اهل رقم را
نگردون بکمر بست کمر بندستم را
دندان و زبان و دهن حرص نعم را

نمای

پیش نظر م را سستی طبع کریمان
از دار فنا بستن چشم است بقایم
برگشته فلک از من و آرزو و زمانه
بیمبرم که در محضه با ناله انداخت
پروانه ویر است مقرر به نگاهم
مردم زره بخل که در خاک سپارند
با این همه اندوه ز سختی نه پیراسم
تا جام بسازد پی من کاسه گر چرخ
از ابر طبیعت بسخن تازه بهار است
روشن شود از کسب هنر نام بعالم
این فیض ز رنگینی تو صیفت خیالی است
بازوی بنی حمید رکرا که نامش
دشمن به عدو باشد و بادوست موافق

تیر است گمان کشش کاف کرم را
و م باشد اگر دور کنم عین عدم را
غم هدم و هدم دل من در دو عالم را
آخر چه حصول است ازین چرخ قدم را
از پر زدن خود که کشد شمع حرم را
دانند تن مرده مگر گنج و رم را
در ملک سخن یافته ام طبع و علم را
آینه ت آب رخ دارا گل جم را
هر صفحه بدیوان چمن لاله حمرا
جز جام چراغی بنود تربیت جم را
کز ابر کف او است گل و سبزه ارم را
نقش دل لوح و بزبان است قلم را
آینه ت برق غضب و ابر کرم را

مطلع ثانی

ای از تور و اچی بجهان جود و کرم را
از خلقت تو رب جهان خواست که کرد
لطف تو کند زهر شکر بر لب حنظل
بشگفت ز ذات تو گل تازه کیابند
از بهیبت تو رفت ز دل یا دشکستن ق
انداخت بیازار لبش فحبه دنیا
لب فتح بین عاریت از تیغ تو خواهد
غم ها همه شادی است در ایوان ضایع
از فیض تو صد گنج نیاید به نگاهش

بخشی به گدایان صد معدن ویم را
در چشم جهان صورت الطاف و کرم را
هر لوحشانند به غسل تلخی سم را
در رنگ حدوث اهل صفا بوی قدم را
آفریده به برایم سپرده است صنم را
در خانه سحر زاد اگر طفل ستم را
تا بوسه دهد گوشه و امان علم را
از هم نکند فرق کسی شادی و غم را
در خواب ندید آنکه بجز داغ درم را

در م
انگون
پیشت

در م
انگون
پیشت

گر دشمن تو غوطه زند و ریم نخوت
در عهد تو سرکش ز مرض چاره ندارد
گر غیر تو گوید به محرر که نگار و دژ
بے عنقه بهر جا رهنی الله تو لید
بریز شکر یاد تو ساز و شکم مور
روزیکه صبا بوی تو آورد به گلشن
بکشد و گره غنچه و گل کیسده پیر ز رن
فیض تو به بیگانه و خویش است برابر
صندل بر دواز خاک و رکبه برهن
روزی که کشتی شکر اسلام بدشمن
بند و کمر این ترک فلک بهر اعانت
لرزید چنان از خبر حمله قهرت
در کوچه ات اندر است روی پای فشرده است
اجاب تو در صحبت دشمن نه نشیند
روزے که محب تو کند کوچ ز هستی
ایمن شدم از جادو و هر بگویت
در ثبت تنای تو چه گرم است که چون بنفش
دیر است که خشک است همه کشت امید
گردد بدن خشک عدو میمیه دوزخ

۱۵ فهرست تفصیل
۱۶ اعداد و ابواب مفصل
۱۷ و درین معرب آن
۱۸ از غیبات بود
۱۹ بیع سکم نوعی از
۲۰ دفع است شکر لطف که
۲۱ قیمت شکر از چای
۲۲ پیچیده و سبزه از
۲۳ غیبات بود بود

گر و اب شو و ناف و هدیه شکر
همراه حباب از عدم آورد و رم را
فهرست تواریخ و فوات اب و عم را
گیر و چو خطا حیل کند سهو قلم را
دور از دهن نذر کند نام تو سم را
آماده شد از ساوه و بیع سکم را
بنا و یکف لاله به بیعانه و رم را
فرقه دم بارش نبود ابر کرم را
گرد و دسری هست به تچانه صنم را
بوسه چو رکابت ظفر از دیده قدم را
دامن سحر و پیچید و بد مهر علم را
هند و ز صحنه نامه بدر کرد صنم را
بیرون نهند سروازین باغ قدم را
رم از سگ دیر است غزالان حرم را
گلشن کند از نقش قدم راه عدم را
از دام کشان نیست خطر مرغ حرم را
خود بے مدد دست روانی است قلم را
ای ابر عنایت بفرا بارش کم را
رخسار محب لاله بود باغ ارم را

در تنقبت اسد الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

اسے منحصر بطق تو شرح بیان علم
عالم کجا به عالم ایجاب و مثل تو
در مشب مکان چنانکه بود روشن از چراغ

کلاک تو داده است زبان در دیان علم
علم است جان عالم و ذات تو جان علم
شده از چراغ عقل تو روشن مکان علم

<p>در چار سوی کون و مکان جز کلام تو هر کس که یافت لذت آگاهی از تو یافت ای ریزه چین خوان تو ال تو عالمان از ذره آفتاب شد از قطره همچو بحر گشت عمل با بر ولای تو سبز گشت تری که افکنی به بد و نیک بی خطا است از ناخن اشاره مشکل کشای تو انداختند ناموران جهان سپر</p>	<p>ق</p>	<p>جنس گران بها بنود و روحان علم جبریل سیمان و توفی میزبان علم تا در زمانه همچو تو شد نکته دان علم تا زنده اهل علم به بخت جوان علم شدا از تو بار و رنج بوشان علم حقاچه شست صاف و چه زور گمان علم حل شد هزار عقده را از نهان علم از تیغ تو به معرکه امتحان علم</p>
<p>و عوای همسری بتو کی زیدش که هست مشکل که با بهار مقابل شود خزان از جلوه گاه دانش تو ذره که خاست در بحر بنیش تو فلک قطره که یافت روزی که در زمانه سپیدار زمین تو هر جا که بود فوج معانی بهر دو کون هر گاه که دید رفعت را به بلند تو</p>	<p>ق ق</p>	<p>دشن زمین جمل و توفی آسمان علم فصل بهار علم تو فی او خزان علم روشن چو آفتاب نمود آسمان علم آمود و در بتاج سر فرقدان علم فرمود گرم معرکه امتحان علم گردید جمله جمع بزمیر نشان علم دل گفت زیدش لقب آسمان علم</p>
<p>آشفقت و خشمناک شد و بانگ زوایب شرط است فهم چرخ کجا و زمین کجا کردی شنای تیزی ذهن تو مثل سن بر کند زور بازوی تو باب خیبری روزه که خلق کرد خداوند و جهان از جانب رسول و هم از جانب خدا از پر تو شگفتی طبع نازکست</p>	<p>ق</p>	<p>اصلا چنین مگو که بلند است شان علم عرش است زیر سایه و اولامکان علم با صد هزار شوق چو بودی زبان علم زید ترا تحمل یار گران علم افزون ازین جهان بتو شمع جهان علم رای تو گشت خسرو کشورستان علم گردید رشک گلشن جنت مکان علم</p>
<p>طوبی دل تو موجه کوثر زبان تو</p>	<p>ق</p>	<p>غلمان ذکا و رای تو حور جهان علم</p>

چون کعبه جلیل که شد بانیش خلیل
جان یافت تا دل تو بکاک بان بخت
تعریف علم تو به بان را ندگر کسی
واند کسی که نیک ازین لذت آشناست
در هر دیار و مصر زنجای عقل گشت
تفویض کرد جمله ترار و ز انتقال
بهر مریض جمل طبیبی تو یا علی
چون مرغ سدره قمری تو شد دل اسیر
جان و تنش هوای ولای تو تا دید
تا جای حرف میم بقلب عمل بود
باشد مدام در سه دانش تو گرم

سحر گشت طبع تو بهر مکان علم
تقوید استقامت و خط امان علم
او شد تمام و ختم نشد و استان علم
ذات تو مغر علم و همه استخوان علم
یوسف نیافت بشل تو در کاروان علم
احمد که بود مالک گنج روان علم
نبض رموز غیب بزیر بنیان علم
رای بلند تست چه سروروان علم
خوش خواب ناز کرد و ته سایبان علم
تا هست حرف لام علم در میان علم
تعلیم یاب از تو همه طالبان علم

در نقبت اسد الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

آه از ورازی سفر و نوشته قلیل
پر خار راه و آبله و پای رهروان
قصر مزار و رهنی مرگ بین که هست
بے آبی سبیل شهادت نگر که نیست
وقت سفر پیاده شود و در ره عدم
تو در تلاش یوسفی و از جفای چرخ
امروز کاسه لیس به بتگاه آذراست
بر بود چند روزه مناز اینقدر که هست
بیاری که هست ترا بے جهت مدان
دنیا مقام عبرت وفائی است این جهان
خالی ز سنگ لقمه لذات و پرنیت

هر صبح سید بد فلک آواز ارحیل
ملک عدم ز منزل هستی هزاریل
هر چاه این طریق پراز کشته و قتل
جز آب تیغ و خنجر قاتل و روسیل
سنگ سوار اسپ بود یا سوار فیل
گر دید مصر غرق چو یونان برو نیل
ولیش کسکه بود و بهمانی خلیل
بے اعتبار صورت و عوای بی دلیل
گویا که آمده است ز ملک فنا و کیل
باقی همیشه کیست بجز ایز و جلیل
بے دیدنش مخور که غذائی ست پس ثقیل

عنقای اوج عز و قاری چو سگ شتو
 برگشتن شباب به پیری محال دان
 بنشین بگوشه صبر در رضا اختیار کن
 مد خیالات نیست بجز موج بی ثبات
 از تلخی ز مائنه ناساز رو و مکش
 دست تو که بدامن مقصود میرسد
 دنیا که اختیار کنی به نینم خست
 مست می طرب شده و کشیده
 دنیا گرفته و ز حوران گذشته
 دارے بخود چو جوهر مروی طلاق ده
 حیدر که این جمیل دنیا است پیش از
 در عهد او بدهر نگر وید پائمال
 جوزا دو نیم شد ز دم ذوالفقار و
 بهتر کنون که مطلع و یگر کنم رقم

در حرص نان ز بهر شکم پروری ذلیل
 موی سپید گر چه سپید شد ز برگ میل
 از فاقه غم مخور که خدایت بود و کفیل
 بهوده دل بند باین خط مستطیل
 نافع و واسع تلخ بود در حق علیل
 آن فی المثل وفا بود این وعده محیل
 گیرے پرنگس عوض پال جبریل
 دست از شراب کوثر و تسنیم و سلیل
 بگذر ازین ضعیفه که زالی است بس ذلیل
 چون باد شاه کون و مکان سند جلیل
 مانند لحم مرده گندیده بس ذلیل
 از بار کوه کاشی و موری ز پامی پیل
 لرزد و دل فلک چو کشد و لدش صلیل
 سر مایه نجات که عمرم بود ذلیل

مطلع ثانی

زنجیر باب روضه تو موج سلیل
 ایمان بغیر حبیب تو حریفی بود خلط
 آن عالمی که علم لدنی است علم تو
 شبها به قنبر تو قمر میکند خطاب
 باشد دل تو روز و غا همسر جگر
 هستیم ما مدینه علم و علی است در
 مشتاق و بلبل گل روی تو قدسیان
 پای تو بهر سدره و طوبی است تاج فرق

گل بیخ آن چو تازه گل گلشن خلیل
 اسلام بے ولای تو و عوای بیدلیل
 شاگرد مصطفائی و استاد جبریل
 تو صاحب جلیل و من بنده ذلیل
 شمشیر تو بقوت بازوی تو عدیل
 قول رسول بر شرف ذات تو ذلیل
 پروانه چراغ جمال تو جبریل
 دستت قسیم کوثر و تسنیم و سلیل

۵۱ برگ نیل نام
 گویی ست که نان را
 جوشانده بر آب نموده
 و از آن سحر کنید ۱۲
 بر بون با باد
 به مستطیل با صطلح
 به مستطیل و از آن طول
 بند سحر و از آن باشد
 و غرضش بر این باشد
 عقل نیست
 ۱۱۲ از غیث با کوه

۵۲ صنف با نفع همیشه
 و نقصان عقل و با نفع
 هستی و نماند آن ۱۲
 از غیث با کوه

۵۳ صلیل
 ۱۲ از دست ۱۲ از غیث

۵۴ گل بیخ و رافض سجانه
 فارسی نوشته ۱۲

۵۵ حدیثه انا مدینه العلم
 و علی با بها ۱۲

دارم یقین که از اثر آفت لو بود
سیراب جمله فوج بیک مشک ساختی
دادی ز یک در او ز چهل در هر آنچه داد
در جود و فیض با تو سلیمان نمیرسد
خوا بید هر که بر تو آید از دشمن
روزی که رو بمر که آرسه بغرم جنگ
تغش مجال نیست برون آید از نیام
داند ترا خدا که نصیری بزعم خود
گفتن همین بس است بدح و ثنای تو
آنکس که از بر تو کند و لبوی غیر
خوا نم ترا و خواب فراموشی و کفر
اشعار من که چیده بفهم من آمده است
من مور لا غرم تو سلیمان بمرمت
اعدای چو ابل کوفه که باشند بی وفا
از مکر و از شرارت این غول پیشگان
هر چند شکوه نیست ز اعدای من
در نزع و در مزار و بصرای حشر شود
تا زنده ام ساز مرا پائمال خلق
عشرت نصیب زمره احباب تو بود

نگزار شد چو آتش سوزنده بر خلیل
حقا کثیر شد چه قدر سایه قلیل
حاتم به نسبت کرم تو بود و بخیل
در عین سجده داود نفاطم بود و ذلیل
در هر نفس صدای پیه و بال جبرئیل
لرز و زرعش و دست و پا و دشمن بخیل
وزود و آستین خطر دست چون بخیل
از دست و او مطلب اصلی بقال و قیل
دست خدا و نور خداست و بعدیل
یابد چه بے تمیز گدا از و ر بخیل
آخر مرا چه کار ز افسانه طویل
باشد چنانکه طفل بچشم پدر جمیل
که قابل قبول تو این بدیه قلیل
خواهند قتل من صفت مسلم عقیل
محفوظ وار و چون خضر راه شود لیل
پیش تو گفته ام بشکایت ازین قلیل
از لطف دستگیر من ای خسر و جلیل
چون مور تا توان بته پای زنده بیل
باشیند و جهان همه اعدای تو ذلیل

در مناقبت اسدالدین الفایز علی بن ابیطالب علیه السلام

صد شکر عید آمد و زیب زمین فرود
هنگام صبح بهر ملاقات یک دیگر
بهر ادای فرض رسیدند مومنان

بالید آلف قدر که سرا و بعرضش سود
آراست خلق بر تن خود جامه زود و زود
مفتاح شد هلال و در عید گه کشود

شکر زنده برای سجده
باری و عربی و سنی
بزرگ ۱۲ از خیات

تقسیم کرد و رب جهان بر مصلیان
 در خواندن قنوت صدای که شد بلند
 گویا که بود گریه سنگامه مجرے
 گاهی بلال قدس قبله و م رکوع
 و قنوت قیام صورت شمشاد و حله زیب
 نور نماز و زیب لباس مصلیان
 حقا که بر خضوع بود منحصر قبول
 بعد ادای فرض بغل گیر مومنان
 فوق نماز و شوق ملاقات دوستان
 و ریزم عیش شد گهر گوشش عالی
 کلفت که داشتند مصیبت کشان بدل
 بیدار غشت لاله و محتاب بی کلف
 در شکر این عطیه ز احکام خردان
 گوید نعم از اتم بعد م رفتن است خوب
 گردید شاد کام دل صاحبان دین
 من اندرین نشاط ز دست تهمی چل
 کردم بدل خیال که گویم قصیده
 لائق بمدح لیک کس را نیا فتم
 گفتم قصیده به شناسه شنه نجف
 امیدوار چون نشوم از جناب او
 در وصف دوست مطلع من همچو آفتاب

گنج نجات را که امانت بعرضش بود
 بیدار بخت خفته ایل جهان نمود
 و در کشتن نظره تکبیر بوسه عود
 گاهی جبین چو بدر در خشتان دم سجود
 چون گلین چمن همه زینت دم قعود
 پیدا نمود در غبت دین و رول نمود
 هر کس هر آنچه کاشت بمرز عجمان درود
 شکر خدا و هدیه پسر مصطفی ۱۲ درود
 آمد شتاب خلق و سوی خانه رفت زود
 آواز زد و در بر بطا و چنگ و رباب عود
 آمد هوای عیش و طرب بر دایمچو و دود
 عشرت زیر سمجمل دل زنگ غم زدود
 رستند قید یان ^{آینه} همه گشتند بی قیود
 آخر ز پایمالی عیش و طرب چه سود
 باقی ملال نیست مگر در دل حسود
 زیبا لباس گو که بزمی کفم و رود
 و مدح ستمی که توانگر کند ز جو و
 امید نفع از کف بی همتان چه سود
 گواز نگاه لطف دید نقد هست و بود
 از نور آفتاب بود زوره را نمود
 عیسی چو بشنود ز من آرد بلب رود

نام دعای قنوت و دعا خواندن
 ۱۱۲ از غیثات

در سجده و
 در سجده و
 در سجده و

در سجده و
 در سجده و
 در سجده و

مطلع ثانی

بر آستان چاه تو کونین در سجود

انی در گه تو کعبه مقصود هست و بود

خوش آن زمان که تا بدر روضهات رستم	در ذوق و شوق از کرم خالق و دود
خوانم من این قصیده و گویند ز ایران	مارا ازین گیاه صعیفت این گمان نبود

در منقبت اسدالغالب علی ابن ابریطالب علیه السلام

در نیم معنی که عواصی سخنور کرده اند	سر زجیب فکر صد گوهر بکفت بر کرده اند
از صفای قلب و نور طبع خود هنگام فکر	قطره را در فواره را خورشید نور کرده اند
از ترفیع بر زمین شعر هنگام خرام	جادو ره را به گردون خط محور کرده اند
حاجت دنیا و ساغر اندرین میخانه نیست	دل چو پینا ویده پیر خون چو ساغر کرده اند
بعد سیرابی سر و ستان فکر از آب چشم	مصرعی موزون چو مصراع صنوبر کرده اند
شد گجان چون فیتله بچو روغن خون دل	تا چراغ معنی بیگانه بر کرده اند
سالم خون جگر خوروند تا مثل قلم	از شگاف دل برون یک معنی تر کرده اند
بسکه از سنگ شکم تیغ زبان شد آبدار	هر همی را که پیش آمد باین سر کرده اند
تا بعد محنت برون آرند شعر تازه	از منو و استخوان پهلوی مسطر کرده اند
دل به پهلوی کمتر از پیمانه جمشید نیست	در شست گوشت سیر نفیست کشور کرده اند
رنجی از ناسازی ایام نافر جام نیست	تکیه خوش بر بالش بال سمندر کرده اند
سایه نخلی که در غمخانه خود یافتند	وقت خواب او را فرشت مشجر کرده اند
طبل لشکر از ذوات از خانه مشکین علم	از بلند آوازی تسخیر کشور کرده اند
مثل خضر از خون دل نوشیده اند آب حیات	ساز و برگ زنده ماندن تا به محشر کرده اند
زان میان بعضی بحر ص دوست تحصیل ز	گاه مدح قیصر و که وصف سحر کرده اند
از بلندی رو به پستی کرده در دام آمدند	باز خود را صعوه شاهین را کبوتر کرده اند
حسب قول سعدی شیر از نزد منیده هم	رخت پاک کعبه الدراجل خر کرده اند
تا چه نمیدند در دل کین ورنه یاب را	با خدوت ناعاقبت بینان برابر کرده اند
سیر گلشن خود نقیده گلشن و محمد و حسن	آتش افروزی پی نان و پی زر کرده اند
قطره ناپییر را گفتند در یاسه کرم	ذره را بجای شتر خا و مقرر کرده اند

معنی صراطی
خطی است
سیران قطب شمالی و
سیران قطب جنوبی
پیشینه است
غیاث
برگردان روشن
گردان ۱۲ از غیاث

من نیم زیشان که دارم نفرت از کذب دروغ
فارغم از دست پیش ناگهان کردن دراز
فکر عقبی نصب عین من بود شام و پگاه
ای خوشحال سخندان که از بهر ثواب
زان میانم من که دارم قصد تحصیل ثواب
دست حق بمنام حق همه صام حق فرغام حق
آن ید الله صاحب حرمت که یاروی بی است
مطلعی گویم که در باشد با یوان سخن

الحق فرغام با کسر
شیرینده از غایت

رتبه ام از همچو ناهمان فراتر کرده اند
میرسد چندانکه رزق من مقرر کرده اند
این مرا تعلیم چون سلمان و بلو در کرده اند
حمد رتب پاکب و توصیف پیغمبر کرده اند
خلقت من از برای وصف حیدر کرده اند
قول او با قول پیغمبر برابر کرده اند
در جهاد او را چه منصور و مظفر کرده اند
در پی هر قصر و هر خانه مقرر کرده اند

مطلع ثانی

طالبان حق که شمع دین منور کرده اند
انبیاء و اولیا و اصفیاء و اقیما
ای خوشا نشان انمه که شمع مهرشان
گفته این راست قولان قابل فرمانبریست
امرشان امر خدا و مافی شان مافی خداست
خلعت بتلین حکم رب که ماند از مصطفی
مقن مصحف شد ایتیم نشان واضح بخاق
جمله احکام خداوارند بر نوکب زبان
روشن از تعلیم شان شد و جهان احکام حج
عالمان است احمد همین باشند بس
قائم است ارض و سما از بار تمکین امام
یا علی اول توکی و رزمه این ادعیا
شرع را در حسن معنی آبروی دیگر است
در لای چند از فرشتش رست بر داشتند

روز اول اعتراف حیدر کرده اند
افتخار از الفت آل پیغمبر کرده اند
در پادشاهی خورشید انور کرده اند
مطلع آفاق را از حکم داور کرده اند
کار حق مسند نشینان پیغمبر کرده اند
این امامان جمله با ترتیب در بر کرده اند
گفته های عذب را قند کمر کرده اند
خوش بفرودی اجتماع چار و فتر کرده اند
کعبه را از نور شمع دین منور کرده اند
در شریف با انبیا زین رو برابر کرده اند
کشتی ایجا و زین کوه سگر کرده اند
فرو احکام ترا عنوان و فتر کرده اند
تا سلکت منسلک این عقد گوهر کرده اند
بر فلک نقش و نگار ماه و اختر کرده اند

انجم رخشان که رخشائند بر بام فلک
 زیر بام چرخ همچون پاسبانان از ازل
 اهل معنی را که در تحقیق آیات است جهم
 هر خطیبی را که آمد خطبه تا است بلب
 نقش سم آهوی جاه تو برونند از زمین
 قول تو قول خدا و فعل تو فعل خدا
 تابع فرمان تو حور و ملک مثل بنی
 از و فور خوف حق زنگی که از رویت پرید
 قطره اشکی که در طاعت چشم تو چکید
 ضرب تبعیت را که بر کفار در میدان رسید
 آبخنان در را بیک انگشت بر کندهی زجای
 دوستان را سبازک سیر گلزار جهان
 هر کسی کواز تو شد محفوظ ماند از هر بلا
 بیعت دست تو باشد بیعت دست حق
 نام تو گیرم ترا خوانم ترا دادم
 از رهت برگشته بختانی که روگردان شدند
 داده تا خاک آن آتش پرستان را باب
 زایران روضه ات از یک یارت یا علی
 خاک در گاهت که بوسیدند با صد اعتقاد
 مژده باد او و ستانت را که ابنای ترا
 چون نباشد این عطای حق که در راه خدا
 قصر یا قوت و زبزد چون نیابند از خدا
 شد مقرر از پی پاداش آن روز جزا

این چراغان را از نور چهره ات بر کرده اند
 قدسیان عشق صدائی حکم حیدر کرده اند
 معنی قرآن ز تفسیر تو از بر کرده اند
 نه فلک را بهر او نه پایه منبر کرده اند
 بر قرار گنبد خضرا و دپیکر کرده اند
 قول و فعلت قول و فعل رب اکبر کرده اند
 انس و جن تبعیت تو چون پیغمبر کرده اند
 در جهان زان جلوه گر گلنای احمر کرده اند
 زان بنای چشمه تسنیم و کوثر کرده اند
 با ثواب طاعت کونین همسر کرده اند
 استخوان زور بازویت به خیمبر کرده اند
 دشمنانت را بد و نرخ جا سقر کرده اند
 امن عقی بر دلای تو مقدر کرده اند
 سیکم من آنچه سلمان و ایوب و ز کرده اند
 از ولایت مشت خاک من فخر کرده اند
 خانه خود را بخاک از خود بر آورده اند
 همچو خگر از تافت خاک بر سر کرده اند
 صد غزا آورده و صد حج اکبر کرده اند
 تاجه حاصل نسخه گوگرد احمر کرده اند
 شافع محشر قسیم حوض کوثر کرده اند
 فی الحقیقت کارها شبیه و شبیه کرده اند
 لشکر با و رصدهای زهر و خنجر کرده اند
 ظالمان ظلمی که بر آل پیغمبر کرده اند

ناریان را بجای درناست از خون حیث
فی الحقیقت ظلم شان بر عمرت احمده بود
مورد تعذیب حق گردند اگر اعدا بجاست
این همه از در و دل گفتم که جانم سوخت سخت
باز می تا بم عنان زین عرصه آشوب ناک
مطمئن گفتم که در معنی بر نیگینی است باغ

خون صد عالم بیک نجف ستمگر کرده اند
ظلم بر خود این گروه فتنه پرور کرده اند
و عوئی تبعیت و خون پیغمبر کرده اند
صد سه با آینه دل را کدو کرده اند
بؤوز و سلطان مراد و صف حیدر کرده اند
منز جان گلهای مضمونش معطر کرده اند

مطلع ثالث

روز پیدایش که وضع شکل حیدر کرده اند
سینه اش گنجینه اسرار ایزد ساختند
حبذا دست زبردستی که آن دست خداست
مشرق و مغرب بختی زار عرفان شان
شد ز دندان و دهنش و در معنی آیدار
منز جان عالمی شد تازه در عالم ازان
از جهان امراض کفر و شرک پاک و ورشد
احمد و حیدر و دوتن یک لفظ و یک معنی درو
مصطفی باشد رسول و مرتضی باشد امام
نور واحد بود و گوشت اندرین عالم جدا
یا زده تن زان امام پاک شد سرورین
انبیاء و اولیا زان نور نورانی شدند
قدسیان جان را ز حب و محبت ساختند
عارفان گشتند از و آگه ز سر معرفت
عالم را آهین علم از طفیلش شد طلا
ز ایران را شد طواف و وضو اش طویتم

نه صفات حق بیک صورت منور کرده اند
شکل قندیل حرم دل را منور کرده اند
ای خوشایان و که باز و می پیغمبر کرده اند
چهره اش را آفتاب خورشید پرور کرده اند
تا لبالب این صدف از در و گوهر کرده اند
خلیقه کز بوی گیسو معطر کرده اند
تا علا جش از کلام روح پرور کرده اند
طرفه صنعت در رقم الله اکبر کرده اند
زین تمیز این برادر زان برادر کرده اند
شوق قمر کردید اعجاز پیغمبر کرده اند
اخذ شتقات را از اصل مصدر کرده اند
رنگ این اعراض گوناگون ز جوهر کرده اند
عرشیان دل را ز مهر او منور کرده اند
کاملان کسب کمال از ذات اطهر کرده اند
عالمان سنگ عمل ز و فعل احمر کرده اند
حاجیان چون کعبه الله سجده پرور کرده اند

ساجداتی را که پیشانی است و شن چون قمر
عابدان را شد از و از و زوره حاصل قدر
صرفیان ز و نکته های صفت را آموختند
عاقلان تران شمع دانش پر توی برداشتند
کرد زلف کمکشان را چرخ زنجیر و رش
بعض سیدانند حضرت را شریک قبض روح
توفع یا جوج بلاجور رفع مایوج مرض
در نجف افتاد اگر دشمن ز راه عاجزی ست
در دیار حکم او آسان بود امر محال
بی تمیزانی که سیدانند شش غیر را
صاحبان علم حکمت بی وقوف علم شرع
واقفان شرع با اعمال زشت فعل بد
از سر بیداشی آنانکه قولش نشوند
باعد و بی ادکافی را که گردید ارتباط
قصه زنبور فیصل کروا میر نخل شد
الفیت سبطین تا وادند در روز ازل
کیستم من تا کنم توصیف آن فرعام دین
یا علی دوستی که در عصیان زیبا افتاده ام
با وجود صد جبراکم الفت دارم بدل
چارارکان از توقا ئم در حصار چار حد
از نگاهی صورت سلطان مرا از خویش کن
در نجف و ده بعد مردن جابزیریای خود
بارک الله و چه خوش گفتی چه و شفقتی اسیر

حلقه ها در گوش خود مانند قنبر کرده اند
زایدان خود را از و از قطره گوهر کرده اند
نخویان رودرس علم نخواذ بر کرده اند
بخر و ان زمان صنوبر مرغ عقل را بر کرده اند
مهر و مهر پشیمان خود را حلقه در کرده اند
بعض زعم مالک رزق مقدر کرده اند
حصر بی روی صورت سز سکندر کرده اند
کشتی بی باد پانی بود لنگر کرده اند
آتش یا قوت سرد از آب گوهر کرده اند
زراغ را با طوطی گو یا بر کرده اند
باتن بی پیرهن دستار بر سر کرده اند
در بغل قرآن به نرم باده پستر کرده اند
چشم خود را کور و گوش خویش را کرده اند
طرح آتش خانه از بهر سمندر کرده اند
در نزاع او را حکم باز و کبوتر کرده اند
دولت کوین بهر ما مقدر کرده اند
اعتراف عجز اینجا اهل جوهر کرده اند
با تو عرض مدعا خاصان و او کرده اند
حضر جنت بر ولای توبه محشر کرده اند
از تو هفت اختر عمل بر هفت کشور کرده اند
عاجز محرص و هو اول را مکر کرده اند
ای ترا بر فرق صد عالم چو افسر کرده اند
آفرینیت جمله اصحاب پیغمبر کرده اند

در تنقبت اسدالدین الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چرا نه تیره شود رنگ محفل آفاق
و فاد مهر ز قلمت شده است کالمعدوم
تمام شد طرب وصل و قاه قاه وصال
کسی بیزم به تعظیم کس نمی خیزد
و روغلو است کسی را که صادق انکاری
فلک بیابان جهان رنگ پیوفای رحمت
خلش به بیضه چنان بچه با کبوتر کمر و
سوامی خواهش روزی بقلب ابد نیست
کدام محکمه خالی ز ظلم پنهان نیست
کسی که گشت زبان زود بعلم موسیقی
گداست گوشه نشین و بطور خود شاه است
و قیقه هم اگر در دل کسی گذرد
به کج اسن کجا هر که مست شد از کبر
به کسب علم و هنر شرط باشد استعداد
چنان به سستی طاعت سیه و لان نوگر
همه و داب سرشت و همه بیا بانه
به محفل امرا روز و شب بجای ورود
چنان نفور عشاق خویش معشوقان
و وخت دل بهم آیند اگر کنند فساد
سپهر مصحف و لها مدام می سوزد
روم بدر که شاه زمانه فریادی
وزیر ختم رسالت علی ولی الله

۱۱۲ از غیث
۱۱۳ از غیث
۱۱۴ از غیث
۱۱۵ از غیث
۱۱۶ از غیث
۱۱۷ از غیث
۱۱۸ از غیث
۱۱۹ از غیث
۱۲۰ از غیث
۱۲۱ از غیث
۱۲۲ از غیث
۱۲۳ از غیث
۱۲۴ از غیث
۱۲۵ از غیث
۱۲۶ از غیث
۱۲۷ از غیث
۱۲۸ از غیث
۱۲۹ از غیث
۱۳۰ از غیث
۱۳۱ از غیث
۱۳۲ از غیث
۱۳۳ از غیث
۱۳۴ از غیث
۱۳۵ از غیث
۱۳۶ از غیث
۱۳۷ از غیث
۱۳۸ از غیث
۱۳۹ از غیث
۱۴۰ از غیث
۱۴۱ از غیث
۱۴۲ از غیث
۱۴۳ از غیث
۱۴۴ از غیث
۱۴۵ از غیث
۱۴۶ از غیث
۱۴۷ از غیث
۱۴۸ از غیث
۱۴۹ از غیث
۱۵۰ از غیث
۱۵۱ از غیث
۱۵۲ از غیث
۱۵۳ از غیث
۱۵۴ از غیث
۱۵۵ از غیث
۱۵۶ از غیث
۱۵۷ از غیث
۱۵۸ از غیث
۱۵۹ از غیث
۱۶۰ از غیث
۱۶۱ از غیث
۱۶۲ از غیث
۱۶۳ از غیث
۱۶۴ از غیث
۱۶۵ از غیث
۱۶۶ از غیث
۱۶۷ از غیث
۱۶۸ از غیث
۱۶۹ از غیث
۱۷۰ از غیث
۱۷۱ از غیث
۱۷۲ از غیث
۱۷۳ از غیث
۱۷۴ از غیث
۱۷۵ از غیث
۱۷۶ از غیث
۱۷۷ از غیث
۱۷۸ از غیث
۱۷۹ از غیث
۱۸۰ از غیث
۱۸۱ از غیث
۱۸۲ از غیث
۱۸۳ از غیث
۱۸۴ از غیث
۱۸۵ از غیث
۱۸۶ از غیث
۱۸۷ از غیث
۱۸۸ از غیث
۱۸۹ از غیث
۱۹۰ از غیث
۱۹۱ از غیث
۱۹۲ از غیث
۱۹۳ از غیث
۱۹۴ از غیث
۱۹۵ از غیث
۱۹۶ از غیث
۱۹۷ از غیث
۱۹۸ از غیث
۱۹۹ از غیث
۲۰۰ از غیث

که گشته سزیه های نفاق شمع وفاق
جفا و ظلم ز کثرت بود علی الاطلاق
که دور و دور فراق است و آه آه فراق
بدل ز تنگی جاگشت و سست اخلاق
گر از حجاز سپهر سی خبر و بد ز عراق
چنانکه ماده ز سر خاب تر گرفت طلاق
که تنگ آمد و بد و داشت و دست گردش عاق
کند بد آنه تسبیح ذکر یار ز آفاق
که قطع بر تن قاصی است جائه قراق
بزم غم خویش بود خسرو حجاز و عراق
نه از طریق نقدی ز روی استحقاق
یقین کند که منم فخر و ملی و قاق
شتر به حجره نه گنجد نه فیل و را و قاق
نه گشت سنگ به صیقل چو آینه براق
نماز صبح نخواهند گاه بے اشراق
بشر من ز کجا قومی آمد از خفایا
سجن ز پاوه و نوکر بتان سیمین ساق
نمی کنند عنا هم به پیر و عشاق
به سنگ افتد و آتش بر آورد و حقایق
بگر ز آتش و وزخ نترسد این عراق
که حل عقده مشکل از و است در آفاق
هزار گونه از و چشم رحمت اشفاق

۱۱۲ از غیث
۱۱۳ از غیث
۱۱۴ از غیث
۱۱۵ از غیث
۱۱۶ از غیث
۱۱۷ از غیث
۱۱۸ از غیث
۱۱۹ از غیث
۱۲۰ از غیث
۱۲۱ از غیث
۱۲۲ از غیث
۱۲۳ از غیث
۱۲۴ از غیث
۱۲۵ از غیث
۱۲۶ از غیث
۱۲۷ از غیث
۱۲۸ از غیث
۱۲۹ از غیث
۱۳۰ از غیث
۱۳۱ از غیث
۱۳۲ از غیث
۱۳۳ از غیث
۱۳۴ از غیث
۱۳۵ از غیث
۱۳۶ از غیث
۱۳۷ از غیث
۱۳۸ از غیث
۱۳۹ از غیث
۱۴۰ از غیث
۱۴۱ از غیث
۱۴۲ از غیث
۱۴۳ از غیث
۱۴۴ از غیث
۱۴۵ از غیث
۱۴۶ از غیث
۱۴۷ از غیث
۱۴۸ از غیث
۱۴۹ از غیث
۱۵۰ از غیث
۱۵۱ از غیث
۱۵۲ از غیث
۱۵۳ از غیث
۱۵۴ از غیث
۱۵۵ از غیث
۱۵۶ از غیث
۱۵۷ از غیث
۱۵۸ از غیث
۱۵۹ از غیث
۱۶۰ از غیث
۱۶۱ از غیث
۱۶۲ از غیث
۱۶۳ از غیث
۱۶۴ از غیث
۱۶۵ از غیث
۱۶۶ از غیث
۱۶۷ از غیث
۱۶۸ از غیث
۱۶۹ از غیث
۱۷۰ از غیث
۱۷۱ از غیث
۱۷۲ از غیث
۱۷۳ از غیث
۱۷۴ از غیث
۱۷۵ از غیث
۱۷۶ از غیث
۱۷۷ از غیث
۱۷۸ از غیث
۱۷۹ از غیث
۱۸۰ از غیث
۱۸۱ از غیث
۱۸۲ از غیث
۱۸۳ از غیث
۱۸۴ از غیث
۱۸۵ از غیث
۱۸۶ از غیث
۱۸۷ از غیث
۱۸۸ از غیث
۱۸۹ از غیث
۱۹۰ از غیث
۱۹۱ از غیث
۱۹۲ از غیث
۱۹۳ از غیث
۱۹۴ از غیث
۱۹۵ از غیث
۱۹۶ از غیث
۱۹۷ از غیث
۱۹۸ از غیث
۱۹۹ از غیث
۲۰۰ از غیث

قصیده و در صفت ادب و فضائلش خوانم	که هر دو مصرع مطلع بود و بجز بی طاق
مطلع تانی	مطلع تانی
<p>گدای کوچی آن خسرو چو من طاق وفاق از و است وفاق جناب پیغمبر به جلوه گاه شریعت وجود او معشوق سوای ذات رسول خدا اگر اگویم خدائی خلق بزوری که خلق کرد جهان چو نخل طور قدش برق طور چهره او کننده در خیسر بهشتش حبت مشهور سیان دایره باشد چو نقطه پرگار سجود هر صرصرش ز چرخ میریزد ز عدل او است که رهن ز راه و ترسد بود و فقره تیغش برای غرق عدو سزار یار به معراج رفت و باز آمد بپاس خاطر او صانع و عالم کرد و عا می او است چه خوش شاید کی بر رخ او عجب ز حکمت او کی بود که چون یعقوب رسیده بیت او از عرب بملک عجم هوای کوچی او مار را غذا چون شیر ز سببش نتواند که عشق پیچیده کند جدائی در پاکش بحق هر ملک است ز هر مار عذاب خدا اگر ترسی پی نمود و چو جولاه جامه می بافتند</p>	<p>که روی تافت ز دنیا سده بار و اطلاق نفاق از و است ز خلاق هر دو کون نفاق گروه جن و ملایک بگرد او عشاق اگر به نسبتش از من طلب کنی مصداق گرفت از دو جهان بزولای او عشاق منو و جلوه خود قادر علی الاطلاق ید خدا است الله شهره آفاق فضای عرش برین پیش و هست آفاق چنانکه از شجر باغ در فزان اوراق باین طریق که ترسد مسافر از فراق بحمد چون الفت و لام بهر استغراق بغیر همی و عون جبرئیل و براق بنای چار حد و مهشت خلد و مهفت رواق کشاده باب اجابت چو دیده نشات و واپزیر شود مبتلائی در و فراق گرفت جرأت او از حجاز تا بعراق غبار در گه او مور را شکر مذاق که رام نخل ز تاثیر پیش خود ذاق چنانکه تاجر جهان بر جناب او مشتاق علاج کن بودایش که هست چون تریاق ز تار بود خیالات فاسد اهل مراق</p>

بجای
نصر

بجای
نصر

بجای
نصر

حصن را و بلب اهل بغض می آید
به بهفت پرده چشم اشک مرومک باشد
ز سوختن مشوا دین به صحبت دشمن
مرا که پیروی اوست نعمت الوان
شما با لفت تو به نظاره رخ تو
بیا که نور بصارت بدیده می گاید
بغیر جذبه تو که رسم بر وضه تو
امید دار ز لطفت تو ام که بعد از مرگ
برای مسکن اعدای تست جابه جیم

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

در منقبت اسدالتعالی علی ابن ابیطالب علیه السلام

بر گل سرخ که شبنم چین یافته ام
از زمین زر بکف دست بر آمد هر گل
گوهر از قطره شبنم بکف من آمد
گل تر نیست که از شاخ بد امانم ریخت
بعد عمری فلکم چهره اقبال نمود
نیک و انم که در آئینه اسکندر نیست
تازه شد روح ز نظاره گل های سمن
لاله سرخ نظر کردم و داغ سیمین
منیت از نکست گل طیب و مانم تنها
بچو مرغان چین چون نشوم نفه سرا
دست از شاخ گل و پای ز شمشاد چین
باز طبع من دیوانه جنون انگیز است
آمد شاه بهار است به اقلیم چین

حقه لعل پیر از در عدن یافته ام
یارب این گنج کجا بود که من یافته ام
ورم داغ ز طائوس چین یافته ام
مایه دارم که عقیقی ز بهمن یافته ام
دولتی تازه ز نسرين و سمن یافته ام
انچه در آئینه شهر چین یافته ام
دولت وصل مبت سیم بدن یافته ام
ورید خشان شدم و مشک فتن یافته ام
قوت تازه بهر عضو بدن یافته ام
صحبت لاله و نسرين و سمن یافته ام
چشم از نرگس و از غنچه دهن یافته ام
پاره چون گل همه پیراهن تن یافته ام
خبر از ناله مرغان چین یافته ام

کرده ام خنده شادی بجنون بهره او چون به بخانه به صحر است سیهستی من پیش مرغیان چمن نغمه سرای است بجا مصرع تازه شنید و دل پیل خون شد از گلستان نروم عرفن و هم جنس سخن مطلع کرم و گراز لب من کرد ظهور	البک و رکوه اگر قنقه زن یافته ام ساغر از چشم غزالان ختن یافته ام موقع و مژدن و جای سخن یافته ام عسله شعر خود از کمال فن یافته ام گوش گل پله میزبان سخن یافته ام که از و شعله زبان را بدین یافته ام
--	---

مطلع ثانی

دولت سرمدی از گنج سخن یافته ام عطر آگین همه الفاظ و معانی رنگین ذکر می از مصرع گرم چو نیری رفته است نغمه آسا سخنم چون طرب افزا بود میزند غوطه چو عواص اگر فکرت بجا است بر ورق مصرع من نیست مژین بحداد رحمت هر نقطه که کلکم به یقین دانستم واقف فن منم امروز بصاحب سخنان باش ای جام که هرگز لب تو گویانیت کرده ام بیع به تکلیف چو یوسف نور را زیب بزمی که بود آئینه حکمت من سخن نیست ز آئین شریعت بیرون حاصلم شد گمرازه ریگ روان صورت بجم بهر دولت نروم جانب ارباب دول نکتم ر و طرف خلد چو رضوان طلبید طرفه شاهی که سحاب کرم وجودش را	کس نیابد بجهان آنچه که من یافته ام مشکی از چین و عقیقی زمین یافته ام شمع را عرق خجالت به لکن یافته ام مضطرب بزم زبان را بدین یافته ام در مقصود بدریا سے سخن یافته ام زلف بر روی بت سیم بدن یافته ام نافه تازه ز آهوی ختن یافته ام دیگران را همه تا واقف فن یافته ام خمش اے شیشه ترا پنبه و من یافته ام شاهی ملک معاف می به من یافته ام چشم حیرت حکما را همه تن یافته ام حسن معنی است حدیثی که حسن یافته ام مژ از شاخ غزالان ختن یافته ام منکه از فیض ازل گنج سخن یافته ام لطف جنت بدر شاه ز من یافته ام بر سر جمله جهان سایه فکن یافته ام
---	--

باعث خلقت آدم سبب هیز و جهان
حاصل فکرت من و صفت ولی الله است
مطلع ثالث اگر گشت زخم از قلم

که از در چار و هشت چمن یافته ام
چه گهر با که بدر یا سکه سخن یافته ام
آفرین در صله از اهل سخن یافته ام

مطلع ثالث

مشت خاسک ز در شاه ز من یافته ام
کیست آن شاه ز من شیر خدا که عدش
آفتابی که ز عکس رخ نور آنی او
آنکه در روز جزا نامه تو ضیفش را
اے زهی پر تو رخسار جیش که از آن
ویده ام آن رخ پر نور شبی را که بخواب
و در مقامی که با عجاز کشوده است زبان
هر کجا ساخته ام و کر میجائی او
بهت و شوار که راه ضیفش طی گردد
جنس خود و بیع بنو دم بگریهی که از و
عقل را از سر حیرت بمقام و صفش
گردید هر جا که سحاب کرمش نیسانی
نسبت این مجمع احباب که در دهنه او است
ذکر و ستش چه کنم دست زبردست خدا
حسن معنی بخط بند پیش جلوه نما است
بهت هر شیعه حیدر چو اولیس قرنی
مردم ویده سیه پوش غم و ماتم او است
کیست در عالم امکان که عزادارش نیست
خال مشکین به عقیق لب او پیر انیسیت

بد و عالم ندیم آنچه که من یافته ام
گرگ را تا بیج آهوسه ختن یافته ام
روح را شمع بفا نوس بدن یافته ام
سند معرفت اهل سخن یافته ام
چشمه آئینه را منیر بین یافته ام
صبح در خانه خود و فرش سمن یافته ام
طفل بکر و زه چو عیسی بسخن یافته ام
مرد و رازنده بگور و بکفن یافته ام
خار لکنت بکوت پای سخن یافته ام
گنج دین و دولت دنیا به نمش یافته ام
نقطه در دایره چرخ کن یافته ام
خضر را مثل صدق تشنه ذهن یافته ام
به چمن کثرت مرغان چمن یافته ام
پنجه اش پنجه فولاد شکن یافته ام
که مر پر قلمش صوت حسن یافته ام
خواستم مثل و عدیش بقرن یافته ام
ویده را خانه اندوه و محن یافته ام
و کبر این نوحه بمرغان چمن یافته ام
درین نافه آهوسه ختن یافته ام

طاقت جان من افروز و از ان تشنه لب
 ز بیدار غیبت اگر راه حضورش گیرم
 یا علی طوطی خوشش لجه تو حیدر تویی
 دم شمشیر تو باشد جگر کوه شگاف
 در کتابی که ز اعجاز تو خدای است رقم
 ابر فیض تو در آن دم که بصیرت یارید
 گاه بودی بسیر عرش و گاهی بر سر طور
 عذر بپذیر اگر نیست مرا حسن بیان
 چون کنم وصف که یارای بیان نیست مرا
 حال خور را چه کنم عرض که شل طاؤس
 طاعنم کرد و بزدان تعلق مجوس
 با همه قید تعلق ندادم صبر ز دست
 تا براه تو رسانید مرا رهبر شوق
 آدم تا بدست دل بکشایش رو کرد
 با همه نزهت خاطر بخت محزونم
 چشم بریز سر شک و دل من بدوان است
 نیست در زندگی و مرگ مرا خوف اسیر
 بوی خلقش پس مرون بد ما غم آمد
 خطر از خشم نکیرین ندارم به خاک
 نیست در طالع هفتاد و دولت این گنج
 جام کوثر ز علی باغ جنان از رضوان

تو ستار و روح از ان سبب ذوق یافته ام
 ز یورس بهر عمر و زمان سخن یافته ام
 دیگران را صفت زارغ و ز غن یافته ام
 ز و ر باز و می ترا قلعه شکن یافته ام
 هر ورق را چون زبان گرم سخن یافته ام
 پر مژگان شایخ غزالان سخن یافته ام
 جلوه پاک بستر و به علن یافته ام
 که ترا مجمع اخلاق حسن یافته ام
 گر چه در خلق بزرگی بسخن یافته ام
 و انغ بر و انغ ازین چرخ کن یافته ام
 دست و پا بسته بزنجیر و رسن یافته ام
 لذت صبر با نذا از سخن یافته ام
 عیش و رواد کس غریب چو وطن یافته ام
 غنچه بشگفت که فیض ز چمن یافته ام
 گل مقصود ازین باغ سخن یافته ام
 خلد و کوثر ز حسین و ز حسن یافته ام
 که بهر جامه و از شاه ز من یافته ام
 گل جنت بگر بیان کفن یافته ام
 که ز دست اسد الله کفن یافته ام
 آنچه در ماتم هفتاد و دو تن یافته ام
 صده شعر من این بود که من یافته ام

الحسن بن محمد بن
 اشکراشدن و اشکرا
 از غیاث نوبختی

اور منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابریطالب علیه السلام

ماه کابرد چون ز روی مهر سپهر غیا

منقعل از فیض منعمی شود و طبع گدا

گنبد گردون بچشمش سشت خاکی بیش نیست
 پیش این چرخ دلی اسی دل ز نالیدن چه بود
 در جهان هر نیک و بد از من نصیبی برده است
 با همه تنگی و غم در انتظار وسعت است
 فاش شد چون راز او را ضبط کردن مشکل است
 دست مالیدن بود بال و پر پرواز من
 امتحان هر کسی موقوف بر جای خود است
 در چین زین بار احسان غنچه وار و دل فگار
 چون کبیره از تو آید خواهش عفو خطا است
 اهل حیرت را بجا لم از تلون کار نیست
 صورت آئینه اند اهل جهان ظاهر پرست
 از هنر یا بد حیات جاودان صاحب هنر
 خواهی از تسخیر این عالم تو اضع پیشه کن
 رتبه اهل صفا از خاک ریا فرود
 پیر گشتم لیک سرگردان براه غفلتم
 جبهه سائی بر در بیگانگانم نیک بود
 میکند صاحب سخن آخر خموشی اختیار
 ناله من دفع غفلت های عالم میکند
 تیره ابرم لیک راه بوستان گم کرده ام
 رندم و میخواری من خانه پرور و شمی است
 نامه با چندان فرستادم ز غیبت وطن
 سر کشیدن و رتبه و ام غزل و انم ضرور

آنکه او بر یاد پندار و طلسم ماسوا
 تنگ تر گردد و دل محسوس آواز گدا
 خون ماقوت مگس شد استخوان رزق بها
 طالع برگشته سن چشم و اردو بقفا
 نه نمیکرد و قبا می غنچه چون گردید و ا
 و رگلستان جهانم طائر رنگ حنا
 عالم اندر مدرسه جو شد سپاهی و زوغا
 کرد و انا عقده اش را تا خن سوچ صبا
 دامن و ریال ساز و خشک سحر یک هوا
 که نماید مردم تصویر مبتدیل قبا
 در همه عالم ندیدم چشم معنی آشنا
 آب آئینه بی اسکندر است آب بقا
 خاتم دست سلیمانی بود لپشت ووتا
 گشت گوهر در تیره گرد و میخی بے بها
 عمرها شد صرف یک منزل بر رنگ آسیا
 ره غلط کردم که من رفتم بکوی آشنا
 صورت گوش است چون گرد و دیان غنچه
 کاروان پیدار میگردد با و از و را
 دیده باید صرف این سرمایه ام گرد و کی
 خسرو مستی تدر و شیشه را و اندها
 کاغذ بادی بکف هر طفل وار و در هوا
 بیکشد طبع رسا را الفت زلف رسا

کیست چون من شمشوار عرصه شوق فنا
 تاب چشم کیست تا بزند سر پای ترا
 خاطرمانی نماند جمع و در تصویر زلفت
 بنده زلفت بقتلوا ای جنون اگر شکست
 سرمه در چشم سیه کم از دم شمشیر نیست
 این سیه چشمان بسنگ سرمه بشکستند آه
 شد خجسته و زار چندان و در فراق چشم تو
 بر نتابد رنگ رویش از تراکت خنده را
 بیستون گوید که پیدا گشت فرهادی دیگر
 گر به لبریز است چشم من شبابی برق حسن
 ذکر ی از شمشیر از رویت اگر آید مبالغ
 مضطر است از دست بیداد فلک جان اسیر
 حجت حق قاسم کوثر شفیع روز حشر
 عالم علم لدنی و اقصی اسرار غیب
 دست حق شیر خدا مهر عرب ماه عجم
 افتخار افتخار و اعتبار اعتبار
 بو ترابی شد دلیل خاک ریهایی و
 وصف ذاتش و در حق دل مردگان بجای
 بوستان تازه قرآن ذکر او هم رنگ گل
 رجوت خورشید تابان بنفشه شوق القمر
 کیست در امکان که نبود تابع فرمان او
 بر جمال حق نمایی او اگر افتد نظر
 هر که یار مر تفتی شد مر تفتی هم یار او است

میدود گلگون خونم بر دم تیغ قضا
 دست و پا گم کرده یا ند که یابد دست و پا
 صد پریشانی گشت از ابتدا تا انتها
 و امما ز بنجر با تسبیح باز ناریا
 ترکش پر تر با شد شانه و زلفت رسا
 از شکست شیشه دل چون بگوش آید صدا
 گرزین خیزد پس از یک سال نرگس بر عصا
 با چوبوی گل که میباید شد بحر یک هوا
 بشنود از ناخن اعضا حراشم گرسا
 آب می آید مباد راه گیر و جابجا
 صورت جلا و هر گل را کشد و خون صبا
 و او خواهد داد و او خواهد یا علی مر تفتی
 باد و راه خدا سندی نشین مصطفی
 ناز بر شاگردیش جبریل را صبح و صبا
 سند آرای اماست تا جلد ریل اتی
 آرزوی آرزو و و مدعای مدعا
 قلب روشن صیقل آئینه صدق و صفا
 نام پاکش از پی بیار بقویذ شفا
 کعبه مانند صدق ذاتش جوهری بها
 آن یکی از مر تفتی و آن دیگر از مصطفی
 هست او را هر دو عالم مقتدی او مقتدی
 بر نیاید از لبو کا فر بجز نام خدا
 بی خدا هرگز نباشد هر که او وار و خدا

ذوالفقار او گواہ بہت مروا نہ اش
 او بہ طفلی کلہ اثر و رد و بید اندر حرم
 ہر کہ و رول الفت مولانا در و جیس است
 نقطہ بنو و گو بو صفت خلق اور اکملت یخت
 طمان رانیت یار ای ستم از عدل و
 شعلہ شمشیر و برگ و تا شمع محات
 بے علی تا احمد مرسل رسیدن شکلات
 دشمن او از مرام و شیوہ او از ظلال
 دشمنی او و جہنم و دوستی او بہشت
 تیزہ زد و بر سنگ خار از ہرہ او آب شد
 حاکم و محسن و طیور و مالک حور و قصور
 یافت او از قرب یزدان فیض از وی مضیا
 گر نمیکردید پیدا بچو سمنون ذات او
 حکم او کافی است و را مضای حکم احمدی
 بہت صاف و درود و بیانہ شرعی بی
 چون کنم تعریف مہر عارض و چاہ و فن
 اگر اثر بر دار و اند دل کے بدرو آید و فی
 پاک سوز و تادل پر خون اعدای علی
 شکل است از دفتر تقدیر جاری گشتنش
 خوب روی کرد و اگر امری خلاف رای او
 از و مالیش طائر مقصود و سیکر و شکار
 و اسن دولت بدستش گریبا شد گو بہاش
 کے خلاف رای او یا بد کسے آب حیات

زور باز و شاہد یکتائے خیر کث
 و رکعت موسیٰ عصائی شد اگر چون اردیا
 آدمی بی آدیت بہت چون مردم گیہا
 نافہ مشک ختن از ناف آہو شد جدا
 برق از خرمن گریز و سیل از قصود بنا
 سوخت یکسر از پر پر و اندہ تا بال ہما
 غیر فتح الباب کی داخل شو و کس و ہرا
 این حرام و این حلال از ابتدا تا انتہا
 ہالک کفار بیدین مالک ر و ز جزا
 کرو با ابر و اشارت کوه شد کوه طلا
 افتخار او ضیا و تا جدار او لیا
 موسیٰ دریا شکاف و عیسیٰ معجز نما
 حل نمیکردید ہرگز معنی بہت خدا
 بچو نور مہر بر بالای خط استوا
 چشم دل داری اگر دے ماکر خدا صفا
 جان ابراہیم قربان ست و یوسف مبتلا
 نالہ مظلوم با شد بچو بانگ آسیا
 آتش گل و زمین افروخت از اسن صبا
 تا نگرد و دستخطش زیب فرمان قضا
 شد اسیر گیسو و در طوق غنیمت مبتلا
 می نشیند بر بدت مانند تیر بنحیاط
 کم نشد قدر کلام اللہ بے لوح طلا
 رہ سکندر گم کند گو خضر باشد پیشوا

<p>بر زبان برگ نامش دوت جاوید شد رتبه و جاه سلیمانی چه باشد پیش او هر که بے فرمان او در کعبه میخیزد نماز دشمن او طاعت حق گر نماید باطل است غیر و دعوائی خلافت خنده عالم بیست خویش اگر گیرد گدا و دولت پری باشد اگر مومن پاک و غلام شاه مردانم اسیر من سینس دلدل و دلدل بود اسیر عقی</p>	<p>در بهاران چون ز مرد و در خزان باشد طلا یافت انگشته چو از دستش سلیمان شد گدا پیش حق استاده می باشد مگر و بر قفا عارف کامل نگر و و طوطی از نام خدا که شود سلطان چو باطل و علم باشد گدا میتواند کرد تسخیرش به نقش بویا همچو دل مهر علی در سینه من کرد و جا من غلام قنبر و قنبر غلام مر قنبر</p>
--	--

در منقبت مالک زمین زمین حضرت امام حسن مام و م علیهم السلام

<p>آنانکه روئے آن بت رعنا ندیده اند آن چشم و قد ز چشم کسانی که غایت است ناواقفان چاه ز سخندان و خط سبز که در تلاش سبیل و گه در هوا س گل طے کرده اند راه بدخشان لبثوق لعل رفتند سوئے چین و ختن در تلاش مشک در لرزه دل ز بول قیاست که چون شود کورانہ آمدند پیئے سیر سوئے باغ بازار پاکشاده و یو تکلف بهر دوکان در آتش فراق چو پروانه سوختند آن حسن فتنه پرور و آن برق جانگذار و انج جگر لبثوزش و مریم لہاق سہو شال غزا بدوشی و دل مرده در بغل بے سوز عشق سینه ز جنت سیاه شان</p>	<p>سیرچمن بدیدہ بنیان دیدہ اند سر و سہی و نرگس شہلا ندیدہ اند بر دور چشمہ سبزہ نظر اندیدہ اند آن روئے سرخ و زلف چلیپا ندیدہ اند شد با ورم کہ لعل شکر خاندیدہ اند معلوم شد کہ جعد سمن ساندیدہ اند محشر خرام آن قدر رعنا ندیدہ اند روئے گلی چو دیدہ اعمی ندیدہ اند این طرفہ بین کہ هیچ تماشا ندیدہ اند نور چراغ برق سجدے ندیدہ اند دیدند اگر بدیدہ بنیان دیدہ اند در سینه در فور و سہی داواندیدہ اند گویا کہ راہ کوئے سیحان دیدہ اند شمع لعلت شیب پیدا ندیدہ اند</p>
---	---

نظر
سازہ و آبدار
در از غیاث

دارم حذر ز صحبت شان و گوی مرا
 ساغر کشان کجا و من متقی کجا
 زمین و جبهه هست کینه من و رهنادشان
 من چون باین گروه نشینم که غافلان
 آنم من گدا که سوئے من بچشم کم
 من گوشه گیریم آنکه احبای من مرا
 اعدا که بسته اند به تذلیل من کمر
 غالب که در جریده امثال جاہلان
 مولای و جهان حسین پاک مجتبی
 اول ازین سبب که زهر او حیدر است
 وجه و دم که سبط سعید محمد است
 بعد علی و احمد مختار چون حسن
 مختار کارخانه دادار مثل او
 شاهنشہ زمانہ کہ شایان به پیش او
 حوران بغیر ازینکہ کنند اقتباس از و
 بے صیقل محبت آن شاه قدسیان
 صبح ازل ملایکہ بتیاب بودہ اند
 پاکان چرانہ قائل تو فیرا و شوند
 آن آیہ را کہ آیہ تطہیر نام اوست
 جان میدہد بمردہ ولان و روم سخن
 بخوف کافران کند قہرش نشہ اند
 آنانکہ در جوار و دیارش رسیدہ اند
 جان علی و چشم نبی اوست زائران

در پنچو بزم یادہ احبایند دیدہ اند
 ممتاز کعبہ را بہ کلیسا ندیدہ اند
 کز من سوای جنگ مدارا ندیدہ اند
 طاؤس سان برقص و سوی پانزیدہ اند
 شایان روزگار بر و یان دیدہ اند
 نامم شنیدہ اند چو عنقا ندیدہ اند
 شاید مرا سجدست آقا ندیدہ اند
 ضرب غلام اہانت مولان دیدہ اند
 مثلش جہان نیان بدو معنی ندیدہ اند
 مانند ہر دو آدم و حوا ندیدہ اند
 مثلش چو نطل خسرو بطحا ندیدہ اند
 معجز نما کلیم و مسیحان دیدہ اند
 یعقوب و نوح و یوسف و یحیی ندیدہ اند
 چارہ سواسے عرض اطعنا ندیدہ اند
 دست و گلو و گوشش محلی ندیدہ اند
 آئینہ ہاسے قلب مصفا ندیدہ اند
 تنویر آفتاب رخس تان دیدہ اند
 یسین ندیدہ اند کہ طایان دیدہ اند
 مرقوم جز بہ مصحف زہر اندیدہ اند
 دیدند از دہرا پنچہ ز عیسی ندیدہ اند
 اثر و عصای حضرت موسی ندیدہ اند
 فوق السما کہ عرش معلی ندیدہ اند
 صحن نجف کہ ساحت بطحا ندیدہ اند

اہل نظر حضور کف فیضش ابر را
 ارز و فلک چہ پیش وقارش کہ اہل فہم
 گردن کشان و تیغ گدازان و پیر ولان
 جلا و چرخ کے بہ و م تیغ اور رسید
 شاہا تو آن رفیع ترے کز تو ابتیا
 بنام و م عطا کف روشن کہ منکران
 حقا کہ پیروان تو از و ہر فارغ اند
 و رخا زار و و مشقت راحت اند
 کف کردہ اند و دست کشان از فی نشاط
 توحید نقش خاطر و تکبیر بر زبان
 رحمی باین گروہ بفرما کہ این کسان
 زبید کہ روز حشر تو باشی شفیع شان
 لذت بدولت تو بعقبی نصیب باد

جز قطرہ مقابل و ریاندیدہ اند
 و پر وہ و ہل بجز آواز ندیدہ اند
 ہمدست او بعرصہ ہیجا ندیدہ اند
 کور او و نیمہ صورت جو زانندیدہ اند
 بالاترے بعالم بالانندیدہ اند
 بیرون ز آستین ید بیضا ندیدہ اند
 و خواب شکل قحبہ و نیانندیدہ اند
 آسایشی بہ بستر و بہانندیدہ اند
 گاہے بسوی ساغر و بینانندیدہ اند
 جز سبجہ و بساط مصلانندیدہ اند
 جز ورگہ تو مسکن و ماوانندیدہ اند
 کالیشان بجز تو صاحب و آقانندیدہ اند
 روسے ہی چین کہ بدنیانندیدہ اند

اور منقبت امام دوم حضرت امام حسن علیہ السلام

شدم غریق چو آمد عرق بہ پیشانی
 وجود من بجهان بیش نیست از وہمی
 بچشم آئینہ از لاغرے منی آییم
 اجل چو بر سر بالین من رسد چہ کند
 بہ چار باغ وجود و گم از نگاہ جہان
 ز آب رنگ چہ پرسی و از مقام سکون
 وجود من ہمہ موقوف بر اعانت غیر
 چو جزو لا یتجزا و ہستیم فرغے
 خوشم کہ گم شدگی از نظر ممنود مرا

ز ضعف کشتی من شد بقطرہ طوفانی
 روم بزم کسے از چہ رو بہ مہمانے
 بہ چار سونگر و با کمال حیرانے
 کہ پیشتر شدہ ام از فنا شدن فانی
 نہان ز دیدہ چو موج نسیم بستانے
 چو لطف خوبی تصورید و دل مانے
 چو عکس آئینہ شکلی بدست حیرانے
 نہ از کمی سرو کارم نہ از فراوانے
 برون ز حلقہ اطلاق النسی و جانے

ملائم اینکه به عزالت چو نقطه پر کار
 نه طاقتی که کنم جیب معصیت صد چاک
 چرا چو غنچه نیاستم رهین تنگی دل
 ز تنگی قفس و سخته کشاکش دام
 مگر به نسبت من میکنند گمان جنون
 ز اضطراب دل من بر عشه دست و عا
 بچشم کور ز نور و ضیا اثر نبود
 اگر بحر ص در آیم ز جای خویش روم
 فغان ز مردم دنیا که جمله سنگدل اند
 ز دست بدعت این کافران چنان شد
 زمانه مودی و من طالب ز فاه ازو
 امید بیم بود لازم متاع چمن
 من و مصاحبت خسر و ان غلط گفتم
 بجز کتاب و دوات و قلم ننیدانم
 بمدح خسر و دین روز و شب بدل مهر و
 کرام خسر و دین حضرت امام حسن
 چنان ز نور و لایش زمانه روشن شد
 امیر به که بطرز خطاب عرض کنی

شدم بدایه احتیاج ز ندانسته
 نه قوتی که کشم و اسیر پیشانی
 که هست خاطر من مجمع پریشانی
 چو مرغ بیضه خراسونش شد خوش الحانی
 فلک تمیید بدم خبر لباس عریانی
 ز دست سجده من و اعدا ریشیانی
 خیال عیش به دنیا است چمن نادانی
 که خاک راست ز ربط هوا پریشانی
 کند رقص بقریاء حلق قربانی
 که شد به کعبه حفاظت طلب سلطان
 چو طفل دست بمار را فغانم ز نادانی
 که گنج و مار بود و هر دو قرب سلطان
 سنان بگوشه عزالت چو راز پنهانی
 که کیست شاه و کرامیر سد جهانانی
 بپای ثواب و برای رعنا می ربانی
 که در انجمنه اثنا عشر بود ثانی
 یکے است جوهر نوری و نوع انسانی
 سوی حضور ز غیبت غمان بگردانی

مطلع ثانی

ز بی عطای تو کیسان با نسی و جانی
 چنان نگاه تو وارد اثر ز نور یقین
 ز خوف عدل تو حال ستم بود و جبران
 اذیتی بجهان نیست از کسی به کسی

خمیر خاک تو از آب لطافت پزدانی
 که کفر از دل کافر بر و با سانی
 چو مجرمی که در آید بقدر سلطان
 کتان بجانم پرو ماه را بهمانی

انسی یعنی آدمی
 غیاث کرم
 جانی مشهور بجهان
 پیران و جنات و پادشاهان
 جان شد دست نگر
 رسیان خوف خوار
 غیاث کرم

بدور حکمت تو و حشمتی نما ند بخساق
 زبان چو شمع تجلی است و روین دم و عظم
 به صحبت نور و و کفر از دل کافر
 بیستان تو آمد ضعیف و گشت قوی
 زمانه و گرے همت تو میجو اهد
 چنان بدولت تو شد رواج رحم و کرم
 چه جای صاحب ایمان کنون عجب نبود
 بدرگه تو که کالاصل بارگاه خداست
 چه لذت است که ساجدگی که سر برداشت
 اگر نسیم سبک و حیت بکوه رسد
 هو که خاک و در تو بر دسوی کنعان
 اگر چه حاجب یاب چنان بود رضوان
 بعد شرع نشینی و می که در محفل
 چنان بدور تو شد رسم استخا و بخلق
 کشید دست از قصد شکار صید افکن
 اگر عبوس نشیند بزم تو چند
 نسیم خلق رسد و مانع خلق از تو
 وحی که معرکه آراستوی سبک عدو
 کشد خجالت اگر دشمن آورد و تهور
 سنان نیزه عزم تو آنقدر گیر است
 و رخت خائنه دشمن اگر مثر آرد
 علاج دشمن بیمار تو کند تجوین
 خلاف از تو متیدست ماند زاهد خشک

چون بخانه زنجیر گشت زندانی
 کند قلوب منور ز نور ایمانی
 چنانکه عفو شود و جرم از پیشانی
 سر و که مور کند و عوی سلیمانی
 درین زمانه نگین ز بس فراوانی
 که حضرت ملک الموت قهر ربانی
 که روح از تن کافر کشد یا سانی
 کنند سجده ز تعظیم انسی و جانی
 بماند سجده هماغه سجده از پیشانی
 شود و ز سنگ برون چون شتر گرانجانی
 بچشم کور کشد سرمه سلیمانی
 کند بدرگه تو آرزوی درباری
 هماغه سدره ز شویب کز نگس رانی
 بخانه شیشه بر و سنگ را بهمانی
 بخانه هاسه کمان ناوک اندزدانی
 شود و شگفته جبین چون بهار بستانی
 اگر چه مشک نخیزد ز چین پیشانی
 پناه مغرور و رع است فضل ربانی
 ز رنگ تیغ شود و در نیام زندانی
 که رشته بر کشد از مهر سلیمانی
 نگویند شود و سر بر شاخ از پیشانی
 اگر ز غرق آترسد حکیم یونانی
 گهر بدست نیاید ز سجه گردانی

له مرد طیف و بی
 تعلق و بکبرانه
 خیانت و امان پاپ

عبدوس بافتح
 ریشه و از غیاث
 و منتخب کوی پاپ
 منصف با کسر خود
 مبنی ۱۴ از غیاث

<p>شمار لطف نگاہی بحال زار رہی بجز تو کار ندارم ز دیگرے بجهان چه تاب دشمن تو کان بجنگ من آید به فوج دشمن مغلوب تو مشوم غالب چو برق شمع ز باخم فند بفرق عدو ز سیل حادثه لیکن بخولش سیل زرم تنم ز جوهر ذاتی است یتغ سر تا پایا تو دستگیر من کن درین حوادث ویر والتجا است مرا این بندہ را بخدمت تو یکے توقع تو قیر و آبر و تاز لیت تناس اہل و ول تا کنند اہل طمع</p>	<p>کہ انچه هست بجا طر تو خوب سیدانی بدشمنان تو دارم عداوت جانی منم چو تیغ خراسانے و صفایانی بهر نبرد خدا سے کند نگہبانی حضور من چه کند اثرہ تیر و ندانی کہ آب بحر بشہر آمد از فراوانی عجب کہ چرخ نترسد ز من بعریانی بحفظ دار ز پامائے و پریشانی تو جہی پس از اصفای اول و ثانی دوم امید شفاعت حضور ربانی مرا بمدح تو یاشد سرور روحانی</p>
---	--

لہ اصفا بالکسر
کوش نهادن تو
از غیبت پاکی

در منقبت امام سوم مالک کونین حضرت امام حسین علیہ السلام

<p>ای سبط سعید مصطفی را ذات تو بود یگانہ گوہر رخسار تو عمل شیراز است نور رخ تو نمود روشن از فیض درت رسید رفعت شیدای جمال تو ملا یک خاک کہت پای انور تو تبسم تنای لشت برب از دست کرم نہاد ایزد از لطف گذاشت پیش روت آرامست بہ خلعت شہادت</p>	<p>فرزند رشید مرتضی را در قلزم صنع کبریا را در سعدن مکرمت خدا را مہر و مہ وز بہرہ و سہارا این بہت منارہ سہارا الفت بتو فرض انبیا را کحل البصر است او لیارا در گوشہ عزلت اتقیا را بر فرق تو تاج ہستدارا آئینہ صفوت و صفارا برقد تو دوخت این قبارا</p>
---	--

یہ منقبت
بہر جہت
در کتاب
مناجات
درجہ
در کتاب
مناجات

سر کرده قدم تو هم نمودی
 صد آه ز گردش زمانه
 گردید یزید حاکم شام
 آن رویه را که صرخ کردند
 کردند خراب از تفاوت
 که بود بحال گشت لیکن
 کار سے کہ براہ حق نمودی
 شد باعث نازش آب و ام
 ہر بہر چو شد گشت شیرین
 ہفتاد و دو تن شدند بی سر
 تاراجی خیمہ با بگویم
 از در جراح شہیدان
 ز گہرا کہ کشا و تو بجا تم
 در ماتم تو فکند و رعد
 شد ویدہ ترکیبہ زمزم
 در لرزہ زمین و چرخ خو بار
 کردی چو طلب نجات امت
 حقا کہ کمان غربت تو
 الحق کہ زبان کاہد گردید
 بہای تو آب و رنگ بخشید
 تقویٰ تو کرد حق تعالیٰ
 سر بر قدم تو ہر کہ بہاد
 و راہ خطا مخالف تست

سطر جادہ منزل رعنار
 کند از پیہ زانغ پر ہمار
 تا نقد روان کند و غار
 از خون تو خاک کرد ہارا
 دین تو و وحسانہ خدا را
 از صبر تو جرأت اختیار
 انداخت بحیرت انبیاء
 فخر است جد تو مصطفیٰ را
 ہر شش چو نوش شد گوار
 لغزش شد از ثبات پار
 یا حال زنان بے روار
 صد و انج بسینہ مرغی را
 آورد بگریہ مصطفیٰ را
 ہر جور جنان ز سر روار
 در خلد و رید گل قبار
 آثار قیامت آشکار
 حق کرد قبول آن دعا را
 انداخت خدنگ بخطر را
 ابواب عنایت خدا را
 لعل کرم و در عطا را
 مفتاح تمام گنجہا را
 بر فرق سما گذاشت پار
 آوارہ نیافت رہنما را

ترجیح بخود و بد ز انصاف	فرو و س زین کر بلارا
هر مرقه خاک روضه تو	دار و بکره ز ریشفارا
یا سبط رسول ابن حیدر	هر پنهان بر تو آشکارا
من با تو عقیده تے که دارم	حاجت به بیان چه شتر یارا
سر بر در رحمت نهادم	بنهاد و بدوش صد خطارا
از فیض خودم مدار محروم	شاهی تو ز در مران گذارا
روزی سوی من ز چشم رحمت	یا خاص خدا نظر خدا را

در منقبت امام سوم سید الشهدا حضرت امام حسین علیه السلام

ما ز باغ وطن کاشش سیم سحر آید	کز آمدنش نکست گمنا سے تر آید
زان باد بهاری مشکف غنچه خاطر	از عافیت خویش را حبا خبر آید
در راه چرا کرد و توقف سببش چیست	می آید اگر نامه بر می زود تر آید
خواهم که رسد نامه احباب به عجلت	آرام دل و مرهم ز خم جگر آید
گل از چمن و اختر تابنده ز گردون	لعل از نه کان و زول و ریاکه تر آید
از غیب رسد مژده اگر جای عجب نیست	چون وحی خط و همچو ملک نامه بر آید
و آمدن قاصد و خط نیست تا تل	و انم که اگر شام نیاید سحر آید
و رسینه بود ماهی بی آب چرا دل	نباید اگر امر و زیر و زوگر آید
روزی رسد البته مگر خواهم این است	زان پیشتر آید که زتن روح بر آید
آید چو پس رفتنم از و هر چه حاصل	آخر چکنم مدت غم چو سر آید
خواهم خط احباب و شود رفع ملال	پیش او ملک الموت اگر نامه بر آید
گویند که مکتوب بود نصف ملاقات	آید چو خطی شکل فرح در نظر آید
و یراست که آگایم از حال وطن نیست	پس چو دورین شهر کس از سفر آید
هر شام نشینم بد رستخیز باین بو	شاید که غریبی چو نسیم سحر آید
کز جامه و دستار و عبایش ز عزیزان	بوسه بد مانع من خونین جگر آید

آمدن از شهر
ز غیبت بپوش
و غیبت بپوش
و غیبت بپوش
و غیبت بپوش

بوسه بد مانع
بوسه بد مانع
بوسه بد مانع

گر راهروی میرسد از خوبه تقدیر
گویم ز کجا آمده راست کن اظهار
اندیشه نمایم که ازین کذب چه حاصل
از بسکه ز جوش صدمات است جگر خون
خواهم که آتشی گذرد ز و د و محرم
خرسند شوم باز ز ویدار عزیزان
این طالع و این بحث کجا لیک بهشتی
خدا م حسین ابن علی شاه شهیدان
از تیغ کف دوست و دینمه سر دشمن
هر صبح بدرگاه فلک جا و معلی
در گوشش جوانان سپاهش دم بهیا
در سایه سرو قدش آسود خلافت
دشمن نتواند که از و گیرد اناست
در چشم بصر آید و در گوش سماعت
یک ذره خاک در او گر بکفت افتد
قطر س که ز بی بال و پری قیدی دام است
در روضه پر نور پئے روشنی شام
میعوب پئے روشنی چشم زنگنهان
ایوب پئے به شدن ز خم تن خویش
گر خواهش اثمار کند فوق مجیش
در گرسنگی از پئے آسودن زوار
جوید که کدام اجنت عدوی شه مردان
اصرا کند هر که بانگ را ماست

از حال جوار و وطنم بخیر آید
گوید ز حد چین اگر از کا شفر آید
ورود چه تو هم که ازین رهگذر آید
خون جگرم متصل از چشم ترا آید
آید صفرو نوبت عزم سفر آید
گل فنجی شود باغ وطن و نظر آید
البته اگر لطف شیه برسد بر آید
آید ز کفش اسنجه ز خیر البشر آید
ز و هم چون بنی معجز شق القمر آید
آما و تسلیم قضا و قدر آید
صد تنیت فتح و نوید ظفر آید
رهر و رهد از تاب چو زیر شجر آید
که فرق بامیزش شیر و شکر آید
در روضه والاش اگر کور و کر آید
در دست تنیدست و و صد گنج ز آید
و آرزو سے یافتن بال و پیر آید
عیسی بکفت دست چراغ سحر آید
از خاک و ریش طالب کحل البصر آید
بر درگاه او از قدم چشم و سر آید
نارنج ز خورشید و ترنج از قمر آید
از نعمت الوان جنان ماحضر آید
خورشید که شمشیر بکفت هر سحر آید
از کوه فلک بر سر کافر جمر آید

له فطر من نام فطره
که فطره است درین باب
بحار الانوار فطره نام فطره
علیه الرحمه مرقوم است
و بعضی در و این نام فطره
نوشته اند ۱۲

۱۲ چراغ سحر کنایه
از آفتاب ستاره صبح
۱۲ از برهان
۱۲ که در داره شهید
۱۲ و از زیارت کشندگان
جمع ز اید ۱۲ از غیث

اجباب چرا در صف اعدا نشینند
 جبریل سپه جنبش گواره به طفل
 بدین رخ چون ماه بصد مهر و محبت
 تا بدیده با عز از کشد پیش جنابش
 از کتم عدم شش گل تازه رویش
 بپینند اگر از سر ایوان رفیعش
 یا شاه بحال سن عمده نظر کن
 از کوتاهی بخت و بد تلخی حنظل
 چون خانه ز نور شود گرم گزیدن
 از گردش افلاک یکی نیست مقام
 از مرگ ترسم مگر این است تمتا
 لبریز بود قبر محب از گل جنت

۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

ق

زاید که بمیخانه رود و سخت تر آید
 از حکم خداوند جهان بیشتر آید
 چون در حقیقه که در قدرت خیر البشر آید
 انداخته در جیب ز جنت مقرر آید
 در گلشن هستی ز قضا و قدر آید
 خورشید کم از زوره زوری نظر آید
 نام تو به مشکل بلب پیر بشر آید
 از طوبی جنت چو بدستم مقرر آید
 در قبضه ام ار کیست پرسم و ز رآید
 بیم بوطن مرگ که اندر سفر آید
 بودر که پاک تو سخن مختصر آید
 در گور عدو سے تو هوای سقر آید

در مناقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

بد هر لب که طراوت فرو و ابر مبطر
 هر آنچه خواست درین فصل خلق یافت حق
 مرا و دل گم جیب هر زبان بیان
 ز بخت سبز گدا گشت همچو گل خندان
 چشم چون خضر سبز پوشش می آید
 ز لب که هر سخن و سخت شد ملایم و نرم
 از پسته بمبار فرمید به سفر
 بمهر شاخ چین تازه رو چهره انبوه
 و رین بهار که گردید عام رنگینی
 زمین بخویش ز جوشش بهار می بالند

۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸

بهار بسکه بهر خاک رنگ دولت رخت
 دم رقم خط گلزار از قلم ریزد
 شبیه روح عیان است از لطافت
 برنگ نخل چین سبز شد ز فیض هوا
 ورق چو تخته باغ است در کف کاتب
 ز بخت سبز شود چون رگ ز مرد سبز
 چنان هوا به تماشا فرو رود و در دلهما
 ز خواب سبزه خوابیده و اشتم حیرت
 هزار لاله و گل روید از و رو و یوار
 بر آس خواب چو دیوانه سایه خواهد
 جدا ز شاخ کمان گشته تابدت ز سیر
 درین بهار نه ساز و خرام ممکن نیست
 بگوش گل ز مسیحا ئی نسیم چین
 بصیر دیده نرگس چنانکه میخواید
 مرین نیست کس حاجت طیب کجا
 سریر هر بدن و هر طبیعت است چو شاه
 برای به شدن زخم کار مرهم نیست
 هزار زخم زند به شود ز فیض هوا
 رسید آب به پر ها و موم شد پیکان
 ز بسکه سبزه بر آمد به گنبد هر گور
 و فور آب چنان شد ز کثرت باران
 کشید دست زار رنگ خود و مصو چین
 بلی که گشت شنا و رباب نهر روان

بهر کجا که بود مس طلای است بی اسیر
 خط شکسته محرر اگر کند تحریر
 چنانکه در طبق آب عکس مهر منیر
 بلند گشت بزندان چو ناله ز بحر
 قلم چو ببل و گلبانگ ببل است صیر
 بروی سبزه چو افتد شعاع مهر منیر
 چو گل ز شاخ ز و یوار شد جدا از هوا
 کمان بنود که هست این گل و سمن تعمیر
 کنند قصر ز خاک چین اگر تعمیر
 عجب که نخل نر وید ز دانه ز بحر
 که سبز چون پر طوطی شد از هوا پر تر
 اگر چه سر و ز نهر است پای و ز بحر
 رسید غنچه اگر کرد زیر لب تقریر
 به لوح جبهه گل چین نوشته تقدیر
 که اعتدال بحق طبیعت است اسیر
 به چار خط تساوی چو پای به پای سریر
 هوا چو مرهم کا فور میکند تاثیر
 سوز که تیغ زن از دست افکند شمشیر
 کمان بگوشه شست از خراب گشتن تر
 شده است قصر مروت به تکیه با تعمیر
 چو آب نهر روان گشت آب و شمشیر
 ز خوف آنکه شود غرق در یم تصویر
 نصیب اوست به گلشن نشاط عید غدیر

تکمیل
 بود و باش
 در از غیاث

از بر و باد و پرستان بخوشی سیرزند سراز سیروی این ابرو این هوا چه خطر امام کون و مکان حضرت امام حسین نوشت چون سحر تازه مطلق کلکم	و کان باد و فروش است خط کشیر که گرم شد و لم از مهر شاه عرش سیر خلاصه رقم کلک صنع رب قدیر براسه ذالقیه ساسعین و م تحریر
--	---

مطلع ثانی

زوصفت او چه کسی دم زند که عشر شیر کلام او است که احیای مرده بیازد رضای او است رضای خدای ارض و سما اطاعتش همه تبعیت رسول الله کس که پیر و پیش گرد گشت خاص خدا زمانه گشت مطیع گدا و درگاه او صفای کوچه او آن قدر که از خاکش ضیاء شمس ایوان او بمهر رسید بوقت حل محرمات دست جرات او و م ظهور عنایت نگاه مرحتش از نیکه کرد و گوی بر خلافت او گردش کند چو سنج بدت حکم او عجب بنود زهی یگانه که چون سایه رسول الله مصور قدر اکثر بشوق گر چه کشید بخواب بیند اگر روضه اش کسی رضوان محبتش زول من رود و محال محال صد آفتاب بدل دارم از خیال زخشن نکرد روبه کی گر چه دورها بگذشت	سپگون نگیند بوسعت فقر میر و عا و او است که تغییر میکند تقدیر ولای او است ولای رسول رب کبیر یکه است رتبه فرمان شاه و حکم وزیر ز پیر و می خدایافت عزت و توقیر رسن بگردن گردون فکند روح حصیر هزار قصر گهر در بهشت شد تعمیر چنانکه مهربان محتاب میدهد تنویر کشود عقده جوهر زنا حق شمشیر کشید کحل بصارت بدیده تصویر بود ز کاکشان پاسه چرخ در زنجیر سوی کمان نه کمان بسته بازگرد دیر منهفت ز و بحجاب عدم ز خوف نظیر و گر مقابل تصویر او شد تصویر سحر بد اخلاص جنتش و بد تعمیر شکر جدا نشود بعد اختلاط از شیر چرا کنم بختون آفتاب را سحر هنوز نشسته من از شراب خم غزیر
---	--

بهشت روضه پاک است خوب میدانم
 ز فیض و صفت شسته است اینک لفظ و معنی من
 مرا چه لذت دنیا چه حظ ابراهیم
 بر دم برو صند پاکش که اندران محفل
 زمین بدیده بهوسم چو نقش بنشینم
 هزار تیغ فتر بر سرم ملائیت
 رسید از دل من باز مطلق بزبان

جوان شوم بد را و اگر رسم من پیر
 بکام دل و هدم لذت ز شکر و شیر
 بموج شد گس و بار پارس و زنجیر
 همه نعیم بهشت است و قرب رب قدیر
 تنم چو خاک شود و خاک من شود کسیر
 و و نیمه آب نگر و ز برش شمشیر
 و و معشش چو و و لب و تراوش تقریر

مطلع ثالث

ز به کریم که بخشد هزار گنج خطیر
 کس بفرض کند التجاسه کوه زسیم
 نگاه مرحتش قلب را کند خالص
 دلش بود همه وان و دو چشم او حق بین
 ازین ره است که رازی از و نهان نبود
 به نخل طور عیان گشت و قوم سوی سوت
 ازینکه خاتمی از نام او سلیمان یافت
 خوشا مسیح که جان یابد و خرام کند
 ز بهی معین که کند یاد او چو کس ته تیغ
 حتی محمد بلب آرد چو نام او قیدی
 گوی که نامه نویسد بخدمتش جبریل
 اگر کلیم با و همکلام شد بمثل
 سریر چرخ برای جلوس او حق ساخت
 بموستان است باعدای او عداوت و من
 مجاهدان همه فارغ ز قتل کفار اند

ز فیض بخشی او تنگ و سعت تقدیر
 تلاش میکند و میدد چو نان به فقیر
 بدان طریق که ز رحمتش از کسیر
 چه مایه سمع و بصیر یافت از سمیع و بصیر
 ملک و هد خبر از جانب خدای خیر
 گرفته برق تجلی که از رخس تنویر
 بد هر ساخت اقالیم سبزه را نسیم
 اگر کشند بد یوار روضه اش تصویر
 از و گذشته کند خون قاتلش شمشیر
 جدا از پا صفت نقشش پا شود زنجیر
 جدا از نامه کند پیش از ادب تحریر
 فصیح تر شد و لکنیت نماند و تقریر
 بریر یا است عناصر چو پایه های مسحیر
 نه خوف از عوض است دونه و شست از توغیر
 دیت سخاوت کسی از سنان و نیزه و شیر

بغیر الفت او هر که کرد و دعوی دین
عیادتش همه باشد نماز بی نیت
بود بگردن او روز حشر طوق گران
ستیا توئی که با قبال یافته بازل
بروز معمر که انداخته بروی زمین
چو مهر بخشش است بنام پاک تو بود
بو صفت مرکب و تیغ تو گفته ام دوسه شعر
چه برق تیغ یدالله که سوخت خرمن دهر
چه اسپ اسپ رسول خدا ملک پروان
ز غروب آید و از غرب تا بشرق رود
کنون بمطلب خود آدم کرم فرما
ز دام بندر باگشته حب مطلب خویش

ق

چه قدر و منزلت او حضور رب قدیر
ریاضتش همه مثل اذان بے تکبیر
فتد بر وز قیامت پیاپی او زنجیر
خطاب شاه شهیدان ز حکم رب قدیر
هزار باسرا عذاب ضربت شمشیر
بصیر کار نمودی کز ان نبود گزیر
ز راه لطف و کرم تحفه مرا بپذیر
ز نار قدر خدا داشت جای آب خمیر
براق نسل و دوعالم نور و عرش مسیر
باین شتاب که اندیشه نگذر و بضمیر
ز پا فتاده ام ای دستگیر وستم گیر
رسم برو صفت پر نور تو بعرای خیر

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

از کف عنان صبر دل سن چسان دهد
از لطف عام ضامن رزق زمانه شد
در کارخانه کرم اوست هر قماش
رزقی که کرده است مقدر برای خلق
وامان فیض او که مدام است در نشان
وار و خیال پرورش خلق از کرم
او خود کریم باشد و هست از کریم شاد
گلزار جاس گل عوض ذره آفتاب
از کس نهفته حال بر ایتم و نوح نیست
در راه حق باطل غرض هر چه داده

و انم که هر که جان دهد البته تان دهد
روزی به کرم سنگ به سنگ گران دهد
صاحب سوال آنچه که خواهد همان دهد
در هر مقام داده و در هر مکان دهد
دولت بهر کس که دهد بیکران دهد
آب از پی منوبه چمن باغبان دهد
از بهر داشتن نه بدریا کان دهد
سائل گرفتارش نتواند چنان دهد
گاهی باب و گاه به آتش امان دهد
ضایع مدان که او بتوده چندان دهد

محتاج را پلاس بلا هوش که داد و
 طفل یتیم را که نشاند و قرین
 از خوف او ز چشم اگر اشک خون چکید
 بخشیده بمومن اگر قطعه زمین
 اینجا ترا خدا سے جهان رتبه شتی
 آنجا ز بس عنایت و الطاف و رحمت
 از شر کناره گیر و زین چند روز عمر
 جمعیت دل از کرم حق نصیب باد
 گردون که گوشت طعمه زاع و زغن کند
 این بد خصال دشمن ابرار و رند و صفت
 البته وارهی ز تباہی اگر خدا
 مثل حسین خضره و شرع شاه را
 جان بتول ابن علی سبط مصطفی
 سر زیر تیغ ظلم و بلب شکر کردگار
 باشد و لم چو قبله نماز و بدر گمش
 گرد و سرم تنی ز هوایش بود و محال
 در ارض کربلا رسم از خار زار دهند
 روزی که سوی روضه مولا شوم روان
 پا بر فلک نهم چو سر راه ماندگه
 خوش آن زمان که بعد مشقت بکونی او
 خوش آن زمان که برب آب بقارسم
 خوش جیمه که سجدہ بر آن آستان کند
 دار و زیارت در مولا ثواب حج

او در عوض یقین که ترا پر نیان دهد
 او رتبه سکندر صاحب قران دهد
 او از کرم ترا چمن ابر عوان دهد
 این نخل کار خیر مشر و رجنان دهد
 از شرق تا بغرب کران تا کران دهد
 تاج و سریر سلطنت جاودان دهد
 توفیق خیر خالق کون و مکان دهد
 رزق حلال و گوشه امن و امان دهد
 روزی اگر بیا طلبد استخوان دهد
 از دست ظلم خویش ترا کی امان دهد
 خضری ترا چو باد شتر تشنگان دهد
 سنگ نشان چرانه ز منزل نشان دهد
 شاهی که سر بر او خدای جهان دهد
 و او در صفا و صبر و ایم استخوان دهد
 گردش هزار سال اگر آسمان دهد
 مالد بپا که در کف تیغ و سنان دهد
 خواهم که اینقدر اجل من امان دهد
 یافت ز غیب مژده باغ جنان دهد
 پائے مرا ز آبله گنج روان دهد
 تقدیر من مرا شرف و عز و شان دهد
 خرم نوید زندگے جاو و ان دهد
 خندان بی که بوسه بران آستان دهد
 حاجی شوم ز کعبه مقدّر نشان دهد

در اشتیاق این که رساند بآن زمین
 حور آید از در پیچه فرو دس و هر سحر
 از فرط خرمی بفلک افکنم کلاه
 شاہی که از عروج و شکوه و جلال قدر
 لطفش ز نیش عقرب خوف گزند او
 موج هوای قهر چو آید سوسه چمن
 گرگ از نیش معدتش خط بندگی
 مورے که مرز بازوی خو و نام او کند
 در پیشه شجاعت او از ولاوری
 چون جانفراے خلق نباشد کلام او
 یا بد ز لطف پیچہ آہو ز مصطفیٰ
 جرم کبیرہ دوستیش محو میکند
 گرد و بسیر خلد چو مائل دل محب
 بنو و عجب چو نشود اوصاف او عدو
 تقسیم زرا اگر گذر و دور دل بخیل
 در ویش می شود بدرد و دلش غنی
 وار و اسیر حاصل دریا و کان چه قدر
 از دل رود غبار ز خاطر شود ہراس
 آن مصدر علوم کہ ہر طفل بکتبش
 وار و شمیم الفت او ہر کہ در مانع
 غدب البیانیش چو کشاید زبان فیض
 شاہا چه عرصہ حال کنم در جناب تو
 تیری کہ از کمان فلک می شود جدا

در بیان
 طریقت
 و عروج

عیسیٰ با سمان قسم لا مکان و ہد
 چار و ب از دو گیسوی عنبر نشان و ہد
 بختم اگر مقام بر آن آستان و ہد
 پیغام دوستی بدرش لا مکان و ہد
 کتاب را پناہ بحیب کتان و ہد
 مفتاح نو بہار بدست خزان و ہد
 از خون خود نوشتہ بدست شبان و ہد
 روز و غا شکست بہ پیل دمان و ہد
 آہوی مست طعنہ بشیر زبان و ہد
 آنرا کہ خود رسول زبان در وہان و ہد
 خلعت بر وز عید خدای جہان و ہد
 صد سالہ ز بد و شقیش رایگان و ہد
 رضوان بفخر وعدہ باغ جہان و ہد
 کے گوش برہمن بعد ای اوان و ہد
 نبیش بجز ولا یتجران شان و ہد
 در یک سوال حاصل دریا و کان و ہد
 نقد و کون را بہ کف خادمان و ہد
 حقا کہ نام پاک چہ تاب و توان و ہد
 تعلیم علم و فضل بر و حانیان و ہد
 نخل ز یا فتنش شمر نور جان و ہد
 تنگ شکر بطوطے شیرین بیان و ہد
 ہر روز و اعماز حواش جہان و ہد
 بہر نشانہ صدر و دلہم رانان و ہد

خواهم اگر بجوشش الم تاله بر کشم مندی کن چنانکه جهان جفا شمسار در عین جوشش بحر بلا کشتی مرا عذری که میکند بجایا لم منیر یارب فروغ کوکب رخساره فلک روے محب چو رنگ چمن باد سحر فام	از دست چو ر قفل مرا برویان دهد ایزانه بعد ازین بمن نالوان دهد گر باد بان نماند و گریه بان دهد وقتے کنم یقین که تر از رویان دهد تارنگ در چمن بگل ارغوان دهد روی عدو ز بتر گئے شب نشان دهد
--	---

در مناقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

صبح عاشور زو گریبان چاک خاک بر فرق خود زمین افکند پاک سازد بقتل گاه حسین بے قرار از بهشت آمده اند صرف اندوه هر وی و نبی تشنه خون سبط پیغمبر خمیره اهل شام بر لب سمر دست بردار بود امام غریب بے سبب گشت دشمن سادات داد از دست ابن سعدان خود بد و رخ قتاد قابل نار کرد باران تیر چون آن فوج شهادت اجام مرگ نوشیدند گلزاران برنگ لاله و گل طفل شش ماهه هم به فوج نماند ماند تنها امام جن و بشر	در غم سبط سید لولاک میچکد خون ز دیده افلاک حور حبت ز سوی سرخاشاک حمید و وفا طمه پسینه چاک حضرت ختم مرسلین غمناک سمر جلا و خولے سفاک از عطش خسرو مدینه پلاک از زرو مال و دولت و املاک آه از ظلم فرقه بیباک حرم زربست دیده اوراک جانب ز بهر رفت از تریاک از سحر شور رفت تا بسماک بالب خشک و دیده نمناک آه افتاده تر ز خون بر خاک گشت استعربه تیر ظلم هلاک نن سراپا ز نه خمه صرچاک
--	--

چون گل تیره خنی که نازک بود
 خنجر شمر و بوسه گاه بنی
 فوج کین رخت شاه غلت کرده
 تیره گردید آسمان و زمین
 تازه محشر بدید بر پاشد
 نیمه با سوختند و آتش
 ابلهیت بنی و ران میدان
 موپریشان سوار بر شتران
 شکل شمر عین بدیده شان
 بر و ظالم بزور عائد را
 وره شام شد ز آبلها
 یا علی یا علی به فعل لبش
 نصب بر تیره با سر شهدا
 رفت آل بنی به کوفه و شام
 سر سلطان دین چو دید تیرید
 خوف در دل نه از خدا نه رحش
 ابلهیت رسول بے چادر
 گفت ظالم به قید کردن شان
 یا نوحی شاه قید و زندان
 این همه نیشها که شد چون نوش
 از بر اے نجات است بود
 طرفه کاری نموده یا شاه
 شوش فیه اسیر روز جزا

آه آلوده شد بخون و بجاک
 چه قدر بود و بجای بیباک
 از بدن بر و کینه هم پوشاک
 چرخ چون گرد باد و پیاک
 متزلزل تمام عرصه خاک
 آه از دور گنبد افلاک
 ستمگین بے روا گر میان چاک
 عترت و آل صاحب لولاک
 صورت مار شانه صفاک
 او نمی شد جدا از ان تن پاک
 پای بیمار همچو خوشه تاک
 چون به قاتم نگیته حرکاک
 همچو پنجه بسته فتراک
 سرنگون از حیا و دل غمناک
 خوش شد و خنده کرد و شد ضحاک
 نه حیا لے ز صاحب لولاک
 در رسن بسته پیش آن سفاک
 تا به محنت کشتی شوند هلاک
 لاش اصفی بدشت هدایت ناک
 این همه زهر پاک شد تریاک
 که شوند از گنه به محشر پاک
 قلبنا رو حافداک فداک
 پیش وادار و سید لولاک

آه از دور گنبد افلاک
 در سارای ستمگین

یعنی پیش وادار و سید لولاک

در تنقیح امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

گفت روزی فلک از راه تباختر زمین
 چه تمول که نداده است مرا رب کریم
 کشورشش جهت و هر فرمان من است
 نور و ظلمت بید من که کند مهر مدام
 این کو اکب که درخشنده بشب می بینی
 یا فتم قصر رفیعی که بتا نمید خدا
 بزم آراسته فرش اطلس زیبا و دو قطب
 طبع من زیب پسند است و لغاست بمزاج
 هست در چار حد کشور مقبوضه من
 بحق و ارد و صادر چه نوازش دارم
 من باین شوکت و حال تو چنین روز بون
 سیل پنج تو کند با و زجا بردارد
 شد کثیف از تو هوا اگر چه جسم است لطیف
 هر کس را که بعد عجز شوی و انگیز
 اکثر از زلزله ترسی و بخود سیل رزی
 محقر این که چو از چرخ شنید این کلمات
 گفت این ناز تو بیجا است بجای نرسد
 بهره از فهم نداری که بخود بینا زده
 شکوه از دست تو دارند لغاتم که دمه
 ابلهان راست بد و تو غذا های لطیف
 بیشتر عاقل و دانا به گلیبی محتاج
 خسروان بیشتر از دور همه جور تواند

که تو کی پست و مرا هست لقب چرخ برین
 ماه و خورشید ز رو بیم و آله پروین
 بهفت اقلیم مرا محصور است جم زیر نگین
 شب ز پوشیدگی و روز با طهارت بین
 بخت من داد مرا گنج گهر با سه شین
 قدسیانند و ملائک همه در قصر لیکن
 سنگ فرش اند بمبند به یار و به یمن
 از شفق هر سحر و شام لباس رنگین
 باغ شاداب چنان چشمه کوثر شیرین
 میمان عیسی و ادریس بعد از تمکین
 پائمال همه از جا و ره چین بمجبین
 نه ترا عز و وقار و نه ترا وضع متین
 تیره گردید ز آینه شش تو ما معین
 دامن افشانند و گرد و کدر و چین بمجبین
 بتلاطم به تزلزل چه مکان و چه مکین
 تاب نشینع نیاورد و دیر آشفست زمین
 سر ز نخوت نکشد هر که بود آخر بین
 هیچ دانی که چه گویند ترا اهل یقین
 اینقدر ظلم تو شایع چه بود بدتر ازین
 رزق اهل خرد از خست تو نان جوین
 در بر بخیر دان از تو لباس زین
 صبح اورنگ نشین وقت ساخاگ نشین

اینقدر ناز ترا بر زرا بنم نسزد
 ز منم از چشمه کوثر به لطافت کم نیست
 بخت و شرم بدینه سبب فخر من اند
 ناز من بر محمد پاک رسول اله است
 که بیا بین چه مقام شرف و مجد و علاست
 نه در آن پرکشش عصیان نه در آن خوف
 یک زیارت که بود صد حج اکبر به ثواب
 آب او آب بقا بهر مرصیان جان بخش
 زائری را عرق آید اگر از گرمی مهر
 بیدار و صندیر نور که از فرط نشاط
 قیس ازین در طرف کوچه لیلی نرود
 اشک از دیده زائر که بیرون می آید
 قطره های سر مشکان عزاوار که هست
 چشم غلمان بخمر فانی زیره گولیش نرسد
 از ره فخر پنهانی و شنی شام آرند
 هر که یک سجده بر آن در کند از سر صدق
 یافت خواهند در آن روضه زقی آنچه که خواست
 با و شای که یم و بر همه در قنیه او است
 کیست در و هر جزا و نایب محبوب خدا
 خلق او تازه گل یا عجب مهر و وفا
 نیک بختی که نهند پای درین جاده است
 از ره راست لب منزل مقصود رسد
 حال من گوش کن ای عقده کشای سرا

چه خزاین که تیر دامن من هست خن
 کعبه از قصر جهان بیش بود در زمین
 این مقامات نباشند کم از عرش برین
 حاش لبت که بود علیش و ادیش چنین
 خوابگاه شته کوفین امام سوین
 مرده در خاک شد و شد طرف خلد برین
 کعبه بهر عبادت بنود و بهر استرا زین
 خاک او خاک شفا یچو جهان نور آگین
 سایه چون چتر کند شمس جبریل امین
 ملک آید چو در و پا نگذار و بزمین
 تلخ مرگ بفرهاد نماید شیرین
 بر دوا من خود پر ز گهرهای یمن
 چرخ آویخته از شایخ مهر تو پروین
 بر پیرگاه برایش مژده حورالعین
 قدسیان جمله قنادیل در عرش برین
 سند مغفرت او است خط لوح جبین
 بلب آید چو دعا گفت اجابت آمین
 تاجداری که بود حاکم افلاک و زمین
 کیست در محکمه شرع جزا و صدر نشین
 نطق او مصداق آئینه صدق و یقین
 خوش نصیبی که ز بند دست باین جلستین
 یابد از جلستین محکمه ملت و دین
 بشنوا حوال من اسے فیض سان بسکین

آه عمر من عمر دیده ز بهشتا و گذشت
 بتلاول بهوا و هوس و هر خراب
 آنچه کردم همه باز بچه چو طفلان کردم
 خط باطل و ورق عمر و من از ساد و بی
 گورم و ذوق تماشا سگستان بدلم
 طاعت من همه چون طاعت ارباب یا
 تکیه بز مال و متاع است و ازین عاقل محض
 جاهل از علم مسائل بچنین عمر و راز
 هر دم از هفت غیبی رسد آواز بگوشت
 آنچه کردم بجز زبان همه بیجا کردم
 بل به بهتان کرد و شمنی من بستند
 اینقدر نیست امیدم که عزیز می تواند
 مگر از تهمت کس نیست مرا و غلال
 کار خود جمله سپردم بجزا و ند جان
 دارم امید که در زندگی و خواه بمرگ
 مهربان گشت بمن مالک من صاحب من

بمچنان سرتیه سنگ خواب سنگین
 نقش بر آب ثبات نفس باز بین
 و از افسوس بدل خط ندامت بچین
 روسیه و رطلب نامور می مثل نگین
 ننگم و پانگزارم بزین از تمکین
 و دراز باب اجابت صفت شک یقین
 که نشسته است قضا صورت رهن به کین
 چون سلمان که کشت تازه بر جامه دین
 آفتاب آمده ای خفته ترا بر بالین
 شنیدم ز کس گاه صدای تحین
 پیچکس نیست بقریبت به یار و یمن
 دم نزع آمده یلین و بگورم تلقین
 ننگد رنگ شفق تیغ به نور نگین
 رو بدرگاه تو آورده ام ای قبله دین
 زیر دیوار حریم تو شوم سایه نشین
 التماس کردم و از بخت شنیدم آمین

و رنقبت جناب سید الشهدا و حال کربلا

دل دردناک و چشم جهان باز پر نم است
 ازین شنو که اقدم هستی بدین غم است
 بر اوج آسمان که هلال است آفتاب
 اشکی که بیچکد بزین از سر مشه
 شامی که هست هست درین غم کشاده
 این سوگ نور دیده پیغمبر خدا هست

معلوم شد که آمد ماه محرم است
 هر سال تو شروع ز ماه محرم است
 از بار این ملال قدش نیز نریم است
 گر نیک بنگری عمر نخل ماتم است
 جبهی که هست چاک گریبان ماتم است
 این ماتم خلاصه اولاد و آدم است

لبوس کعبه نیست درین غم فقط سیاه
 این تعزیت که هست توالش ز حدیرون
 در مجلس عزای شهنشاه کر بلا
 اشکی که شد ز دیده اهل عزاروان
 از یاد کر بلا است دل مرتضی و ونیم
 یا آه و ناله عیسی و اورسین یا نبی
 نالان فرشتگان و بفریاد قدسیان
 و رکر بلا حسین گرفتار صد بلا
 گنجی که بود منتخب گنجهای قدس
 آل رسول درالم از فاقه عطش
 از دون پستی فلک سفله آه آه
 جاری طریق باطل و مسدود راه حق
 رهن بفرقت ز ادیسافران
 شاداب گلبنی که شد از شیر فاطمه
 شمشاد و قاتمان همه تن زخم مثل گل
 آن کشتی نجات که نوحش سول بود
 سبط نبی ز قتل اجساد و اقربا
 حیدر ز قتل قاسم ابن حسن ملول
 اکبر پناه خالق اکبر به نیزه قتل
 آمد مقابل صفت و محبت تمام کرد
 جدین است ختم رسل شاه انبیا
 بنت رسول خیر مادر من است
 داماد مصطفی پدر مهربان من

چون مائی بدیده گریان ز زمرم است
 بر خلق فرض و بر همه طاعت مقدم است
 دست است چوب و سینه من طبل نام است
 از بهر زخمهای شهیدان چو مرهم است
 چشم نبی بجا تم فرزند پریم است
 ز غمراکشاده مومع خوا و مرهم است
 سنگ نامه نشور به عرش اعظم است
 معصوم و دشت ماریه از قوح ظلم است
 اکنون بدست قابوی انبی و ارقم است
 شمر بپید خوش پسیر سعد خرم است
 روپاه بر بلندی و در چاه ضیغم است
 حرف غلط و فاود و فالتش خاتم است
 از ران چنبر غدر بیازار عالم است
 صد پاره از سیوف قضا بای میرم است
 تار شعاع مهر رفو گرد مرهم است
 از آب تیغ ظلم به طوفان صدم است
 با صد هزار حسرت و اندوه هدم است
 پشت حسین در غم عباس پر خم است
 اصغر به تیر و خنجر اندرین کم است
 یعنی ز قدر و رتبه ام آگاه عالم است
 نورش ز نور حضرت آدم مقدم است
 کو پاک تر ز حضرت جواد مرهم است
 حیدر که نام نامی او اسم اعظم است

نام بود حسین و آنخ من بود حسن
 قرآن رب بر آنکه آورده جبرئیل
 گویم ز پند آنچه بحق شماست نیک
 ای اهل شام دگوفه خدای را ترست
 بت و دول است و دعوی اسلام میکند
 تا که ستم بر آل محمد که دور نیست
 و اید اختیار بهر سو که رو کنید
 حجت تمام کرد امام و ز اشقیای
 دادند اهل ظلم جواب از زبان تیغ
 در شنگی که مالک کوثر نیافت آب
 آخر شید گشت جگر گوشه رسول
 افتاد اگر غلط نکند غریش بر زمین
 هر گل ز پامانی گلزار مصطفی
 در فاقه آل احمد و شمر از سیه ولی
 آل رسول قید و سجاد پیشرو
 و رفیق ابلهیت و چه اید ابر و زو شب
 گیسو نقاب رخ بر سن بسته بازوان
 بر آشتیان سوار اسیران برهنه سر
 در روز حشر خالق عادل برین خطا
 من دوستدار و صرف عزای تو یا حسین
 کافی مرا گدائے گویے تو یا امام
 و رکوچه تو ساینه دیوار تو مرا
 در روز حشر شافع من شوز را لطف

من ذی وقار و پیش خدا او کرم است
 تطهیرم آشکار ز آیات حکم است
 مفضلیم که فاصله عمر یکدم است
 آل بنی است اینکه درین در طعم است
 این قوم هر دیار که اینجا فرام است
 محشر که روز عدل خدای معظم است
 یکسور یا ضیعت و یکسوریم است
 نشیند کس که این چه کلام مسلم است
 تا حال زین مجاب سر تیغ پر خم است
 دریا بشور و دفتر امواج پر خم است
 از هدم کعبه زلزله در عرش اعظم است
 فرسوده لال و دوست دو عالم است
 در هر چمن نشسته بخونابه غم است
 سرگشته در تجسس و نیاز در غم است
 مانند لعل که بقرآن مقدم است
 از تاب مر مفتح و چادر ز ششم است
 اولاد مصطفی چو اسیران دیلم است
 در نیره خونچکان سر شاه معظم است
 بر قاتلان عذاب کند هر قدر که است
 گویا و لا و خاطر من حرف مدغم است
 دل کاره از جهان چو بر ایم او هم است
 خوشتر بسی ز سخت جم و منجم است
 در خیل و اصفان تو این تاوان هم است

در تنقبت حسنین علیهما السلام

چشم من از خواب غفلت باز چون گردید و
 زمین سخن گشتم پریشان مثل اوراق خزان
 اضطرابم شد که حل این معما چون کنم
 هر کسی از نشئه مست مست و در عالم کجاست
 عالمان در فکر نان و صوفیان در بهود حق
 که شود احقاق حق از هر کسی بی مرسلان
 بر زمین بی مصطفی مشکل نزول حیرت
 چون ندیدم چاره کار و حصول مدعا
 گاه سربریاش و گاه چشم سوی آسمان
 اندران بتیابی و حیرانی و گم گشتگی
 از چه بتیابی که راه راست پیش روی تست
 از محمد تا محمد هر گمراشته پیشو
 کشتی نوح اندا ایلیت احمد فی المثل
 تازه شد زمین مرده با ختم یافتم راه نجات
 روی منزل دیدم و گشتم فروکش بی هراس
 بعد ازین دست من و دامان آل مصطفی
 کنج راحت یافتم بشنیم و گم و م چه را
 هر کوهی خدا داده است از من بشنود
 خامشی در جمع جمال باشد کار عقل
 کی سماعت می کنند لیل جهان و ریا اگر
 ذکر بطن محمد بهتر از هر گفتگو
 من ازین کوثر دم گفتار جامه میزنم

گفتم فی النار الا واحد آید بگوش
 ز استیان مغرور پرواز آمد مرغ هوش
 پرسم از پر هیز گارسه یاز پیر میفروش
 رای سالم دیده حق بین و گوش حق بنوش
 عابدان بهبوت ذکر و میکشان ز نای و نوش
 کاش گرد صحبت از الیاس و خضر سیر و پوش
 عیسی و اورس بر افلاک و عالم در خروش
 سر برانومی ادب و گوشه نشستم نموش
 گاه نالان گاه از خون جگر پیانه نوش
 ناگهان و رگوشم آمد باز آواز سروش
 راه صاف و نیست چاهی اندران خاک پوش
 حق بسوی اوست پیش صاحبان عقل و هوش
 گر بخوابی امن و ربیعیت ایشان بگوش
 ساحل تسکین بدست آمد مرا در عین جوش
 ناله ام انداخت بار بر زه گرد و بهار دوش
 نمیش غم شد و ورازدل یافتم لذت زبوش
 گرد باد آساعت سر گشته و خانه بدوش
 بایدم پنهان سخن دیوار را هم هست گوش
 و رگستان ست موسن ده زبان الا خموش
 و در دهن کف دارد و باشد همه حق و خروش
 هر کسی دارد ز بحر حشران رسینه جوش
 بشنود یا نشنود هر شیشه آگند و گوش

شیر و شیر مقبول خدا را
چون نسا زد و قصر یا قوت و زمره حق عطا
آسمان شوکت و بحر کرم و در پیش نشان
گوهر مقصود طلب از غیر نشان هر کس که کرد
باغ فهم آن چه باغی کا نذران باشد و دام
از دم شیر نشان که جان برود و دشمن بچنگ
پیر و نشان شود دل از مشق ریاضت راکن
در غم نشان بحر اشک از موجزن باشد بجات
یارب این ادنا غلام نشان ز تو دار و امید
و را ما تم دار از دست جفای روزگار
باد و نخوت نگر و وبال لب من آشنا
در رکاب مهدی باوی شوم روز جهاد

دستگیر پیر و ان دین بنزین عیب پوش
آن رسم شد سبز پوش این ز خنجر سرخ پوش
ماه داعی بنده و گوهر غلام سفته گوش
خواستگار ماه شد از خانه ما باقی فروش
زگس و گل ویده حق بین و گوش حق ینوش
هست گوا از غلس با مانند مایه و مرغ پوش
در طریق آخرت این تن بکار آید نه گوش
بانگ با قف میرسد و مجلس ما تم بچوش
دارد از نیش غم یا بد ز خوان لطف نوش
الحذر از مکر این گندم نما و جو فروش
جای در میخانه دارم بر قرارم و ارموش
فیضیاب و خیر خواه و جان نثار و مرفروش

نه توش
نقش ترک و در بر
سبزی قوت و توفیق
و جبر و بدین از غایت

در مناقبت امام چهارم حضرت زین العابدین علیه السلام

و نیا و و راهبه الیت که دارد امید بیم
گفتم چنین از آنکه ز اینای روزگار
ایزد پرست بنده رب امت رسول
تزو یک عاقل است که دنیا است بی ثبات
ارباب صدق و رصقت راستی علم
ایله ز دین و ساده ولی قابل پشت
مثلیت و رسنا و یکی گشت جایگیر
مرو و حق ز پیر وی گاو سامری
بالای تخت حاکم ظالم شکفته رو
الحمد و دل از مواخذه قوم صنم پرست

یک ره سوی جهان و دگر ره سوی حیم
مدوح گاه ویده ام افعال که ذیم
مغرور در خدائی و پیغمبر سییم
نا فهم را گمان که بود این جهان قدیم
ایل ریا بدلق چو طبل به گیم
از دهر و دانش کج خود دوزخی حکیم
قائل بیک خدا و گرا ز رای مستقیم
مقبول حق ز طنطنه و قنطک کیم
از آله در سحر ز کربا بنی دو نیم
مقبول حق خلیل ز قول صنم سقیم

عنه و کلام الله
بدر اقلنتک
عنه و کلام الله است
که انی سقیم

مظلوم شد حسین و چو آدم و قاریافت
 جائی هوای باو ده و بر لب که امحذر
 جائی قتاده مستدیمخانه پاسه مخم
 فاسق بذوق ساعری غافل از سقر
 مفلس بفقر و فاقه گرفتار و شاد کام
 معالی افکار آنکه به مفلس کند عطا
 افعال زشت راست منزه آتش غضب
 گیری بجز ز کسی ز دور و ستوی
 در کش عنان اسیر ازین ره ترا چه کار
 در مدحت امام زمان کوش و کن سخن
 زین العباد نائب پیغمبر خدا
 قلب و دلای اوست چو فصل بهار و باغ
 خوی فرشته دارد و درویش چو ماه مهر
 صدق و صفا و نور و وضو و رحم در دلش
 دارد و لایه او بدل دوستان او
 پیش کف سخاوت او در نگاه خلق
 جسم عدوی اوست ز فرسودن فلک
 سخت است دل باو چون دار و محبتی
 باشد محبتش برگ و ریشه تنم
 وصف زخشن نوشتم و شد کلک و کفر
 آن صاحب اثر که بفیض دعای او
 حد بشر کجا که شناسد مقام او
 مختار کار خانه حق با محمد مصطفی

ظالم نیز یگشت و چو ابلیس شد رحیم
 جائی خطاب مست یساقی که یا کریم
 جائی میان کعبه رب متکلف مقیم
 عابد بشوق مائده ر و صته نعیم
 منعم غنی و باز بفکر طلا و سیم
 محسک بقصد غارت مال ارفقیم
 اعمال نیک راست جزا رحمت رحیم
 سیم ارویه سفید شود روی تو چو سیم
 تا که این بدهر کریم است و آن لیم
 لذت بگوش ده که ثوابی است بس عظیم
 چون سایه رسول نظیرش بود عظیم
 ایمان و حب اوست چو بوی گل و سیم
 خلقتش وسیع باشد و لطفش بود عظیم
 چون بختی که مجمع شان شد نه کلیم
 خاصیت سیل که خوشبو کند اویم
 خورشید چشمه الیست که آبش بودیم
 چون استخوان کمنه و بوسیده و سیم
 خار است گل اگر نبود اندر و شمیم
 رونق فرا به مجمع بیمار چون حکیم
 همپایه عصا بکف روشن کلیم
 آید مسیح از شکم مریم عظیم
 اواز خدا از و است خدای جهان علم
 روز نشور نار و جهان راست او سیم

لبوس گل چو جانیه یوسف معطر است
 خوابد اگر خلاصه ز من بشنو و کسی
 بر دل گران است بسکه کلام عدوی او
 سر بایه حیات بود بدتر از محامات
 گوید چه خوش به نسبت من بودی ای خدا
 شاها نم غلام تو و خادمان تو
 و انم که بطف تست بحق امیدوار
 با فاقه و قاف و را بدل من محنت
 از طایفه میم و عین متی کیسه و لم
 فمیده ام نجات بهم و ولای تو
 و ما تم تو رخت سیاه است در برم
 و کر بلا چه رنج و مصیبت کشیده
 حقا که در کلام خدا هم اشارت است
 هر ناله که بر لبست آمد ز دور و شد
 بر اشک و رالم که ز مرگان تو چکید
 خاری که از جفا یکف پای تو خلید
 آه از ستم شغاری و بید ادا اهل شام
 کردی بظلم ابل ستم صبر و رنه بود
 که و کس عمل بگفته پیغمبر خدا
 ختم قصیده بس به همین مصرع بلند
 قبر حسود تنگ بود چون دل بخیل

عطری ز باغ عاطفتش بر و تانیم
 الفت با و جهان و عداوت از و نیم
 سابع بعاریت طلبید گوشتش از صمیم
 چندان و لیل و رنگه خلق شد نیم
 بودی اگر پدر عزب و مادر غم غیم
 امیدوار محبت از رحمت کریم
 نزدیک چون قرین و فاد عده کریم
 نفرت چو خادمان تو از گایت و نون و نیم
 کاری ز بر او راست نه از سین و یا و نیم
 حق و اوده است فهم ز روز ازل سلیم
 گرویده ام ز غم همه تن ناله سقیم
 از دست ظالمان سیه کاسه و نیم
 و بیح عظیم ازین که بلای است بس عظیم
 در کعبه رضای خدا کن مستقیم
 شد و محیط رحمت رب گوهر نیم
 شد از عطا کلید و روضه نعیم
 طوق گران کجا و کجا گردن سقیم
 در سینه و و الفقار ید التدول و نیم
 شد طالب رضای خدا طبع مستقیم
 برگه ز نخل هست تو روضه نعیم
 گوهر محب کثا و ده برنگ کف کریم

الحمد لله
 منتهی باشد
 از غیبت کبر

در منقبت امام چهارم حضرت امام زین العابدین علیه السلام

که از زمین نگر و سوی آسمان نگر

ز با و حادثه پیرم و ده شد چنان نگر

بچهره ز روی چشم آشنای حیرانی
نه در دماغ رطوبت نه تربت است بول
عصا بدست به مردم مگر ضعف بدن
چنان به ضعف بهر زار کز گل سوسن
ز آبپاری منبر چمن چه می آید
مگر رسید ز عین الکمال چرخ گزند
اشتر نمود و مگر وید وید انجم
که کرد چشم نمائے چین که میخواید
مریض از که پرستاری و دوا خواهد
بگریه شیر نخواهد چهره از دایه ابر
اگر بیاض رسم سن کنم پرستاری
چنانکه منتظر م سن به مقدم محبوب
اجازت چمن آرا مگر کجا که بیاض
تحمل نظر خشمناک که د ارم
هوای کبر عبت خیره سر بسردار و
کلاه لاله ز نخوت بر آسمان تاجند
مقام شکوه نباشد چو کس نمی شنود
گذشتم از چمن و آدم بیاض سخن
شنای شاه کنم تا گل شرف چینم
قیم کوثر و جنت جناب زین عباد
شما تویی که اگر سولیش افکنی نظری
بچشم قمر نگا ہی اگر کنی به چمن
قلم چشم منند جای گوش از حیرت

له الحاج زازی
کردن و در خواستن
و مبالغه کردن از غیاث
عین الکمال چشم
زخم و نظری که ضرر
رساند از غیاث
سوء آبپاری آب پاشیدن
منج و رختان را
از غیاث بگوید

بتاب مهر ز شبنم عرق فشان نرگس
خمار وار و و خمیازه هر زمان نرگس
و و گام هم نتواند شو و روان نرگس
طلب کند لبدا الحاح سر مه وان نرگس
چنین که ز روشدار و مہشت چمن ان نرگس
که گشت است چنین زار و ناتوان نرگس
که از غم پیرقان گشت نیم جان نرگس
بپای چشم گریز و ز بوستان نرگس
که چشم داشت ندارد و ز باغبان نرگس
که هست و ختری شیر و بیزبان نرگس
که هست هم مرض من بوستان نرگس
به انتظار حبیب است همچنان نرگس
روم شود ز من خسته شادمان نرگس
به بین که مفت نخواهم ز باغبان نرگس
نه گل بیاض بهمانند نه جاودان نرگس
بیاض تا بجا خرم و جوان نرگس
چو چشم سعی بو و هست بیزبان نرگس
که هست و امن هر حرف من ران نرگس
که شد بهر قدمش فرش بوستان نرگس
چو پا سخاک گذار و دهر از ان نرگس
شود فدای تو با صد هزار جان نرگس
بصد بهار نر وید به بوستان نرگس
حضور چشم تو بخود نشو و چنان نرگس

نگاه لطف تو هنگام سیر جانب اوست
 نقطه بنده حکم تو سرو آزاد اوست
 پوشش خود خبر آمد تو در گلشن
 گئی که تازه کنی رسم جنگ با دشمن
 ز دست فیض تو تیر و کمان رسد بمراد
 سپر شود و سبد گلفروشن و درع چمن
 توئی به گلشن عالم مثل به خوش چینی
 به پیش چشم تو خوار و ذلیل شد خندان
 امید نیست که نقد بصر بکف آرد
 بمشق چشم تو چشم مرا از غیر چه کار
 بخواب چشم تو دیده است شب این شادی
 بشوق مدح تو با سوسن اختلاط کند
 بکوچه تور سد پاسبان شود شایا
 چو وصف دیده حق بین تو دم گلگشت
 قلم ز شاخ کند پیش کش ز برگ ورق
 و در صرخ ام که توصیف چشم و روی تواند
 بدیده تو که دارد خیال هم چشمه
 مخالف تو به توقیر تو رسد بجهان
 چگونه با تو به تعظیم هم لباس شود
 به مجلس تو که از گلشن چنان کم نیست
 چنان ز خویش رو و پر بر آرد از شادی
 بر وز حشمت نهند تا به پیش مسند تو
 نشان کجا بدل دشمن تو از زمره

چرا نه بشکند از طالع جوان نرگس
 کینز تست بهر باغ و بوستان نرگس
 شود ز سرخی رخسار ارغوان نرگس
 که هست چشم ز کاب تو بیگمان نرگس
 خدنگ شاخ شود حلقه کمان نرگس
 گل از سنال علم روید از سنان نرگس
 شود سوار من و با چشم تو چمان نرگس
 که کس به مفت نگیرد ز باغبان نرگس
 رو و عبث بر پیران و خواجگان نرگس
 بمن مگو که چنین باشد و چنان نرگس
 ز شبنم است سحر که گهر فشان نرگس
 بدل ز چشم کند تا از زبان نرگس
 چه سود ازین که بیاض است میدان نرگس
 رقم نمایم و بیند به بوستان نرگس
 بے ثواب بهنگام امتحان نرگس
 یقین که لاله ازین روید و ازان نرگس
 چه خوش گیاه ضعیف و باین گمان نرگس
 اگر به صحن چمن گردد از غوان نرگس
 گئی نرست چو با دام تو امان نرگس
 ز باغ آرد اگر هدیه باغبان نرگس
 که مثل زهره رسد فوق آسمان نرگس
 ز چشم حور ملک آرد از جهان نرگس
 گئی نرست ز آهن چو خاکدان نرگس

به باغ دهر تو آن یوسفی که نخل آرا
رسد اگر چه ز پش مردگه بهد پیری
ز رو چشم و ز دولت تو بهخبر افتاد
چه باغ مدح تو بشکفت ز آبیاری طبع
همای فیض تو از بوستان طبع بلند
گل به باغ جهان نیست بهخبر آن آلا
ستاع جلوه یوسف ز مهر آورد بهمت
اگر ز چشم تو یابد نگاه و مرجمت
ازین که از نظر تو گذشت ما حشرش
نیاز دارد و خواهد دم جلوس کند
درین هوا است که هر روز فرشتانند از د
بهار او ز نگاه تو آنقدر افزود
باشتیاق عدوی تو شعله در دوزخ

به محفل تو اگر آرد از سفان نرگس
بیک نظر چو زینجا شود و جوان نرگس
گل آن طرف سخن این سمت در میان نرگس
نگاه کن ز کران است تا کران نرگس
عطا نمود باین مشت استخوان نرگس
به بین به بین که همین است بهخبر آن نرگس
چه سعی کرد و بار ایش و کان نرگس
پرو شود گل و ستار فرقدان نرگس
کله فکند ز شادی بر آسمان نرگس
نثار مقدم تو گنج شایگان نرگس
به محفل تو ز دیبا و پیر نیان نرگس
عروس مجله باغ است جاودان نرگس
به انتظار محبت تو در جنان نرگس

در منقبت امام بیچم حضرت امام محمد باقر علیه السلام

روزی نوید وصلت جانان نمیرسد
عمری گذشته است که از کشور سب
بلبل با انتظار و بفریاد و رفس
قاصد کجا و نامه آن جان جان کجا
باشد و لم دلی که بدر و است آشنا
یوسف برخت شاهی و یعقوب رطلال
مجرور تیغ عشقم و محروم لذتم
آواره ام بدشت تنهایی و هیچگاه
گاهی سوای یاس نه بنیم رخ امید

بمجران شبی بود که بیایان نمیرسد
خوش بجه بدیدی به سلیمان نمیرسد
موج شمیم گل ز گلستان نمیرسد
دروا که مژده بدل و جان نمیرسد
باشد سرم سری که لبامان نمیرسد
بوی خوشی ز مصر به کنعان نمیرسد
دروا که دست من به نمکدان نمیرسد
خفری ز چار سویی بیایان نمیرسد
خشک است کشت از مباران نمیرسد

ای سب با نفتح
نام شهر یقین که
وزیر کام حضرت
سلیمان علیه السلام
آمده بود و تبسم
فلاست از
غیاث اللغات

غالب که خانه ام طلبات است کاندان
 مشتاق چاک کردم و لیک عاجزم
 گشتم میان ضعیف که پای نگاه من
 هر چند خشک پنجه دستم پوشانه شد
 تن خاک شد براه محبت بگره سود
 تا چند استدا و سفید و سیاه و هر
 اکنون بوصف گلرخ خود سرگرم سخن
 گردون چگونه گوی بر دزان بهر حسن
 گل پیش روی او ز خجالت عرق عرق
 حقا که بے بها است لب و باط رنگ
 گوهر پیاپی جمد اگر سر زنده سنگ
 زلف سیاه او چه تماشا است بر رخش
 دار و قدمی چو سرو و باند از رفتش
 چشمی نه ابروی خط سبزی نه کیسوی
 خلقی ز هر دیار فراهم بکوه او
 هر صبح دم بدر که او از پی سجود
 خوابم که این قصیده بخوانم به محفل
 تا که تحمل سخن پوچ مدعی
 گویم قصیده و بگویم با و به بین
 در مدح شمس می محمد که با قبر است
 شایا توئی که باب تو دروازه خداست

نوری ز آفتاب درخشان نمیرسد
 دستم ز ضعف تا بگر میان نمیرسد
 روزی ز دیده تا سر مژگان نمیرسد
 از کوتهی بزلت پریشان نمیرسد
 زین گردن ناتوان که بدامان نمیرسد
 این دور صبح و شام به پایان نمیرسد
 بلبل به نغمه های غزلخوان نمیرسد
 سبب قمر به سبب ز نخلدان نمیرسد
 سبیل بتاب کیسوی بیچان نمیرسد
 علی چنین ز ملک بدخشان نمیرسد
 در پله تساوی و ندان نمیرسد
 ابری چنین سیه به گلستان نمیرسد
 طرز خرام کبک خرامان نمیرسد
 هرگز بچهره اش مه تابان نمیرسد
 او هیچ که بحال غریبان نمیرسد
 هند و نمیرسد که مسلمان نمیرسد
 هیچ است تا سخن بسخندان نمیرسد
 گوید قصیده گو بغزلخوان نمیرسد
 این از چه رو به پیش تو بان نمیرسد
 با او بقدر و جاه سلیمان نمیرسد
 بر گرد و آنکه از تو به یزدان نمیرسد

لم یظلم الله شیئاً
 و این جمع طلعت
 است و بسکون
 لام نیز جائز داشته
 اند از غیاث

مطلع ثانی

در خدمت تو تا بدل و جان نمیرسد	جو یای دین بمنزل عرفان نمیرسد
--------------------------------	-------------------------------

ساجی اگر به کعبه کند صد هزار حج
 مهرت چون نیست طاعت صد ساله خطا
 عالم توئی بعالم دهر گز سواست تو
 علامه که با تو کند بحث جاهل است
 دوری درین جهان نتواند کند سپهر
 به حکم نافذ تو با شما رنجشگی
 به رهنمائی تو بمقصود دهری
 بند و کریم سنی سکندر مگر چه سود
 شاید بخیال از تو اعانت طلب نشد
 موری که بر در تو کند خانه از شرف
 از فیض نام جد تو باشد که در سفر
 هر صبح بر درت بایسد سلام تو
 کشتی نواح سالم و منت پذیر نوح
 روزی بدین نیست که پیش تو چون بنی
 به آبرو و عدو چه زند لاف همی
 گرد و عدو که کسی بنام تو
 هر چند مشتمل بجهان شد بنام شاه
 بدینیت بر در تو نیامد اگر رواست
 بیکار بر مزار عدو که تو قاریان
 دوزخ پی عدو است محبت ترا خیر
 تارفته به عالم بالا ازین جهان
 شاها منم که از ستم چرخ عاجزم
 من در خویش گویم و گوید عدو طعن

ق

ق

به حبیب تو به کعبه ایمان نمیرسد
 در پیشگاه خالق سبحان نمیرسد
 فهم کسی بمعنی قرآن نمیرسد
 ذره بمهر قطره به عثمان نمیرسد
 تا از در شکوه تو فرمان نمیرسد
 از تاب آفتاب در خشان نمیرسد
 در شاهراه منزل عرفان نمیرسد
 با خضر هم بچشمه حیوان نمیرسد
 آنرا که جز شکست بمیدان نمیرسد
 جائی رسد که مرغ سلیمان نمیرسد
 اید از دست شیر به سلمان نمیرسد
 یوسف نمیرسد که سلیمان نمیرسد
 از یاد تو شکست بطوفان نمیرسد
 وحی و ملک ز جانب یزدان نمیرسد
 غلطه چو گو به گوهر سلطان نمیرسد
 آخر چه سود ازین که بسامان نمیرسد
 لیکن گدا بر تبه سلطان نمیرسد
 شیطان بسیر و غنه رهوان نمیرسد
 اورا ثواب خواندن قرآن نمیرسد
 در حشر و بر صراط و میزان نمیرسد
 آسائشی ز گردش دوران نمیرسد
 فریاد من بگوش کریمان نمیرسد
 دست تو تا بدامن در مان نمیرسد

له مرغ سلیمان
 دیدار از بیان
 و فیض از تو

آنرا که دستگیر تصور نموده
از طعن او چه زخم سنان جگر خراش
چشم عنایتی که عرو گوید و پدید

وقت رسیدن است چرا آن نمیرسد
بر جان این ضعیف پریشان نمیرسد
آن پایه یافتی که به خاقان نمیرسد

در منقبت امام پنجم حضرت امام محمد باقر علیه السلام

صورت جان است در عشق و راعضای من
ظاهر من چون زحل شد باطن من آفتاب
با وجود و سیاه گشته ام بسجود و خلق
سبزه زار آسمان و نرگستان نجوم
وسعت مشرب مرا از نیکی دل و در داشت
گاه یلی گاه شیرین می نماید زان فلک
ماه و خورشید و کواکب برپا شد آشکار
میرسد روزی بمحانان عالم زان بنو
میفرود شد تا جبر تقدیر تا ایندم گران
نصف زمزم و حرم شد نصف کوه و بهشت
بر سر شایان نهاد و تاج شاهی کرد نام
تا چه می بینی بحشم کم که صانع خلق کرد
خامه نقاش ازل زان کرد و صورتها کشید
مرغ زرین فلک آنرا که مردم گفته اند
بر در هر سفله فریادی بدینا میرود
خاک در دو غم که میریزد بفرق آسمان
از جفای آسمان سنگی که بر سر میزنم
افتک گرم بین که هر تار نگه از پیش تاب
تفرقی دارم بمردم بکه دیدم رنجنا

مروه باشم گر چکد این باوه از مینای من
روز نور و زاست پنهان در شب یلای من
ما بچو اسود در حریم کعبه باشد جاسس من
سبز و شاداب است از فیض چمن آرای من
ساغر من آفتاب و آسمان میناس من
عاریت تا صورتی برده ست از دنیای من
جست تا بیرون شراری چند از خاری من
انچه باقی مانده بود از من و از سلوای من
هر چه از زان یافت از من و راز گلای من
جرعه کاندر جوش مستی رحمت از صهای من
از زمین برداشت گردون چند نقش پای من
نه حباب چرخ از یک قطره دریای من
بال پروازی که افتاد از تن عنقای من
ذره خاکی بپروا زاست از صحرای من
خورد تا دولت سر پای راستنای من
منیت جرم او که میریزد به استرهای من
مے شود و مصلی بے آئینه سیمای من
موی آتش دیده شد و دیده بینای من
چون قبول صورت آدم کند و بیای من

له با کعبه
در بسیار علم و بسیار
مال و شرف و زنده و
تعب و مایه و ایام
از منقبت و خفا

قدر و جاه من ندانم داین زمین و این زمان
 اینچنان مشتاق من رضوان که خواهد از خدا
 این مراتب ان بدست آمد که از جوش و لا
 کیست آن مولانا محمد باقر ابن رسول
 با چو ذات صاحب لولا که ذات پاک دست
 آستان او که از عرش برین باشد بلند
 من زمین کو چه اولست از من آسمان
 پاکوی اوست سر بر آستان در گمش
 دولت پا بوشش از روزی که حاصل شد
 رتبه معراج حاصل کردم از نظاره اش
 خط قسمت ظلمت میداشت همچون دو شمع
 در تنای روی او از معنی رنگین مدام
 دل دو نیم و داغهای الفت او در دلم
 چشم پوشیدم بحکم او که از حرص جهان
 فیض سنگ آستانش بین که کردم سجده
 روضه او چون بهشت و من میقم آن بهشت
 از زیارت دولت پا بوس احمد یا فتم
 بهتر از غائب باند از مخاطب طرز صبح

له تمنایان
 و من از غایت

له سبعة سنه
 بفت و گاهی
 مراد از نیست
 قوت باشد
 از غایت

بر سر عرش برین تاج است نقش پای من
 گردش گردون کند امر و زمین فردا من
 در بهشت کو چه مولای من شد جایی من
 مهر او ایمان من اسلام من معنای من
 علت ایجاد من سرمایه اعیان من
 قبله من کعبه من من جد اقصای من
 من شد مَشیدای او شد عالمی شدای من
 معنی ایمان عیان باشد نه سر تا پای من
 بر سر عرش است پای همت و لای من
 گشت گیسوی رسالت لایه الاسرای من
 شد خطره و دشمن کنون از لعل سیمای من
 طرح صد جنت کند طبع ارم آرای من
 منزل صد مهر عالم تاب شد جوای من
 شد بدامان قیامت چادر تقوای من
 شمع سیاره شد از نور بهفت اعضای من
 که سوی فرو و من بنید چشم استغنائی من
 شد حریم روضه او شرب و بطحای من
 مطلع دیگر شنوا از بنده یا مولای من

مطلع ثانی

اے که زیر سایه دیوار قصرت جای من
 با تو ارم کار شاها کار با اغیار نیست
 دین حق و زیدم گشتم ز لوث کذب پاک
 سلب قوت گشته بود انا و دین دولت سرا

چون نباشد ابر رحمت سایبان بالای من
 دیدن دشمن سبیل و رودیه بینای من
 صبح صادق پر لوتی از آفتاب رای من
 همچو آب رفته آید باز در اعنای من

<p>رو سفیدی شد چنان حاصل که گشت بر زنده شد چنان جمیعت خاطر مرا حاصل که خلق با تو در زیدم محبت گشتم از خاصان حق عمر در عزت گذشت و ماند بر لب نام تو الفت تو در دلم باشد نه یا و غیر تو زین سبب کا و روم و کردم تبار فرق تو وصف فعل جانفرائی تو که آمد بر زبان روز محشر پیش سازم پیش حق بهر سند چون نگردد نام من روشن که از نور محبت وقت امداد است یا مولا که این گردون و ن چون کنم تحریز و وصف تو محال آمد محال از تو میدارم توقع یا شیه و بنا و دین</p>	<p>شیر جای خون ترا و دازرگ خارا می من آب در دامن تواند بر دازد ریای من ثبت شد مهر بی بر محض و عوای من با تو میگویم که این دین است این نیلای من جز گل و جز لاله خاری نیست در مخرای من شد و و چندان آبروی گوهر بیکتای من غوطه در سینم و گوشت ز لب گویای من اندرین دفتر که فردی نیست بی طغرای من صرف آه و اشک شد چون شمع سرتاپای من لب بدشنام کشاد و لبست و ست پایی من هست سرتاپا غلط اطای من انشای من کن و عای مغفرت بهر من و آبای من</p>
--	--

در منقبت امام ششم حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

<p>من کیستم آن عارف خورشید خیرم این کاکشان نیست که بر اوج سپهر است قندیل در کعبه و شمع حرم قدس کعبه بدل من بلیم معنی قرآن رخساره رازی که بعد پرده نهان است خونی بنود صاف بگویم که درین بزم با فطرت و خیرت همه دامن همه خوانم صد قاعده جعفر بود پیش نگاهم بیکار شد در لیش بر آورد و چو سطر آنجا که قضا و قدر آیند بگفتار</p>	<p>کز صندل پیشانی عرش است خمیرم موجی بهواجبت زور یا به صیرم روشن شده از روشنی رای منیرم واقف ز احادیث و ز اخبار خیرم چون عکس نه آب به بنیم که بصیرم من آئینه قدرت و اوار قدیرم از محبت و قوت همه بخشم همه گیرم از گم شده آگاه و ز پوشیده خیرم قرطاس عطار و ز نم کلک بصیرم من بر لب آنخامزه شکر و شیرم</p>
--	--

جائی که بهم لوح و قلم مشوره سازند
صد عمل معانی رسد از معدن قدسم
هر جام که از کوثر تحقیق بنا شد
هر گل که درون نیست شیمی ز صداقت
از حق سخن ساخته را که معر است
تسخیر جهان کرده ام از فکر تعجیل
سلطانم دسیم و ز نور شید و قمر را
در معر که واژگون نشود فرق بلندش
رضوان طبع میوه جنت بس آورد
صد حسن صباحت سرشیری ز وجودم
بر ابروی پیران کهن سال چو وسمه
گردم زخم از لغزه چو بلبل به گلستان
یا این همه گودون کشتانید بخاکم
در فقر دل من ز ازل هست تو انگر
تا حال مرا هر که ندانست بداند
شاهنشاه افلاک و زمین جعفر صادق
آن کیست که بروش کشد بار و قارش
بحریت کف دست که پیش که پیشش
خلقش بود آن باغ و سیمی که حضورش
پرسید قضا از چه شدی تابع فرمان
رضوان که بدربان درش عرضه نوید
گوید بجناب خردش جوهر اول
رو آئینه مهر کشید و است ز عید

له زری نام
کتابی در کتب
رشدی و غایت

من هم بمیان بصلحت اندیش و شیرم
صد گوهر مضمون چکد از ابر و طیرم
لب تر نکم از میثش ارشیه بمیرم
گر بوکنم از زردی خجالت چو زریرم
تصدیق کند گر همه عالم نپذیرم
من شاه جهانگیر و بود کلک وزیرم
چون سکه شاهی است بر رخ نقش حمیرم
گر شقه ز باید علم شد ز حریرم
ر قصد ز مباحات اگر من به پذیرم
صد حسن مباحث نمک از بهر خمیرم
در خیب جوانان پر یخچره جبرم
گلها همه گوش اند با صفای صغیرم
نشاخت و قار من و دانست حقیرم
بیچاره چه داند که گمان کرد فقیرم
من و اله و مداح شه عرش سریرم
کز خاک و ریش روز ازل گشت خمیرم
بر دار جهان گفت فلک گفت که پیرم
قلزم کند اقرار که بے مایه غدیرم
گوید چمن بهشت جنان عشرت شیرم
گفتا قدر آ یا چه کنم نیست گویم
سازد و رقم از عجز که پیش تو حقیرم
تو پیر کهن سالی و من طفل صغیرم
زین وجه که از چهره او عکس پذیرم

صد گنج روان پیش تجش فلک آورد
پیش خط مشکین رخس مشک چه ایزد
تدبیر کند رایش اگر بهر همه
گاه غضب او فلک از خوف گریزد
شاهانم آن بلیل بانع صفت تو
پیدا کرد آورده ام از بهر ثنات
گنجینه خود را که پیش تو کشیدم
میگویم و از اهل حسد پاک ندارم
رخ از تو نتابم چون بر سر بیان
افعال همه باطل و اقوال همه لغو
از دست ستیدستی و از بجه افلاس
با این همه گردون چو دید دولت دنیا
در کشور اعدای تو انداخت مرا چرخ
در بحث کمی از من خوش لبه نیاید
زنجیر گرد آواز کند نام تو گیرد
زبان که درین عالم بر فتنه و آفت
عمر خاک پس مرگ تو هم جامی من شود
تا زلیست بود در ره تو پای می تابم

فرمود چه چیز است چرا بیدار گیرم
گوید که سیه بخت و سیه فام چو تیرم
تقدیر برش آید و گوید که نصیرم
چون نیل که ز اتش کند از نیگری برم
گوش همه آفاق بود گل ز صغیرم
این نقد معانی که بود گنج خطیرم
هم طرح باین طرح بعرفنی و ظمیرم
ست طرب از میکره خم عذیرم
یا لفرغی که اعدای تو دوز ندبه تیرم
ز آب گشته و خاک تصور است خمیرم
هر چند بجان آمده ام مرد فقیرم
هرگز نه پذیرم نه پذیرم نه پذیرم
بس محتر از صحبت اصحاب سعیرم
تا هست زبان در و دهنم نیست گویرم
سازند بزدان کده اعدا چو اسیرم
در الفت و در دوستیت نیست نظیرم
تا زلیست امان ده ز کف و پر شیرم
آید چو قضا در سر سو وای تو میرم

سعی نام بقیم
طبقه خطبات و نوحه
و ترش از مرقه ۱۲
از غیبت ۱۲

سعی شریعتی
باز منتخب الفات

۱۲

و منقبت امام ششم حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

دل و دیوانه عشق و پریشانی بیابانش
هوادش شورت سازند بهر عالم آشوبی
برون آرد بر و ز حشر و مهر حشرش سازد
بدن نیست جنت و در تازی خلد برین لیکن

و ده صبح نشور از خنده چاک گریانش
فراهم گشته زیر سایه نخل سفیلانش
به گردون فرو خاک که رفت از گردیدانش
مصیبت خور و رقت گوشت و اندوه غلانش

عجب بیماری بی پروا عجب مجروح مستغنی
پیرس از داغ سوزانی که من در سینه میدارم
چندین خواهی بیان چشم پر خون از من غمگین
ز زخم سینه و داغ جگر شد جانبری شکل
فروغ عشق را تا زم که گردید دست جایی من
بامداد و جنون شادم که آور داندان گلشن
فلک انداخت و در دشت بلا خیزی بید روی
بروز و دشت پیمائی بصحرائی مرا شب شد
مرا با این دل پر غم چه حظ از محفل عیسی
بهری چون روم و رسائی چه تیرسیه بختی
کسی دل در ستاع دولت دنیا چه بر بند و
چه یابد طفل راحت و رکنار وایه و نیا
سحر گاهان که می آیند بر دروازه دولت
به بزم عیش یاران میکشندم لیک حال من
گدای کوی فقر از بوریا و کاسه خوش باشد
نمیدانی که تیغ عشق بیرون از نیام آمد
به آب تیغ الفت هر که دست از جان خود شوی
نتاب از عشق روی خود که این ایوان و در وارد
به بزم میزبان عشق همان شو تماش کن
نه سدر راه ابلیس و نه پاک از نفس آماره
شهاب ثاقب مد جاده کولش پی شیطان
خوشا منزل که مست باد و شوق ست ره پیا
اسیر از مستی غفلت گدای راه پیروی

لایق بیان جمع
۱۱۲ از غیث

۵۵ در بیان
۱۱۲ از غیث

لحد دار الشفا الماس مرهم در درناش
جهنم الحذر گوید ز گرمی های پیرانش^{۱۱۲}
ترا دو چشمه خون از بن هر موی مژگانش
پیام مرگ و در این قیامت سوز پناش
و ران محفل که لمر و برق از شمع شبستانش
که بوی حسرت و یاس است و نسیم ریحانش
که آید کشتی صد لوح و گرد غرق طوفانش
که شمع گور مجنونی است هر چشم غزالانش
که چون پروانه سوزم از تماشای چراغانش
که باشد روزی من و دود از شمع شبستانش
که باشد نقد نفع فاقبت و حبیب نقصانش
که جای شیر بیرون آرد و زهراب پستانش
بیند این غافلان واقف ز ضربت پستانش
چو آن مجرم که در قتل برند افتان و خیزانش
کجا پروای تحت قیصر و و سیم خاقانش
کشد از سرفروشی هر که گردن وای بر جانش
به آدل جرعه نوشانند چون حضرت ابیحوانش
دری باشد ز ایقان دری باشد ز عرفانش
هزاران چون خلیل الله سیر از خوان حالش
در این خانه باز است و نه سنگی شده و پناش
بجا باشد چو بگریزد و بمنزله امیدانش
بوجد است اشتر بگردون با و از خدیوانش
برای روی که باشد جاده سوی شهر عرفانش

به گلزار ثنائی شه چو بلبل تاله سر کن
 امام انسی و جانی جناب جعفر صادق
 قرشی جمله بعد از من امام اثنا عشر باشند
 نگر و دوافع تاریک شبهای ظلمانی
 چو خواهی آستینت کیسه نعل و گهر گرد و
 و هدایت را بعد تقییم رضوان جای و جنت
 بر و ز امتحان علم اندر مکتب دانش
 نگویم ذات او را چون مجسم نور یزدانی
 جداوستی که از دامان او شد خشک شد چندان
 چنان کز پر تو مهر است مه بر آسمان روشن
 سلیمان با همه جاه و شکوه و رتبه شاهین
 چه رختان است روی ثابت و سیار برگردون
 عتاب او است بر فحاشا^{له} را بعد فحاشیش
 بلبل آمد مراد و مدحت شه مطلع دیگر

خوشا تقدیر هم آواز مرغان خوش الحانش
 دو عالم ریزه چین و زله بر از خوان احشانش
 پیمبر هیچ میدانی چه فرموده است در ثنائش
 سفیدی تا نگیرد و صبح از دیوار اوانش
 بیای چشم به پیا و دستی زن بدانش
 بدست هر که دستبنواست از گوی گریبانش
 سبق برده است از روح القدس طفل دبستانش
 که ثابت میتوانم کرد از آیات قرآنش
 که شد بار یک انگشتان او چون موی زنگانش
 سنور روی یوسف شد ز نور روی رخانش
 هوس دارد که گردد و نسک و سلک عوانش
 ضیاء عاریت بر و بند از شمع شبستانش
 براحت مستقی در سایه لطفت فرادانش
 که گوید آسمان خود مطلع مهر و رخانش

این مجاز بهر تفسیر
 عربی مجمع فاجز غایب
 ۱۲

مطلع ثانی

ز بهر شاهی که باشد جمله عالم زیر فرمانش
 بحر یک هوا گردد وید بالا صبح جنت شد
 جهان بریز گوهر گشت از دست سخای او
 ز نخل هست او یافت لذت در جهان کس
 خلافت او اگر هر روز و در راه مقصودی
 دو عالم چون دو پنجه اند و دارستن محال آمد
 تن منا طرف بالشکر اعدا و هم بیجا
 خبر و آرد عد و سوز و امان جوید امان یابد

زمین گردی ز دامانش فلک گوی گریبانش
 جدا گردی که شد هنگام افشاندن ز دامانش
 تصور فهم باشد گرد هم نسبت نه نیایش
 شرافت کند چون طوبی بهر کاشانه اعضانش
 عجب نبود اگر دشوار گردد و کار آسایش
 چه محکم بست فقر اکبر سمند برق جویانش
 بنی پشت و پناه او خدا باشد نگهبانش
 بدست برق و در دست و گرازلطف بارانش

چه پاک از فرقه اهل ضلالت گریز آرد
 بطوفان غرق گردد و گرنه خالف لشکر انگیزد
 بساط خا و حسن باشد ز تاب برق خاکستر
 بپوشد وی فلک بوسه و در او نشی گزودون
 خرافه مو و پیدا از پی او کوثر و طوبی
 مسریر فلک بر آستان او است سید اتم
 و دنان گرم و سرد مهر و مهر و مهر فلک یابد
 بیوسف کردیم تشبیه او را بشکفته یوسف
 زاده او که آمد مهر گم گشته بدست جم
 که یوسف را راها از لیلین ماهی کرد و در وریا
 بوضعت طرز گفتارش لب و او و گو یاشد
 چه شوق است این پر تو و بر کند تو و طایر سدره
 حکیمان نام و بر نقص فهم خویش شرمند
 کند و روی اگر و در باغ او گلچین شود و رموا
 حضور راستی قدا و نم شد چنان ناوک
 بوقت تشنگی لب تشنگان وادی الفت
 اگر افتد هزاران سنگ بر سر بنیطر باشد
 و رآن صحر که ابر عدل او بار و چیتاب است این
 گرفت از جبر گیر خصلت گلچین کسی برگی
 مگر گردید روزی آسمان هم زخمی تنفش
 ز تیغ ظلم اعدا چون تن پاکش ضرر یابد
 کمان زه کرد و در میدان اگر از قوت بازو
 یقین کرد و مچو دیدم گنبد قیصر شریفش را

چو موسی می شود ثعبان عصای دست و ربانش
 تنور پیر زن هر نقش پا کرد و بمیدانش
 کز ایا که صفت بند و بمیدان وقت جولانش
 کند انشا بحکم قاضی گردون مسلمانش
 با اهل خلد واجب شکر نعمت های الوانش
 که دایع سجده باشد بر چپین از ماه تابانش
 یکی صبح و یکی وقت مسا از خوان احسانش
 سلیمان بر جبر بر تخت اگر گویم سلیمان
 که خنجره است یوسف را نجات از دست اوثان
 که شد مشکلتای نوح اندر جوش طوفانش
 ازین رو گوش و حش و طیر شد شتاق الحانش
 بدست خادم او تا وید بر مگر رانش
 قسلس نو و گشت و دور شد باطل بدو رانش
 که گلبا آب گرد و خون چکد در ره زو امانش
 که وندان در دهن صوفای سیدار و زبیکانش
 بهم آیند و نوشند آب از چاه ز نخدانش
 پذیر و محکم مینا اگر از عهد و پیمان
 که در غیا بر و مصر مصر کا هی ز و به قانش
 برنگ سبزه بیگانه شد و دراز گشتانش
 ز ماه نوحیان همراه شد ز خم نمایانش
 که ظل نخل حفظ حق دم جنگ است خفتانش
 مشکب گشت در ع آسمان از تیر بارانش
 حبابی سر بر و ن آورد از دریای عرفانش

مجمعی را که دل از مهر آن ماه است نورانی ز کوسے اور و دهر کس که بر دور و ازه و دیگر نماز مدعی باطل چنان مقبول حق گردد منم بنده منم خادم منم پیر و منم تابع بود و را اعتقاد م بر همه اهل جهان واجب خدا یا از تو میخواهم که باشد از ره رحمت	نزار و ظلمت بر پاسه خود شمع شبستانش برنگ نقش پاساز و فلک با خاک یکانش فتور سے کرو پیدا نیت قاسد یار کانش بصدق اندر میان گوشه عزلت بناتوانش همیشه چون ادای فرمن رب تعیل فرمائش بدنیا و بعقی بر سر من ظل احسانش
---	--

در مناقبت امام ششم حضرت جعفر صادق علیه السلام

هزار شکر که عمر ملال گشت تمام نمود و دور چنان آسمان که گرد بدل ز فیض ساقی دوران پس خمار آمد خوش از زمانه دماهی بود زمانه محال نهال عیش گل آورد و گل ز شاخ و مید ترا بر فیض چه سر سبز گشت نخل امید زبان درازی سوسن به آید و بکماه خزان بهار شد و خار زار شد گلزار به گردش است به بزم نشاط جام شراب بود به انجمن عیش گردش بطنی رخ اسید عیان است بعد ظلمت یاس شب سیاه الم شد بدل بعین طرب بحوی بخت جهان آب رفته باز آمد وعای اهل دل اکنون ز جوش نشود نما بشکر این طرب و این نشاط و این رحمت خراغ بال چنین چون عطا نمود و خدا	سپهر شد بمراد و زمانه شد بمرام ز شام سلخ محرم صباح عید صیام شراب عیش بمینای نشاط بجام عطا نمود چه نعم البدل خدای انام برنگ لعل گل و سبزه شد ز مرد قام چمن چمن مگر مقصد است و برگ مرام چه معتبر سخن هست از زبان عوام چنین نمود و توقع ز گردش ایام چنانکه رقص پری پیکران گل اندام چنانکه کبک نماید بکوه سار خرام چونود مهر نمایان ز پرده های غمام چو بند و سه که در آید به حلقه اسلام ز آبیار سے ابر عطا می رب انام رسد بعرضش برین صورت کند پیام هزار سجده بدرگاه خالق حلام تقید کرده در تم کلک من بحد امام
--	--

دی نام ماه که بنی
ما که گویند دوران
عزت سر باشد و راه
خزان است خلاصه
از غیبت با بای

مطلع ثانی

جناب جعفر صادق شہ بلند مقام
 بہ پیشگاہ جلالتش سپاہ جن بولک
 لکر سد بخورش پس او ایے نماز
 سپہر کیت اگر نیست بندہ فرمان
 چو کوه طور و درش برق طور جلوه او
 چنان ز معدلتش غالب است بر مغلوب
 سلوک و ررہ او راہ منزل ایمان
 پی رفاه کہ فرمان با آسمان داده است
 لکر ہوا سے نہیںش سو سے محیط آمد
 رساند وقت عبادت ز کثرت او را و
 نقش پا دم رفتن زمین کند گلشن
 چگونہ بیت مقدس زند دم از دعوی
 ہوا می روضہ کہ آب بقا است ز ایراد
 سوا می در گہ او متنع جبین سائی
 شہ نجوم کہ وارد ہمیشہ سر بہ فلک
 یک گشت در ان جای پاک موعود
 غبار صحن مقدس کہ تا مشام رسد
 بہ ساکنان در عرش سائی او ہر صبح
 ز ہی عطا کہ چو غلمان و حور کرد آزاد
 بہ بند متش نکند عرضہ چون رقم مومن
 بہ خاک جلوه ہر نقش پا است صورت بدین
 منم بقوت ایمان و فضل رب کریم

لہ یک نعتین محافظان
 لکر تقدیر لکر فوج
 طلیعہ از غیاث

امام صامت و ناطق علیہ الف سلام
 ستادہ ہجو بزرگ صفت بصف مقام مقام
 صلوات ختم مصطفیٰ کہ میکند بہ سلام
 ز ہالہ حلقہ بگوشش مدام ماہ تمام
 اکلم را چہ درین مدعا است جای کلام
 کہ فرشتہ شد پر شاہین یا شیان حمام
 سجود بر در او رکن کعبہ اسلام
 چراغ خانہ بہ مفلس است ماہ تمام
 کہ سبزہ خاست لب ساحل چو موی پرند ام
 نماز شام بصر و نماز صبح بشام
 بہ صفحہ کلک مصور کند چنان کہ خرام
 رسد برومنہ او ہر سحر ز کعبہ سلام
 و ہد چو خضر علیہ السلام عمر و ام
 بود بحر و را و خلق را سجود حرام
 بود و سجدہ گہ او چو سایہ فرشتہ مدام
 قبول تائبش آمد و عانہ گشت تمام
 شمیم عطر شو و تاز گے و ہد بہ شام
 رسد سلام ز غلمان ز حور خلد پیام
 دو صد ہزار کنیز و دو صد ہزار غلام
 بہ اعتبار بود و پیشش نامہ از پیغام
 نہ چون ہلال کہ شد رفتہ رفتہ ماہ تمام
 بعدق بندہ و از روسے اعتقاد غلام

فروغ داغ و لاشد فزون به آخر عمر
 ز نکست چمن اعتقاد مغر سرم
 نشان الفت اواز جبین من پیدا است
 کسی که گشت از و گشت از خدا و رسول
 چون ختم کرد خطا سر نوشت دشمن او
 کسی که کرد عبادت خلاف گشته از او
 مخالفش که بیان و عطا کرد بر منبر
 شما توئی که ترا خلق کرد رب کریم
 نگاه لطف بحالم که مشک دارم
 عدوی تست که اورا است و زحم قرار

که ماه جلوه نما شد چو روز گشت تمام
 غلوه بود از مشک و عود و عنبر خام
 چون نقش مهر که خوش جلوه میکند بتمام
 بهر دو معنی گشت است راستی به کلام
 قلم نوشت به تبدیل تا و میم تمام
 اگر چه ساخته مسجد مگر ز مال حرام
 صد اچو مرغ بر آ و رد لیک بی هنگام
 که حل مشکل عالم کنی بر حمت عام
 بجز تو کیست در آفاق و ستیگانم
 محبت تست که اورا است و در پشت مقام

در مناقبت امام هفتم حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

چون گل درین چمن شگفت زیر آسمان
 ز گس کشا دهیده و رخسار گل زید
 و اشد چو غنچه داد صدا صورت جرس
 از انقلاب و هر دل لاله داد غدار
 چشم برین گریست که میگفت شنیده
 رنگ ثبات نیست به گل های این چمن
 از دولت دور و زده دنیا کنار گیر
 مال جهان ز مرده گندیده بیش نیست
 در کفندار سیم که دستت کند سیاه
 گر نیک بنگری سبب ز روی رخ است
 دانسته که کیسه یا قوت و لعل حدیث
 گوهر بدرج داری و ناواقفی که هست

تالب بخنده باز کند میرسد خزان
 آمد بهار و شد چو نسیم ز بوتان
 نزدیک شد که قافله گل شود روان
 سنبل به تیغ و تاب ز نیرنگ جهان
 از نیست تا به هست شبی هست در میان
 گلچین بود بیا س و بانسوس باغبان
 این جیفه می سزد که شود روزی مگان
 نگذار بوی او که رسد تا بمغز جان
 چون سنگ یخ از بن دندان باستخوان
 این خنده ات ز دیدن زهر چو زعفران
 بهر اذیت تو چو زخمی است خونچکان
 چون جوش کرم چرک که خیزد ز نادان

مع غلوه معنی غلا
 از انفس و غلوه
 بهر وزن و معنی غلوه
 از زبان ۱۷۱۷

از مال و از متاع جهان خاطر خوش است
 این جامه های بوقلمون نیست در برت
 این تارهای سیم و طلا و رلباس تو
 چشم طمع به نعمت ایوان که دوختی
 غافل مشو بکاسه گز که می به شیشه چند
 نوش است نیش و ز نظر تو گل است خار
 آیه بیاد مرگ که فرصت قلیل ماند
 تا چند این عمارت و این نقش و این نگار
 گفتم ترا و گوش نکردی اگر بجا است
 خود در فیضم چه نصیحت کنم به غیر
 توفیق خیر باد که دامن کشم ز شر
 آتش زخم به میکرده نفرت کنم ز بت
 توبه بلب سرشک ندانست بهر دو چشم
 گویم به کعبه آدم اکنون من اسے کریم
 آن کعبه مراد که خضر ره خداست
 فخر کلیم موسی کاظم امام دین
 حاضر شدی اسیر سجده است خطاب کن
 خوانم قصیده و بگویش رضا شنو

برقی بود بخرمن و سیلاب و رملکان
 افتاده بدام ز نیرنگ آسمان
 روزی ترا بر بندد و رخ کشان کشان
 خادای ز دست و ولت عقی برایگان
 تیغ و آستین پی قتل است این آن
 دیوانه بهار شد غافل از خزان
 عمرت چو سیل بجانب پستی کند روان
 روزی روی بگور ازین کهنه خاکدان
 از پند بی عمل اثر نیست در زبان
 مست شراب محتسب و منع می کشان
 مصحف بکف به است که ز نار بر میان
 رو آورم به کعبه نهم سر بر آستان
 بحرین در کنار و چو دسج گهر دهان
 لطفی تر جمی ز پی ختم مرسلان
 مندرشین شرع نبی عرش آستان
 در حلقه اطاعت او گوش انس جهان
 یاسید جلیل توئی خسر و زمان
 بال بها است نذر ازین پشت استخوان

مطلع ثانی

ای از شمیم خلق تو هر بزم بوستان
 پیر فلک به عجز کند سجده بر دوت
 جاری هزار چشمه آب گهر شود
 علمت بدانش تسلیم و لوح هم سبق

وز بار حلم تو شده نیلوفر آسمان
 دارد تو قعقعه که شود سحت او جوان
 جایی که ابر فیض تو گره و دگر نشان
 حکم تو با خضاد قدر طفل تو امان

انجام تست قرب خدای و زباز پرس
گفتار تو مطابق گفتار انبیا
رفتار تو موافق رفتار مصطفی
یوسف ز چاه رسته و یونس بطن حوت
تاحشر یافت فرصت و صفت تو از خدا
آن یوسفی عجب بنود از دعا سے تو
مسکین نواز بیک بود و مرفیق تو
این کمیشان که بر سر چرخ است انکار
آمد چون نام تو بلب خون گرفت
تا بدیکه روی اطاعت ز حکم تو
گردد و تمام عمر خراب و ذلیل و خوار
خواند اگر نه خطبه به نام تو طایری
یا بد سزا چو دانه به گلخن شود کباب
و دری اگر خلاف تو سازند مهر و ماه
از بهر قتل ماه کشد کمیشان حرام
خاموش در تفکر و صفت نشسته ام
معنی ز غیب آید و در لفظ من شود
گر و در تیغ غم دل اعدای تو فگار
این هم کرامت صفت مدح ذات تست
باشد برای حفظ چو تیغ و عصا و حذر
چون شل براه تا بهدفت نرسیده ماند
بیند نگاه مهر ترا اگر بسوسه خویش
آمد محب تو ز عدم بجانب وجود

آغاز تست باعث ایجاد کن فکان
مانند تار سیح ز بانی بعد و بان
واری بدام آمد و شد با بلا سکان
از مهربانی تو خدای گشته مهربان
ترین وجه خوش بود و خضر از عمر جاودان
آمال جهان اگر چو زلیخا شود و جوان
بهر صبحکه و طیفه فرستد به بحر و کان
سوی ز بحر بود و تو افتاده بر کران
گر دید خط تیغ بگردن خط امان
و در سپهر کی دهدش گوشه امان
در چار سو چو طایر گم کرده آشیان
بر منبر بلند از اعقان بوستان
از شعله صدا بخش و خار آشیان
باز آید از حمایت شان ترک آسمان
بهرام فرق مهر نهد بر سر سنان
دارم امید تازه معانی ز غیب و ان
قرآن صفت ذریعہ تعلیم انس و جان
وصف ترا کند چو رقم خامه در بنیان
سوا خنابه توده و تیر است در کمان
نامست ز مهر پیر و پیچ کدوک و جوان
تیری که بے اجازت تو حیثیت از کمان
افتد ز خوف رعشه باند ام آسمان
وقتی که داشت مشتری و زهره اقتران

شد خلقت صدوی تو در عالم حدوث
 دشمن بود به محفل احباب ز رورو
 از فیض و صفت تو چه شرف آدم بدست
 از بام اوج رؤسوی پستی نمیکند
 اینیات نیست از قلم جمله زیب ریخت
 پر سد مکان عرفی و فیضی اگر که
 روشن شده است چشم معانی بدو لقم
 از فیض تو ز طاق دل من فتاده است
 شاها منم غلام تو و خانه زاد تو
 بیزارم از مخالفت تو با هزار دل
 بنود عجب چو مور سلیمان شود بجز
 مهر از تو قطره گردد و ذره شود گهر
 هر کس که شد محب تو نقد حیات یافت
 من هم بر تبه گر بر رسم از تو دور نیست
 مدح تو لایق تو سراید کرامت
 این چند بیت ناقص در رسم و ناسره
 مقصود از آن نه نام خود و آفرین کس
 آورده ام ز ساده ولی از پی فروخت
 بر جنس ناقص منگر چشم لطف کن
 شعری اگر پسند تو گردد ز بی نصیب
 تو مودن کرم من مسکین بدرگت
 بی نیل مدعا نروم هرگز از دورت
 تا از کان پشت خمیده رسد بچرخ

در ساعتی که بود زحل حاکم جهان
 مانند زعفران به چین زار از غوان
 مثل حدیث هست کلام بهر زبان
 مرغ خیال من که بود عشق آشیان
 شد نقطه نقطه بر ورقم نقش پرنیان
 خلقه ز گنج عزالت من میدهند نشان
 کلکم پتو بیل سر سره دوات است در بدن
 از نجم پر گهر طبق بهفت آسمان
 در ظل رحمت تو عنان کشند دیگران
 خرسندم از محبت تو با صد هزار جان
 بند و بختت ز اطاعت اگر میان
 خلقت بخلق چون کرم خالق جهان
 حق ولای تست کلید و رجنان
 از فیض مقدم تو زمین گردد و آسمان
 و صفت تو قابل تو کند کیست در جهان
 آدم مرا که از ته دل بربد زبان
 تقریب یا دوست که ناجی شوم از آن
 مشکلی بسوی چین و به کشمیر زعفران
 بپذیرد آنه جوازین مور نا توان
 یا بم بجز در صلاش گلشن جهان
 از راه دور آمده ام از درم مران
 تا زندگی سر من و این سنگستان
 تیر و عا سه پیر ستوده بر نشان

مانند تیر کار محب راست در و و کون	باو انجیده پشت عدوی تو چون کمان
در مناقبت امام مہتمم حضرت موسی کاظم علیہ السلام	
<p>شبی بخواب من آن ترک لو جوان آمد شگفت فتنه دل از بوی اسے و امن او ندیده بود سہید ست غمکل بریزہ زر لال کم شد و چند ان فرو و طاقت تن بحیرت آدم افتاد چون نظر برخش وہ از صدف بدر آمد کہ لعل از تند سنگ باغتم ای بیت نازک مزاج عربدہ جو چہ شد کہ آمدی امشب بہ عینہ بر سر لطف بخندہ گفت کہ حکمے بنام من نہ رسید زور و دل کہ کشیدی بہ نصف شب آہی بجائے خویش ہر اسیدم از غم تو کہ هست مبار و قصہ بحاکم رسد عتاب کند وزیر شاہ زمین و زمان کہ از حکمش جناب موسے کاظم امام ابن امام چو لطف او بنو دہیش دست ہیبت او خطے کہ کرد و قسم کرد جا بدیدہ دل ز قیض او دست ضیاء در قلوب معتقدان نمند عزم بہر سو کہ تاخت واد شکست بجا است فیصلہ گردن و سر اعدا و مے کہ قصر رفیض و دم از تعلق زد ز ہی رفیع مکانے کہ مثل او ز ازل</p>	<p>بہ تن ز آمدن آن سچ جان آمد ہزار نو بجز ان ویدہ بوستان آمد ز اتفاق بکفت گنج شایگان آمد کہ آب رفتہ بہر جوے استخوان آمد کہ بر زمین ز کجا ماہ آسمان آمد گل از بہشت کہ یوسف نکاروان آمد توئی کہ عالمے از دست تو بجان آمد مگر بنام تو حکم خدا یگان آمد مگر نہایت او فرض حفظ جان آمد چو بانگ کوس بگوش جہانیاں آمد ز غفلتم کہ بلا بر تو ناگہان آمد کہ با قدر ہمہ فرمانش تو امان آمد کشان کشان ز فلک ماہ و کمشان آمد کہ وصف او صفت شاہ مرسلان آمد حضور او پے تسلیم کے توان آمد سخن کہ بر لبش آمد بگوش جان آمد ز لطف او بہ تن سیروان روان آمد کہ ہمراہ کاب ظفر فتح ہمعنان آمد کہ چون حکم دم آن تیغ در میان آمد فداے آنست امامی ز آسمان آمد محال و مشکل و دشوار در جہان آمد</p>

اگر فتاد ز بام بلند او خزنه
اسیر باز و دوا نم بدمح تو سن فکر

پس از هزار سنین تا بفرقدان آمد
که مطلع و گرم باز بر زبان آمد

مطلع ثانی

بسیر اگر طرف کشت زعفران آمد
نه منبل است پریشان نه نرگس است مریض
کلام او چو کلام خدا فصیح و بلیغ ق
تفاوتی که بود در میان همین قدر است
چو عزم سیر جهان کرد و در می آتشاه ق
ز عقل و ور نه باشد که مقطعی زمان
که ذات پاک و لطیفش ز بس بگرومی
بلند غلفه حسن او چو یوسف شد
ز صیت سعادت او چنان بخود لرزید
خوشا کرم که با اهل سوال کرد عطا
ز اتفاق بگاه هدفت چو بے جرمی ق
ز عدل او که پئے حفظ بخیط است سپر
زین شکایت اگر از جفا سے زلزله کرد
چنان مستقدان شد ز حب او روشن
کسے که وصف لب لعل جانفرایش کرد
باین شمایل و خوشدلیقین با اهل الله
منم که خلقت من یا امام جن و بشر
بجائے موز بدن روید از هزار زبان
تو آن امام ز مانے که از محبت تو
براه و شهنیت هر که ز و قدم بخطا

ز خرمی برخش رنگ ارغوان آمد
نگر نسیم عطایش به بوستان آمد
نه آنکه هر لب هر صاحب لسان آمد
که این ز دل بزبان آن ز بے زبان آمد
بچار سوے جهان رفت و در میان آمد
ز شتاب رفت و به عجلت ز لامکان آمد
برنگ عسلم خداوند و جهان آمد
از ان زمان که بیازار کن فکان آمد
که گرگ عذر کنان بر در شهبان آمد
هزار چند از ان هم که در گمان آمد
بجائے مرتکب جرم بر نشان آمد
ز راه نادک بر حبه در کان آمد
سپر بسته به زنجیر کماشان آمد
چنانکه مهر پئے طوف آن مکان آمد
بهر سخن غره شد بر زبان آمد
فرشته ایست که از رومنه چنان آمد
بر اسے مهر و ولای خدا لگان آمد
برون ز عهد و شکر نمیتوان آمد
بدست خلق کلید و رجنان آمد
بسرور آمدنش فرض بیگان آمد

علاء خان بر وزن
سحاب یعنی دل
۱۱۶ از غیاث
علاء خان بکسر
بیم جم جنت
یعنی بهشت
۱۱۶ از غیاث

به در گه تو نسایم پیرا بهین من پیر
و عابد و صنف تو کردم و موزر روح این

بلند طالع و بخت من جوان آمد
پس قبول صد آمین بگوش جان آمد

در مناقبت امام هاشم حضرت امام رضا علیه السلام

چسبست این دنیا مقام یاس و حرمان است و بس
سرمه مال این چمن کان و رنگاه تست سبز
گشتن عالم نزار و رنگ و لبوی از طرب
لاله این بوستان غیر از دل پر داغ نیست
شوق گلگشت گلستان طرب و یوانگی است
سبزه زاری را که می بینی بهر اسب و تر
در خرابات جهان رنگ ثبات عیش نیست
دست و پای بت که رنگین است از رنگ خا
ناز محبوبان بزم زلف و بزم نشاط
بهر دولت مید و دطامع که در هر چار سو
ملک گیری در جهان طرز نگاهی بیش نیست
مال این و نیای فانی را تلف باشد مال
سرکشی از کبر تخت و تاج و جمع گنج زار
داغهای غم وید هر راه و روزگار
رفته رفته میر و دهر راه و روزی به گور
دل مده از دست خود به رنگ و لبوی این بهار
سهر اناری را که افکندم ز شاخ نخل عیش
شهر آبادان که هست از قصه و ایوان چون بهشت
در هوای تند آفت تلمبه که گیر و قرار
چون نماید میزبان و هر اعزاز کس

این همه ناز و نعم خواب پریشان است و بس
خار وار و خشک چون نخل مغیلان است و بس
برگ برگش داغ و گل زخم نمایان است و بس
سنبل این باغ گیسوی پریشان است و بس
کوچه این بوستان چاک گریبان است و بس
رنق گوهران و چراگاه غزالان است و بس
باوه و دنیا چراغ زیر دامن است و بس
پیچ میدانی که خون صد مسلمان است و بس
وحشت و یوانه و زنجیر و زندان است و بس
سگ بفکر صید آهوسه بیابان است و بس
کوچ لشکر جنبش صف های مرگان است و بس
سلک مروارید انگشتی بدندان است و بس
خار و دهر پیراهن و خاکه بدامن است و بس
سرو این گلزار چون سرو چراغان است و بس
ورگویی آخر قرار گوی غلطان است و بس
آتشین گل نرگس این باغ فتان است و بس
بار بار دیدم که چون گنج شهید است و بس
روزی از سیل حوادث دشت ویران است و بس
روح در قالب چراغ زیر دامن است و بس
هر که بر خوان میرسد ناخوانده میان است و بس

نعم کسب جمع
نعمت و انعام

این نباشد که بدست کس نه گردد و گویا
 ذبح کردن بیکه باشد دل پسند اهل ظلم
 اعتمادی بر خوشامد های طامع قفلت است
 گزینن بر بسی طریق اهل بطلان است کفر
 یوسف کنعان مقبالتی بر بنیاد لایستد
 کشتی نوح از دل بی آرزوئی کن درست
 پرده کارست فتد از دست این تازکی فی
 از وحام خلق گردد و تو نباشد بے غرض
 این همه آرایش هستی طامع پیش نیست
 تا بیکه در حال این مروت سخن رانی امیر
 کن سخن را در شنای شاه دین بر تریز عرش
 تا من از بهشت و چهار آئینه عرفان رضا
 رفعت آن گنبد پر نور جاسه حیرت است
 خجانه باغ روضه اش را صد لایک بخلند
 آفتابی کز فروغش جمله عالم روشن است
 اهل عالم با همتا بے را که میگویی بدر
 روی محبوب جلال او درین عالم که دید
 نعمت ایوان علم حق جز او دیگر که یافت
 هر کجا از نعمت اسرار حق خوانی نمند
 می شود مرقوم فرمانی که از کلاک قدر
 چسبیت مقدار بهما تا سایه بر سر افکند
 از بهار آب و رنگ باغ اجلش بر سر
 میکنند نسیان که لبریز گهر جیب صدف

مقدرت انگشتر دست سلیمان است و بس
 شادی شان منحصر بر عید قربان است و بس
 سنگ بد نبالت برای پاره نان است و بس
 هر که از حق و مژدم زندمر و مسلمان است و بس
 پستی و تار یکیش چون چاه دندان است و بس
 جمله عالم عالم آب است و طوفان است و بس
 جسم و پیراهن یار یک عریان است و بس
 تا شرابی هست در خم جوش مستان است و بس
 نقش افسون گریخته نقش ایوان است و بس
 این همه پوچ و خلاف وضع پاگان است و بس
 گویند عالم بنظر انوار یزدان است و بس
 چون بهشت از روضه پاکش خراسان است و بس
 آسمان هم با هزاران چشم حیران است و بس
 باغبان در بهشت باغ خلد رضوان است و بس
 پر تو می از لمعه آن مهر عرفان است و بس
 در حریم روضه اش شمع فروزان است و بس
 از ازل در پرده تقدیر پنهان است و بس
 عقل کل هم ریزه چین خوان احسان است و بس
 میربان لطفش خلیل الله همان است و بس
 نام پاکش همچو بسم الله عنوان است و بس
 شهیر جبریل و زبرش گس ران است و بس
 بهشت جنت برگ سبزی زین گلستان است و بس
 قطره آبی از ان دریای احسان است و بس

حکم او بر آب و آتش امر او بر خاک و آب
مطلعی دیگر بلب آمد که در روز جزا

از ازل این چهار حد و زیر فرمان است و پس
کافی و وافی مرا از سهر عرفان است و پس

در خزان باضم
۱۲ از غایت

مطلع ثانی

تبع و باز و حصه شاه خراسان است و پس
از که می آید که قوس من مرتفعه ایند و کشد
ناخدا می کشی تو حید و عرفان و رضا
عالمش زیر بگین چون حضرت ختم رسل
این بود شالیه کار علی مرتضی
در تنای او چه گویم گم نگویم اینچنین
شکر حرص و هوا و آرزو را در هم شکست
احمد و حیدر که در بزم شفاعت پائینند
جامه نوری که بر قد کمالش و وقتند
بے ولایش روز محشر نیست چشم مغفرت
بر در جایش سر بر سرکش از افتادگی
عقده کان پیش از باب ملل لایحل است
کس چه داند گنج پنهان است اسرار خدا
زهد و طاعت یافت زین مهر امانت آبرو
میکنند بر مسند فرمان روائی چون جلوس
دشمن او را که دولت در جهان آید بدست
از که می آید که وصفش لائق قدرش کند
دستگیری کن شما کین بنده ات در ملک بپند
از لف افاده و سوز رنج طبع تا ز کم
اختلاج قلب من و رینه من کن نظر

در مقام امتحان یک مرمیدان است و پس
باز و می زور آرمای شاه شایان است و پس
این جهان بنان این خدا دان این خدا خوان است و پس
حافظ مهر بنوست این سلیمان است و پس
این بایوان امانت صدر ایوان است و پس
مصطفی و مرتضی را چون دل و جان است و پس
در جهاد نفس این شمشیر بیان است و پس
اندر آن مجلس همین یک میر سامان است و پس
مشرق صد آفتاب از یک گریبان است و پس
الفت و اهل دین را رکن ایمان است و پس
صورت نقش قدم با خاک یکسان است و پس
مثل آن از ناخن تو میخس آسان است و پس
واضح از وی معنی آیات قرآن است و پس
کعبه مشتاق سجد و این خدا دان است و پس
دیدۀ خورشید چون آئینه حیران است و پس
مار بر گنجینه گو یا نگهبان است و پس
بهر تحصیل ثواب این ساز و سامان است و پس
بچه تران مبتذل در کافرستان است و پس
چون هوای موسم گرما پیریشان است و پس
موج آبی از هوا افشان و خیزان است و پس

و سعت میدان دل از بوش غم شد تنگنا
 با همه تنگی بد ریادست و پاسه میز غم
 صد گلستان نظم رنگین کرد و ملک من رقم
 گشت سمنی میکند سر سبز دل با جود و جود
 مرغ مقنوعم ز بقدری بحشم جابلان
 بسکه داغ از دست این تاسه صفای برداشتم
 آنچه گفتم یوچ گفتم لایت مدح تو نیست
 منفعل از سستی طاعات و افعال و نیم

سز بحیب فکر چون گوی بچوگان است و بس
 گوهر مدح تو مقصود و ثنا خوان است و بس
 در باط ملک سعدی یک گلستان است و بس
 در کفم کلکم فقط چون گاو و دهنان است و بس
 طایر بی بال و پر و دست طفلان است و بس
 رو کشیدم چشم تحسین از خراسان است و بس
 فاش میگویم همین یک بیت دیوان است و بس
 تکیه ام بر اعتقاد آل و قرآن است و بس

در منقبت امام محمد تقی علیه السلام

و لیش و می که چشم من از خواب باز شد
 اندیشه پای دور و دور از آدم به پیش
 رفتم بفکر خود که کیم و ز چه آدم
 بهر عبادت آمده بودم درین جهان
 این فرصت دوروزه که عمر است نامداد
 اکنون چه چاره است کیم چون تلافیش
 بودم بحال زار و درین در طه ناک
 گفتم این همه ملالت و تشویش تو بجا است
 اکنون که خضر راه تو کردیده ام بهر سر
 را بی نجات که بمنزل رسیدی شتاب
 بکشایم بزم دیده و نظاره کن بشوق
 داری جو غم شاید این حرفش بدان
 شایسته زمانه امام زمان لقی
 جای که نقش پای شریفش پدید آید

بانی که بسته بود بر ویم غم از شد
 فکرم بچار سومی جهان یکبار شد
 کوتاه ماند و ستم و عزمم دراز شد
 مبر وقت لنو ماندم و وقت نماز شد
 بی قطع ره تلفت بشیبم فراز شد
 محمود بے خود و ز کفارش ایاز شد
 ناگه خرد رسید و مرا چاره ساز شد
 بے سود عمر شمع بسوز و گداز شد
 شد آنچه شد به بین که خدا چاره ساز شد
 آمد سجد بوجه حسن حقیقت مجاز شد
 بند نقاب شاید مقصود باز شد
 مدح شده است کان بازل سرفراز شد
 کز انقاسش زهد و ورع را طراز شد
 نبشش سجده گاه بهر ادای نماز شد

بسمه تعالی
 در روز یکشنبه
 ۱۱۱۱

بسمه تعالی
 در روز یکشنبه
 ۱۱۱۱

از جام لطف او چو کسی جرعه چشید
از سکران که بود که اعجاز او ندید
بر خاست که دبا دره او چو سرونار
هر کس که تیغ کین برخش در جهان کشید
همان نواز ماند به کاشانه چون خلیل
پر چین نه شد ز تنگی عالم تمام عمر
بارید سنگ ابر مگر از سبب او
موسی صفت حیان ید بیقرار گفتمود
پیوست در عبادت و تقوی بحر تفسیر
خوش طالع کسی که غنی شد ز انقش
بد بخت منعی که ز کف دامنش گذاشت
آن صاحب عمل که پئے پیروان او
آمد دم و غایبم تنفیس از عدد
فیض چنان بد هر که طالب جهان
بر هر سری که دست ز راه گرم گذاشت
زیب گوی خاطر او گشت و رازل
در گشتن که باد سموم مهتابش ق
خنجر گرفته دل که گره بود در دلش
بیداد پیشه که از روز و کینه باغمت
در کربلا سخانه آل نبی فتاد
توصیف شه کجا و زبان و لیم کجا
یا خسر و جلیل نگاهی ز چشم لطف
باشد اگر قبول به رضوان حواله کن

مثل حیات خضر حیاتش دراز شد
ملک عراق تابع او چون حجاز شد
صد هو رخله قمری آن سبر و ناز شد
گورش ز قمر کوره آهن گداز شد
گاه سفر چو خضر مسافر نواز شد
ابروی او که کعبه اهل دنیا ز شد
بارش بدون ز خانه آینه ساز شد
کار مسیح کرد و چو معجز طراز شد
چند آنکه از میان نظراتیاز شد
گلچین گلشن ارم ایترا ز شد
بے باد بان تبا به بحرش بهار شد
ترکش همیشه ترک جوارش جواز شد
کنجشک لقمه دهن شاهباز شد
ترک طلب طلب بدر حص و آرز شد
تاج قبول یافت ز حق سرفراز شد
زیبا حایلی که ز گلهای راز شد
تنبیه ساز آمد و دشمن گداز شد
سوسن سیاه رو که ز بانس و راز شد
رسوا شد و خراب شد و مجلس از شد
سیاه راز آتش ازان اقرار شد
تا نید مصطفی کرم بے نیاز شد
ملک سن ذلیل که مدحت طراز شد
گویا بر اسے حور مهیا جبار شد

به کوره بنم
واد معروف و لک
مهر آتش دان
همچون و سکران
و جای که خسته
و گنج و مال آن
پیر ناز از غایت

این مختصر قصیده که خوش گفته اسیر

از بند شهره تا بعراق و حجاز شد

در نقبت امام و هم حضرت علی نقی علیه السلام

چه و هم شرح که چون زین و ویران رستم
همه بود باد شد اسباب تجارت به کساد
کس ز من مال و متاعم به پیشیزی نخرید
آسیا و ارفلک رخصت آرام نداد
گوهر من به بهای شبه آمد و ربیع
شیشه بودم که قنار^{پوت}م بره سنگتان
من غمدیده کجا انجمن عیش کجا
میزبان گر سینه و غصه و غم ما حفرش
همه تن سوخت مرا قرب شرارت نشان
روشن بزم شیطانی همه نیرنگی و من
قصه گلگشت چو ابرم مژگنیک نداد
طی نشد عقده هستی چو حجاب لب چو
چه و هم شرح تماشای چمن روز بهار
طرز دیوانگیم بین که چو آینه رسید
زین مسرت که جنون پاک ز عصیانم کرد
غیرتم باد که مست می غفلت ز حرم
چه کمی یافتم از پیر حرم و رافت
برهن غول ره و رهن ایمان هر بیت
سخته مرحله و بار گران شد از یاد
از چه رسخته چرخم بتلاطم افکند
یوسفی بودم و از بدعت انجوان زمان

ز ربکف آدم و خاک بدایان رستم
طرف خانه ز بازار پریشان رستم
همه نفع آمده بودم همه نقصان رستم
حسرت آلوده و انگشت بدندان رستم
بسکه شد قحط خریدار چه از زان رستم
پنیه بودم که بمهاسنه باران رستم
آن چراغم که سرگور غریبان رستم
فاقه در قسمت من بود که مهان رستم
مانجو پروانه عبث سوی چراغان رستم
نظر آینه بودم که پریشان رستم
قطره زن روز بچمن کردم و گریان رستم
سرنگون آدمم و سر بگریبان رستم
منکه از خویش بهوی گل و ریحان رستم
پیه نظاره طفلان بدبستان رستم
خنده زن از دهن چاک گریان رستم
تا ویر ویر میان ناصیه گویان رستم
که کمر بسته پی خدمت رهبان رستم
اینقدر بس که ازین دیر سلمان رستم
چون شتر مست با و از خدی خوان رستم
کشته نوح بنوادم که بطوفان رستم
که قنارم بچیه و گاه به زندان رستم

خاسته بودم و از نا کس و بیدری
 بحر پیش وین و دیده من جانب چاه
 خواستم آتش ازان خانه که آیا دینود
 زین توقع که شود دعوت من نیز قبول
 مرهمی که دطلب زخم و من از سادہ دنی
 چشم بکشدون و سودوم شدن بود یکی
 با همه ضعف به بین همت گستاخی من
 مجلس ناتم و بزم طربم بودیکه
 پای رفتار مرا بین که بصحرا ی طلب
 مثل من طایر مشتاق خرابی است کجا
 جلوه گر جوهر مر دانگیم هست چو تیغ
 دست از منستی خود دشمنه پوشتم هر صبح
 شام که صورت پر و آنه مشتاق اجل
 از فلک خط امان خواستم بود غلط
 زین خجالت من غم دیده خندیم بزمین
 می کس پریشانی از حال من زان کرد
 سا ختم گرم بهر بزم که جا صورت شمع
 کلمه از عالم و از عالمیان کار نیست
 الفت این همه از وای همه پیش نبود
 آستین بر زخم از زخم نما لیدم کس
 در گو کج لحد عاقبت کار چو گوی
 راحت بود لکن پیش زمستی به عدم
 بکه در شتر بنجر غولی نیامد به نظر

در کف و یوز انگشت سلیمان رفتم
 بود در شهر امان من به بیابان رفتم
 طالب ز طرف گنج شهیدان رفتم
 همزه مور یا یوان سلیمان رفتم
 بسره کوچه الماس فروشان رفتم
 چه قدر مثل شرر پر زده دامان رفتم
 مور بودم بملاقات سلیمان رفتم
 صورت شمع بهر خانه فروزان رفتم
 چه قدر پیش بهر رم ز غزالان رفتم
 بال و پر کنده به بازی که طفلان رفتم
 تابرون آدم از خانه بمیدان رفتم
 بهر نظاره خورشید و رخشان رفتم
 پر بر آوردم و در شوق چراغان رفتم
 پیش بند و به طلب گاری قرآن رفتم
 تالیب گوهر که بر دوشش عزیزان رفتم
 بسکه از کار و رین عالم امکان رفتم
 آب گردیدم و چون دود پریشان رفتم
 ورنه از صحبت ایشان همه حیران رفتم
 چشم بر بستم و از یاد عزیزان رفتم
 رخت برداشتم و پر زده دامان رفتم
 ده چه افتان و چه خیزان و چه غلطان رفتم
 که ازین خانه بآن خانه شتابان رفتم
 به بیابان به طلب گاری انسان رفتم

بسکه چشم گفتن نیز از احباب بنود
تا ختم هر زده و تا حال بگفتم همه پورح
یار در خانه و من گرم طلب خانه بدوش
مشک و رکیسه و من عازم صحرائی ختن
تا ختم تو سن هست ز حلب سوی خطا
گشت توفیق خداوند بهمان رهبرین
آن گلستان که بود مدح شه عرش سمریه
مالک کون و مکان خسرو کونین ثقی
مطلعی آدم از هالت غیبی در گوش

بخریدن طرف شهر خموشان رفتم
زین چه حاصل که چنین رفتم و زیان رفتم
آب و رگوز و غبت جانب عمان رفتم
لعل و رجب من و من به بدخشان رفتم
راه شیراز غلط کرده به توران رفتم
که سحر همه گلچین به گلستان رفتم
بود اقبال رسا خدمت سلطان رفتم
که ننگ تریش بر در یزدان رفتم
کز زمین بر فلک از یافتن آن رفتم

مطلع ثانی

تا در کعبه مقصود که آسان رفتم
خاک بوس و را و بر دسر عرش مرا
دیدم آن روضه پر نور ز اقبال بلند
تشنه شوق که بودم بدرش آمده ام
جاده الفت او شده راه اسلام مرا
بجز و ر شاه نیامد بنظر جای امان
من نه هر کس که سنجاک درش آمد و انت
در سر من که هوای سر کولش پیچید
که و تعظیم و نشاند مرا بر سر تخت
گفتم اشعار که در مدح تجلی رخس
هر خنرف ریزه کولش که پیش بها است
سجن از لعل لبش هست به از لعل لبش
نایب جای که نهادی و در ره پرسیدم

از ره الفت این قبله ایمان رفتم
تا علی و بنی و حضرت سبحان رفتم
به تجلی که ه موسی عمران رفتم
نه بزم زم نه سوی چشمه حیوان رفتم
شکر لیل بره بود و سلمان رفتم
که بخوار زم شدم گاه به توران رفتم
بر لب کوثر و در روضه رضوان رفتم
گرد باوی شدم و رفتم و رقصان رفتم
کز فرستاده او پیش سلیمان رفتم
بهر انصاف بر موسی عمران رفتم
غفلتم بین پی گوهر بر عثمان رفتم
طالب لعل چرا سوی بدخشان رفتم
گفت با لیدم و بر طارم کیوان رفتم

چه مجال است کسی پیش تو گوید یا شاه
منکه پرور و دالطاف و عنایات تو ام
احتیاجی بجهان گر سوی من رو آورد
بهر این گوهر یکتا که به نذر آورد
درج خوان عرفی و شوکت که زین پیش شدند
گروه و آید لقبول تو زهی عز و شرف
بر نشان قدم تو پئے خوشنودی حق
به محب تو محب و بعد و می تو عدو
چشم دارم بدعا کی رخ من ساز سفید

که به نسیان طرف کینه و عدوان رفت
نه برخواجه نه در خدمت سلطان رفت
بر درت یا بجنور شه مردان رفت
همچو غواص به فکرش تیر عمان رفت
قدحی پیش ازین هر دو سمنندان رفت
و اند این تشنه که بر چشمه حیوان رفت
در همه عمر من تابع فرمان رفت
تا زمانه که ازین عالم امکان رفت
که سیه نامه و آلوده به عصیان رفت

در منقبت امام دهم حضرت امام علی نقی علیه السلام

ز به سمند پری پیکر و صبا آهنگ
براه سرعت او ابر گرد و امانده
روانی و قدمش فی الشل چو کلک و کتاب
و یار سبزه تیر پای او دم جولان
به کوه کبک خرامان به بوستان طاؤس
گهی چو وحی خدا از فلک بروی زمین
ز شرق رفت بغرب و بشرق آمد باز
ازین جهان بجهان دیگر رسد به شتاب
چو باد سرعت او در سبزخیل رسید
برنگ کاغذ بادی پرد بر کونی بنوا
اگر ز خاک شمش صرة در کفن به نهند
نجوم بر فلک اطلس این هویدا نیست
سبک روی که خرامید اگر به کوه گل

که هست پیش شتابش شتاب چرخ درنگ
هوایک و قدم او رو و بعد فرنگ
شتاب و خلقت او ارتباط لغمه و جنگ
بشام شام و به شب و همیش سحر بفرنگ
بهشت شیرین تان میان بحر مننگ
گهی بفرق سما صورت دعا به شلنگ
باین زمان^{۵۲} که رسد از کمان به توده خدنگ
بوقفه که ز خجالت شود تغییر رنگ
شتاب گشت ببدل بوعده اش و درنگ
شبیه او چو تصور کشد به صفحه سنگ
مزار تنگ نگر و به جسم قاسق تنگ
ز نقش پای شم او است همچو لشت پلنگ
نشد شمیم پریشان نشد تغییر رنگ

له شلنگ جستن
از جانی بجانی از شیدا
و بهمان و غیاث

۵۲ زمان ساعت
در زمانه ۱۲ از غیاث

ز هر مقام قرین است با مقام دیگر
کشید قبین با غوش شوق یلی را
و م شتاب بقصد شمار کردن میل
به وانه و در بین تار سر انگشتش
بزرگفت نغمه کشد زهره شانه از شرکان
بهوای دامن زینش که رفت در صحرا
رکاب او چو طلال و عنان چو کاکشان
شقای اسب که کردم بیان نمیدانی
امام صاست و ناطق لغی و عالی قدر
ز فیض او بچمن رنگ و بوی لاله و گل
در آرزو که گفت و یافت گوهر مقصود
به اهل عجز ریم و ز اهل کبر نفور
زیاد او است ز ره بر تن جو انمردان
ز لطف او است بفر دوس در بر جوران
کشید تیغ بی قتل کافران که بر زم
بعده مدلت او که غیبت ظلم و ر و
هلاک گشت چو آهو بره ز بی شیری
و م شیر و چو آن تیغ گشت لست و بلند
ز لبکه رسم و دورنگی بعد او برخاست
کنند ز جور چو قصد هلاک مظلومی
خیال معدلتش ناگهان به دل گذرد
شما چه ذکر تو و آل و عترت تو که هست
توان رفیع مکانی که در سواری تو

این کلام را در مدح
غیر مضافه و
نوعانی سر سوار
فام این لفظ شری
است از لغات ترکی
از غیاث ۱۲ ۱۳ ۱۴

چو تا و شین شتاب و چو دال و تابی درنگ
ببین بغور سوی سینه اش به حلقه تنگ
بدست سجد چو بر داشت صاحب فرنگ
کند بیک قدم این قطع راه صد فرسنگ
اگر ز موسی و مش تارها بود و ر چنگ
خمش کرد و چو افغان داغهای پلنگ
دو چشم و در سر او مهر و ماه و خنجر چنگ
سمندر کیت سمندر شته فلک درنگ
یگانه گوهر دریای دانش و فرنگ
گهر بچیب صدق لعل تربد امن سنگ
بلب رسید و عابر نشان نشست خنجر
بگا و لطف شتاب و بوقت قهر درنگ
ز نام او است قوی باز دی بیان جنگ
لباس بوقلمون چاههای رنگارنگ
ز و و ز آینه دین حق بمقتله رنگ
فلک ز ظلم و جهان توبه که و از نیرنگ
فتاو لرزه بر اندام گرگ شیر و پلنگ
و ونیمه شد بر زمین گاو و بر فلک خنجر چنگ
کند نمو گل رهنا بهر چین بیک رنگ
ستگر حق که دل سخت او بود چون سنگ
ز لبس نهیب فتد لقمه از زبان تفتنگ
قبول و ولایت دنیا به خادمان تو ننگ
سپهر اسب کشتل که نشان است پالا هنگ

<p>ازین جهت که کشیدند از توروی نیاز به خوف نام تو مظلوم هر کجا گیرد کنند چه گریه سیه رویی عدو زایل شما گوی سخن من فلک نمی شنود تو گوشمال چنان ده که چشم باز کند چه عقده ها که کشود و باز بکشانمی به کربلا برسم یا سودی بخفت از شهر همیشه زرق و برق بر گدازد روی عدو</p>	<p>مسح بر فلک آرزو شد ز اهل فرنگ رسی بداد رسی از هزارها فرسنگ سفید کی شود از فازه روی مردم رنگ سخن بگویش اضم میرسد ز راه تفنگ ز خواب غفلت و باز آید از چنین نیرنگ بکار بنده مسکین چرا چنین است درنگ مسح وقت توئی و اربابان ز قید فرنگ بدرنگ لاله رخ و دستان تو گلرنگ</p>
---	--

در مناقبت امام یازدهم حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

<p>خدا کند که کنی تو به از دل آزاری بچشم خویش بگو خونم اینقدر بخورد عجب ز زلفت پریشان که در پریشانی چه فتنه ها که خم طره است نینگیزد ولی که بود نیاز تو پیشکش کردم کنون که جان طلبی اینقدر تامل کن به اذن هیچ تامل نمی شود و معلوم در یغ نیست بجان اینقدر بگرش و است کینه باک ندارد به کشت و خون کسی چنانکه ظلم سرشت است ظلم او آخر سوای ذبح شدن هیچ نیست اینجا شش ترا بهوش در آرام مرا بغیر چه کار نه محکمی است بهیستی نه اختیار به عمر ساز کینه دل منهدم زد دست ستم</p>	<p>چنانکه من بغم هجر تو ز میخواری مریض و دشمن پر هیز و عین بیماری بود ب فکر دل آزاری و گرفتاری اعوذ بالله ازین شیوه های طراری بگو که باز چه حاصل ترا از عیاری بعجز خواهی اجم اجازت ز حضرت باری عزیز مایه کم که بود به بسیاری ز من گرفته بدست رقیب بسیاری به گرگ نیست ندامت ز یوسف آزاری برای خانه او هست سیل سماری که هست فربه و پر گوشت گاو پرواری باین دوروزه بقا اینقدر بد اطواری نه اعتماد باین کینه چار و یواری بزنس ازین که خدا کرده است سماری</p>
---	--

ز چشم مست مرا میکشی و می خندی
به غشوه غمزۀ تو در رسم و بد ترغیب
بجوم خلق بیازار اگر و تست چنان
و کان جنس و قاعا شقان چه بکشایند
غرض ز دست تو ای مایه فساد و منم
و قازایل و فایسته مردت نیست
اگر همین روشن است و همین طریقه تو
بهرم شکایت تو پیش بادشاه جهان
امام دین حسن عسکری که حکم وی است
امام یازدهم از دوازده تن او است
بقدر جانب مریخ اگر نگاه کند
فشانند زهر غضب در نهاد زهره چنان
اگر نه دور فلک بر مراد او باشد
سموم قهر و عتابش اگر وز و به چمن
ز عدل او که سزاها باهل فتنه دهد
ر بود دل ز هر یفان که طره طرار
کشد اگر سپه عزیم بر سر دشمن ق
تمام فوج مخالفت بیک نگاه شود
نشان لشکر کین شد چنان ز آتش پست
رسید مطلع دیگر بخاطرم که ز اوج

لایق از ارباب ذوال
نقطه و ارباب ذوال
بازار نام ماه اول
بایست از سال
و از بهر این معنی
۱۱ از بهر این معنی

سیاه مستی و دم میزنی ز بهشیاری
چو ریزنی که به ریزن کند مدوگاری
ز مهر آید و یوسف فتد بد شواری
که کس بجو نخر و از کد و بازاری
بناله برق طیان و سحاب در زاری
یقین که نیک و غار التو هم به پنداری
من غریب بنا چاری و ز بی زاری
که خاطرش نه پسند و جوی ستمگاری
پس سزا دهی تسلیم پیشگان جاری
چو تا بکندی با دی ائمه بشاری
ز دست خود شکن زنجیر جفاکاری
که بهفت پرده افلاک گشت زنگاری
چه سود سبغه سیاره راز شیاری
و بد نتیجه آزار اهر آزاری
کشید ز کس قتان چه رنج بیاری
سیاه گشت رخ او بجرم طراری
زمانه در کف نصرت دهد علمداری
ز چار آئینه محبوبس چار دیواری
که شاخ گاو زمین گشت از نگو سازی
ز دست ماه ر باید عنان شیاری

مطلع ثانی

توئی بجلوه مجسم عنایت باری
ز چشم پوشی ادا از خطای خلق خدا

عیان ز نور جبین تو شان غفاری
عطا نمود به خلعت قبای ستاری

چه سبیل چه کوثر چه چشمه تسنیم
 دو نخل ثمر در باغ تو سدره و طوبی
 هزار قصر ز مرد هزار قصر گشود
 ترا که بر همه عالم عروج داد خدا
 به رب کعبه کلام فصیح تست بگوش
 اگر به خضر تفوق دهم عجب بنود
 حضور خالق اکبر ترا شفیع آورد
 چه گوهری تو بیازار صنعت خالق
 تو آن مسیح زمانی که جنبش لبست
 ثنای خلق تو بنوشت و کرد از خوشبو
 بجای سرمه فروشم اگر غبار و رت
 بنای خانه احسان تو کرده محکم
 لکن ثنای خرام تو ثبت کرد که هست
 چو بار علم فکندی چنان فرو شد کوه
 اگر بر نیت ظاهرناسختی زیباست
 ترا خدا با نزل خلعت ولایت داد
 بچار حد بنود خارج از اطاعت تو
 عدوی تست ذلیل و خراب و توار بدهر
 چگونه نخل حیاتش تا وقتد بمرمن
 کس بودم عدوی تو چشم زخم نکرد
 مسیح ساخت بلابل و وای او سجویز
 چنان گران به دل خلق یو و بعد از مرگ
 محبت تو مرا پاک کرد از عصیان

ق

شد از سحاب عطای تو در جهان جاری
 که کرده است برون باغبان زیبایی
 به خلد کرد و بنا لطف توبه معماری
 گزید از پی سر کار خود به مختاری
 بلیغ صورت آیات مصحف بازی
 که راه قرب حذر التو کرده جاری
 کیسه خواست سبکیاری از گرانباری
 که جز نبی نه تواند کند خریداری
 دوا می در دمر لیسان علاج بیماری
 دوات را قلم من و کان عطاری
 بچشم خود دو دانه پی خریداری
 که تا بچشم نیفتد ز سیل مسخاری
 قلم به صفحه خرامان چو کبک گساری
 که زیر تخت تری رفت از گرانباری
 که ز اید است به دیوار باغ گلکاری
 نمود بر سر توان کرم گمرباری
 نه خاکه و نه هوائی نه آبی و ناری
 بخش چو تابه آهن ز بس سیه کاری
 کشد باره و مادام چو بیض منشاری
 نداده مرهم زنگار چرخ زنگاری
 چو کرد دشمن تو عرض حال بیماری
 جنازه نیز نه برداشت کس ز دشواری
 چو آن مرخص که یابد شفا ز بیماری

و لم بوقت وظالمت همیشه نام ترا
 تصور تو رود کی ز خاطر همه وقت
 شنیده ام ز بزرگان دین همین اکثر
 بجا است راستی طبع من لبان خدنگ
 چو بیدیده پیویم که راه الفت تست
 بگور حانی من شو برو ز حشر شفیع

کنند شریک با سهای حضرت باری
 فراق روح و بدن می شود بدشواری
 که حب تست نجات از عقوبت باری
 ز تو دهای کلان کرده خاک برداری
 تمام راستی و محکم و همواری
 اسیر حب تو ام وارپان ز دشواری

در مناقبت امام دوازدهم حضرت امام محمد مهدی باوی علیه السلام

یا دایانی که من هم داشتم جوش شباب
 گرم جوشی در فرونی و مبدم چون نور صبح
 که سر بالایشی همچو صفیون بلند
 چون هوا و همچو آتش تیزی و تند می دوچند
 روزها و چشم در نظاره مه طلقان
 گاه گشت کشت زار و گاه گلگشت چین
 صحبت احباب روز و شب مکان آراسته
 مثل گل عارض چین هم رنگ برگ لاله سرخ
 بعد رخصت کردن احباب روزی وقت شب
 ناگهان آمد به پیشم شوخ و شنگی گلرخ
 صاحب حسن و جمال و دایه غنچ و دلال
 دست در گرون فلکدم با کمال اشتیاق
 او بمن افتاد من بهیوش افتادم باو
 در همین احوال شب بگذشت و طالع شد سحر
 چند روزی چون بربین بگذشت صحبت مانند گرم
 گشت هم بستر شبی با من مگر وقت سحر

خنده بر لب همچو جام یستی و در شراب
 نیز میوشی در تری چون فروغ آفتاب
 گاه خوابان ثنا خوانی چو بیت انتخاب
 سروی و افسردگی یا مال مثل خاک و آب
 آشنای گوش شبانه نمه چنگ و ریاب
 جامه رنگین مشکبو گیسوز عطر مشک ناب
 مطربان خوش نوامه پیکران مهر تاب
 طالع سبز و مزاج تند چون بنگ شراب
 آدم در خوابگاه خوشتن هنگام خواب
 جابه پهلوی کرد و خندان بی تکلف بی حجاب
 گیسوی او مشکنا و چهره او آفتاب
 لعل میگوشت که بوسیدم شدم مست شراب
 از دو جانب حال مانند خرابانی خراب
 زین طرف باد بروت و از طرف شرم و حجاب
 من همه شوق او همه ناز از میان دور اجتناب
 یافتم پهلوتی چون چشم و اگر دم ز خواب

ای باد بخت
 غم و غم و غم و غم
 سوز از غیبت

بسکه کیساعت مراتب فراق او نبود گشتم از خانه بیرون فی الفور بهر حبت جو یافتم او را به شخص غیر گرم اختلاط وید سومی من به نفرت پریش حالم نکرد زود و داشت از تنه چشم عقل و هوش من دست مالیدم پشیمان گشتم وزین فعل بد تا شد و عفو گناه من نشانیدم بغور آفتاب عزت و تمکین چراغ نبرم و دین	سوخت دل در سینه ام از آتش غم چون کباب تیز و چون مصر و چون برق در دل اضطراب بر لب بام بلند ی خنده بر لب یحجاب بلک رو تا بید از من کرد از من اجتناب ویر نهیدم که دنیا بود این خانه خراب توبه کردم در جناب مالک و حساب تازه گلزاری بویوسف خسر و مالک قباب حضرت مهد علی باد ی شافع لیم الحساب
--	--

مطلع ثانی

از محیط بهمت والای او گیر و چو آب بسکه در دورش مبدل گشت با عصیان ثواب قه از ایل کند از طینت خار اسکون هر که می خسید بر بسایه دیوار او بسکه ناز ظلم و بدعت گشت آب حکم او بسکه هر مظلوم از عدلش ز طالم امین است آهوان وشت هر سو بهر کشتی میدوند گر دیار که گریه و پریش از خاک ریش بسکه دریا از کف او غرق بحر خلیت است نقش انگشتان پای او که می افتد بخاک لطف او از دل نشان کفر زایل میکند بهر زیب مستند جایش بفرمان خدا عطر آگین بسکه زیر پای او گردیده است در محیط از در نشانیهای دست فیض او	در همه عالم گم گریز و ز دامن محاب رشته تبیج زاید کرد از تار و باب مهر او بیرون برد از خلقت برق اضطراب غیر جمیعت پریشانی نمی بیند بخواب پر بر و ن آرد و لبناخ سج هر مرغ کباب کبک نوشد آب و در پیانه چنگ عقاب زیره شیران چنان از تعب او گردید آب از زبان قدسیان چرخ منم یابد خطاب بر نمیدار و بیالاحشتم و اثر و ن حباب شانه با شد از پی ریش شوع آفتاب چو آن آتش که میر و چون بر و بار و محاب آسمان گوهر نماید در کوکب انتخاب هر که خواهد گیرد اکنون از گل قالین گلاب چون صدف بر نر گوهر کسبه دارد و هر جناب
--	--

غفل باشد هر چه آید پیر شد چندانکه رفت
نشو و گریه و سرکش ز راه سرکشی
تا سبب عدل او در شهر و صحرا عام شد
شور غفلتیش از روزی که در گوشش رسید
تا بگوش ساز با آوازه منغش رسید
غفل استغفر الله سرزند از جنگ و عود
گر هوای گلشن بیداریش آید بر بحر
مطلع و یگر بجدالدر که در خاطر رسید

حال ذات او میان هر دو چون مهر شتاب
موج می ماند با نگشت او بکس حجاب
بچه کنجشک را پرورد ز پیر پر عقاب
تا بپای آذر گشت و کردار پست تراستی اجتناب
تا رطوبت چمن بخت مریض از اضطراب
خیزد آواز عیاذ ایا الله از تار و تاب
چشم از انگشت موج از خواب بمجاله تباب
خوش کلام جانفزا تاج کلام لا جواب

مطلع ثالث

مدعی در خمیه هستی است پانده عذاب
بهر ساز و طوق گرداب از برای دشمنش
گفت مالک شد عدوی او چو همان در بحیم
زیر گردون دشمن او را چو گهواره نشین
لیکه غرق غم شدند از خوف او تر و انسان
نیست چشم منفعت از غیر او بر جای خویش
استرا از سایه اندای او واجب بخلاق
بر خلافت او که فیض از پیر پیخواهد مرید
نیست دشمن را از تاب تیغ او جای گریز
ز در میدان اسب عزم او که جولان میکند
شد چنان جان عدو مضطر ز عیب حمله اش
ز نیست او در جهان باشد جبار راه حق
پیش تیغ او چه آرزو بهیلوان است از عدو
از سبب تاب تیغ او عدوی زشت رود

از و گ جان است او را در گوی دل طناب
تیک از موج است چون آنگران سندان قناب
از کجا نازل آلی گشت این تازه عذاب
دل ازین سملو بان سملو رود از اضطراب
روی دریا گنبد گوار است گوئی بر حجاب
کس نگیرد از گل پیر مرده در عالم گلاب
چند چون یازدها شد خانه اش گرد و خراب
سخت نادان است جوید نور چشم حجاب
ره بمشکل طی شود چون گرم گردد و آفتاب
حلقه اندازد بگوش فتح از چشم رکاب
از برای زود رفتن خواهد از مهر شتاب
چون نباشد گرم میدان سر چشم رکاب
بچه کنجشک آید بکنج کمال عقاب
میگریزد و صورت ابلیس از تیر شتاب

بر و درم کرده از میدان موی و شست بنین
 آه از روزی که کرد او بکج عزالت اختیار
 گرچه پنهان است از چشم جهان از حکم رب
 بنویسد عرصه سوسن اگر در خدمتش
 مهربان ایند علی حامی و پیغمبر شفیع
 غیرت من بین نمیخواهم که بنید چشم غیر
 نور مولا ظاهر و من گوش او مالم ز شک
 هست باب روضه پر نور بیت روشنی
 و دراز گوش نمی بنید کسی بیتا میتم
 پرور جایش یقین دارم مرا قدر گذر
 چشم آن دارم که جسم را کشد مانند گاه
 از جمال او فراید نور چشم مومنان

پای و زنجیر گردد و مجرم از موج شراب
 آسمان از سر بخاک انداخت تاج آفتاب
 فیض او ظاهر چو نور آفتاب اندر سیلاب
 بے تکلف میرسد از عالم غیبش جواب
 اکین اندا حباب او از دشت روز حباب
 عارض من پر نور او روزی که گرد لب نقاب
 اگر کسی مانند زکس چشم خود مالذ خواب
 مصر عمایش مصر عمای آفتاب و ماه تاب
 دیده خورشید کور و خانه گردون خراب
 نو بهار گلشن فردوس می بینم بخواب
 که با گردیده سنگ آستان آنجناب
 در جهان گردد و خداوند اظهور اوثاب

در مناقبت امام و وار و هم حضرت امام مهدی هادی آخر الزمان علیه السلام

یا رب مرا بخاطر آل عبا به بخش
 جاده مدد علی پدرم را بقرب نوش
 محمد علی که بود حقیقتی برادرم
 قاسم علی برادر عمزاد من که بود
 سید علی که بود عم و اوستاد من
 و یگر هم که غوث علی هم که علی
 رفتند پیش ازین که زبستی دوز دجام
 اعظم علی برادر عمزاد من که بود
 رحمة بباد شاه علی کو نبیره ام
 همیشه گان من که گذشتند هر چهار

از سبب مصطفی او پی مرقد به بخش
 ام مرا بخاطر خیر النساء به بخش
 او را پی برادر خیر الوراء به بخش
 او را پی برادر شیر خدا به بخش
 او را بخاطر حسن محبت به بخش
 بودند جرم شان لطیف رضا به بخش
 آن هر دو را بر حمست بی انتها به بخش
 لطف با و نما و ز روی عطا به بخش
 بود و گذشت بهر شکر بلا به بخش
 آن جمله را به بقعه خیر الوراء به بخش

حقدار امیدوار که رفتند از جهان
 محتاج کس مساز مرا تا بوقت مرگ
 روزی که مرگ من برسد کان سیدنی است
 دارم ز رحمت تو تمنا که جای قبر
 بر رخ که شکل است کن آسان بفضل خویش
 کردی اسمی جمله عرض های خویش عرض
 فرزند من سعید غنفر علی که هست
 عز و وقار و مرتبه و جاه و علم و حلم
 افضل علی بنام که فرزند دیگر است
 هم علم و هم سعادت و هم جاه و هم چشم
 و خست مرا هیچ و سلامت همیشه دار
 این هر سه را عطا همه اولاد نیک کن
 و خست پسر که کم سن و شش ساله عمر است
 یارب پاک هر که تمنا کند ز تو
 این جمله عرض ها که به پیش تو کرده ام
 جز تو کجا کریم که گویم حصو را و
 هستی تو آن کریم که بخشیدی از کرم
 اکنون ثنای مهدی باوری کنم و تم
 گویم به عجز و عرض نه لیسیم به خدش
 آئینه جهان همه تار و مکدر است
 اعیان روزگار چو اجسام مرده اند
 تاریک روز منتظران است مثل شب
 ای آفتاب دین نظر رحمتی به خلق

آن جمله را بر و صفت فروس جا به بخش
 از لطف عام تحفه ز خوان عطا به بخش
 کن سهل نزع سخت و بی مافی به بخش
 نزد یک قبر بادش کربلا به بخش
 بگذر ز جرم بنده برو جزا به بخش
 اکنون بگو که عاقبتی ای خدا به بخش
 طول حیات و دولت و حمت و راب به بخش
 پر بیز و زهد و حوصله و القاب به بخش
 او را حیات حق را به بخت رسا به بخش
 بهر جناب قائم آل عباس به بخش
 طول حیات و گنج زسیم و طلا به بخش
 جمعیت دل از پی شکر کشا به بخش
 محفوظ دار و طول حیات ای خدا به بخش
 سجد تلامذه و اقربا به بخش
 بهر علی به بخش پی مصطفی به بخش
 کن چشم رحمتی همه اینها مرا به بخش
 از دل رسید تا بزبان این دعا به بخش
 توفیق امر خیر مرا یا خدا به بخش
 یعنی سجد و زیب بعالم شهاب به بخش
 از صیقل صنای رخ خود جلا به بخش
 ارواح تازه از نفس جالفراب به بخش
 روشن کن از ظهور چراغی ضیا به بخش
 وی عیسی ز مان بمر فیضان شفا به بخش

<p>محبوبه جهان ز تو مشتاق زینت است بی برگ دبی تو است گردی ز مومنان دست سخاوت تو کف همت خداست مرسم بده شود اگر ایوب خواستگار آراسته که پیش تو آید عروس دین ز انسان که پر شده است ز جور و جفازمین عیسی ز یام کعبه در آید از فلک ویراست شل ماهی بی آب می طید و جال را یکش به شیاطین رسان شکست من هم لبثوق هم ریت می طعم ز دیر افتد سر بریده اگر در رکاب تو آقا کند چو بنده نوازی بعید نیست</p>	<p>رنگین کن و ز خون مخالف خواجه بخش پیش آی و ساز و برگ مهر بنوا به بخش هر کس بهرا چیه از تو کند التیا به بخش لعیوب اگر بر تو رسد تو تیا به بخش از رخ عرق فشان گهری بهای به بخش پیر کن ز عدل خویش و دلش را ضیا به بخش فوج ملک رسد پی نصرت لوا به بخش یتیم جهاد را گهر مدعا به بخش اسلام را فروغ بحکم خدا به بخش عز رکاب بوس بعین و غایه به بخش سپند بی کله کله اعتلا به بخش جار و ز باز پرس بقرب خدا به بخش</p>
در مدح حضرت واجد علی شاه بادشاه اود و خلد الملک	
<p>شما سپر همیشه بکام تو گردد تویی که نام تو واجد علی است در عالم رسید طایر دولت ز آسمان بزمین چو دور دور بقای جهان شود باطل هما که در آفاق شاه مرغان است به طاعت تو که تسخیر عالمی و ابدند برنگ صفی کاغذ ز خانه نقاش شروع ماه مهر نو بطارم گردون شود به دوزخیان هم گمان سیرابی شود سپهر ز بخت بلند شکر گذار</p>	<p>زمانه رام تو عالم غلام تو گردد تویی که چرخ بگرد خیا م تو گردد باین امید که ایمن بدام تو گردد اگر نه هاله ماه تمام تو گردد چو چتر بر سر تو گرد بام تو گردد نگین نگین سلیمان ز نام تو گردد نگار ز بند زمین از خرام تو گردد عیان خمیده برای سلام تو گردد سحاب محشر اگر فیض عام تو گردد چو صحن قصر شر یا مقام تو گردد</p>

خوشا نسیم که بود بحشم خاک رت
اگر بسو کسی باوه اندران ریزد
خسب بسینه ورین آرزو دل محمود
کیم گوئی ریا بد ز خسر و سعدی
ز رسته بچه مهر فلک شود بیکار
ز نور روی تو یابند زیبا فسر و چتر
بال بر فلک امیدوار فغان خداست
به بحر سرکشی از بخت بد زند غوطه
کسی است شاو بعالم که در لب او را
چنانکه هست ازین هم بلند تر یارب
کنی زیاده شب و روز و لقی اسلام
از شرق زیر نگین ملک آوردی تا غرب

خوشا نسیم که عطر مشام تو گردد
می طهور ز تاثیر حجام تو گردد
که چون ایاز بصیر جهان غلام تو گردد
اگر مقلد طرز کلام تو گردد
اگر نه شانه گیسوی شام تو گردد
فروغ سکه و خطبه ز نام تو گردد
که نعل تو سن صرصر خرام تو گردد
کسی که تشنه آب حجام تو گردد
و عای دولت و عیش مدام تو گردد
و قار و مرتبه و احتشام تو گردد
تمام سپند بیک حمله رام تو گردد
و در از سلسله انتظام تو گردد

در مدح حضرت نواب ملک علیخان بهادر حاکم شهر مصطفی آباد و دام اقبال هم

بتی دارم که مثل او نباشد بیوفاد لبر
ز لطفت و خلق بیگانه بیکر و حیل و فسانه
به عشوه آفت جانی بفرزه برق ایمانی
ز شرکان و ز ابرو و ز مزاج تنه آن بد خو
عجب بجلای و بپر و عجب سفاک خود آرا
قیامت نرسد جا و بلا آرا ایش گیسو
بگوشش او نیامد حریفی از اسلام و شد واقف
نه مشرم از روی خلق او را نه خوفی در دل از خالق
بظاہر خند ها دارد که تا و لما بدست آرد
بچشمش خنجر بران شره خونیر چون پیکان

غریب آزار و بد کردار و بد اطوار و غارتگر
همه ناز و وفا باز و سخن ساز و سخن پرور
بلا انگیز و محشر خیز و تند و تیز و جنگ آور
خندنگ انداز و تیغ افراز و سخن تاز کین پرور
بدل سنگ و بخون جنگ و بصند رنگ و بکف خنجر
بلا می ویده ناسنجیده ناهمیده خشم آور
نه از ایمان نه از قرآن نه از میزان نه از محشر
و و هر سو و و چون بولب هر جز بند ساغر
بیاطن شر جفا گستر شکر فاشه محشر
بسی غافل بسی جاہل بسی قاتل بسی غور و سر

ز نخوت مست روز و شب قدر در دست بشارت
 باینستی چو حق پرستی بود بی مثل و برستی
 قیامت طرا گفتارش ستم اندازد رفتارش
 بلای جان ادای او جهانی در قفای او
 بت طاعتش رفتار می نگاری نفع گفتاری
 بد و گفتم که تا که با من مسکن چنین تنگین
 جدا از دست حال من ز بون در گریه و زاری
 غضب فرمود و خشم آلود شد آورد و در نظام
 کشیدم روز رسیدم بر در حاکم بفریادش
 خبر کردند و شد فرمان پی آن فتنه دوران
 ز عدل حاکم آسودم همین را بر درش نمودم
 جبری کلب علیان بهادر منصف و عادل
 زهی عادل که شغل او است عدل و عاف و درو
 عطا فرمود حق فرزند فرزند سعیدش را
 بلب آمد و گر مطلع که گر روزم او خوانم

جفاش کیش بداندیش و جورش پیش و غارتگر
 سراپا ناز و خوش آواز و خوش انداز و خوش منظر
 سبی قامت سمن تگمت قمر صورت پری پیکر
 نگه چاد و بلا گیسو کان ابرو و مژه خنجر
 بهوشکین بر رخ رنگین بلب شیرین سخن شکر
 کرم فرما و بزم آرا و پیشم آورم آور
 جگر شد آب و جان مبتاب دل سیاه و تن جگر
 بلا بر سر لبش محشر بدل خنجر بجان نشتر
 چشم تر گر بیان در گله و در بر برهنه سر
 به تعزیر و به تحذیر و به تحقیر و بی کیفر
 دلم شادان لبم خندان رخ تابان زهی داود
 جهان فاور جهان پرور جهان سرور کرم گستر
 جهان شاهی عدو کاپی برخ ماهی قمر افسر
 گل دولت مه حشمت قمر صورت پری پیکر
 جمد سعدی فتد فیضی خرد عرفی طهر آذر

مطلع ثانی

زهی شاهی که شد آواز و عدلش بهر کشور
 همه عالم بفرمانش دل آفاق ایوانش
 به نوگر خیر او در عرصه عالم بنی آدم
 نشد گاهی نخواهد شد نه بهت اکنون به گردون
 ندیده است و نخواهد دید کس در چار و گاهی
 کتب کز آسمان از جانب ایزد چهار آمد
 شریعت در نهاد او سخاوت خانه ز او داد

قدر قدرت قضا حولت جوان دولت فریدون فر
 کفش قلزم ز رعش انجم فلک طارم بلند اختر
 بهر منزل بهر ساحل بهر محفل بهر کشور
 چو اوقا آن چو او سلطان چو او خاقان چو او قیصر
 چو او دیباجه و رخشان ماه و حق آگاه و حق پرور
 همه با و همه بر سر همه و بر همه همه از پر
 چراغ دین دلش حق بین سخا بالین عطا بستر

زهی جان بخش گردون خشن و جمال خود
 قدش رعنا دلش دریاکت دستش بدیضا
 به تن با چار عنقر چار وصف دیگر است او را
 زمین زنده ز احسانش فلک محکوم فرمانش
 گلستان او دولت در عثمان او بهمت
 زبان او بیان او شکوه و قدر و شان او
 سخاوت را از آبی شجاعت را از و تابی
 صفا و دل صفا در رخ شفا بر لب او رکف
 نیاید تا بدینا ذات پاکش بود این دنیا
 کند از عدل و احسان عالمی را تابع فرمان
 بی نذرش جهان آرد پیشش بدیه بگذار و
 شکر ریز و روان بخشد ضیاء بار و بد قوت
 بحق حاضران آئینه تقریر او باشد
 بعلم و فضل صد چندان بحر و جاده الا نشان
 ز گفتار و وقار او ز و و خلق او یابد
 جهان روشن ز نور او عیان نور از ظهور او
 گریز و فوج اعدا او چو آید در صف سجا
 اگر رستم و گریه من و غاتا کرده بگریزد
 چه خیز و کس به پیکارش خدا یا در بهر کارش
 حضور این یل و لیثان عدولش در صف میدان
 نه پای و رستین او را نه راهی در گریز او را
 بهر کاری مگر بند و بعزم انجراح پیوند
 ز نادانی است پیش او اگر لشکر کشد دشمن

بد م عیسی بد رخ نور ا بقند طوبی ابد کون
 سمن بولیش ختن بولیش چمن بولیش تنش نور
 قمر طلعت ملک سیرت ابد مدت کرم گستر
 شه عالم مسیحا دم ظفر تو ام سکندر فر
 جها نبانی ز را خشنانی سلیمان فی بلند اختر
 به از حسان به از سبحان به از خاقان به از قیصر
 بکف حاتم بدل رستم بتمکین جم بفر سنج
 فلک مایه گرا نمایه بها سایه نکو منظر
 چو زن بے شو چمن بی جو سمن بی بوبدن بپیر
 زهی عاقل زهی با دل ستاند دل نشاند زر
 ز را ز معدن و ز را ز مخزن گل از گلشن گل از کوثر
 ز رفتار و ز گفتار و ز رخسار و ز دوش و بر
 صفا آموز و کلفت سوز و دل افروز و جان پیر
 ز فرآ و ز کسری و ز دارا و ز اسکندر
 سر و آهنگ و میزان سنگ گلشن بنگ بوغیر
 خوش ایمان خدادان خدای خدای خدا منظر
 علم بر سر مع لشکر زره در بر بر سر مغفر
 گوی افتان گوی خیزان گوی حیران گوی ششدر
 زره نصرت سپهر صولت علم رفعت ملک لشکر
 پیر لیثان حال و در زلزال و بد افعال و بد اختر
 چو خرد و گل بصدد مشکل خطر و دل اجل بر سر
 وفا کشمش عطا پیشش ظفر پیشش خدا یا در
 عدد و سمن کند افکن پلارک زین سته صفدر

چگر باز ندگیو و قارن و بهمن به میدان نش
 کند و تیغ آتشبار و تیرا و میر میدان
 قضای قتنه در عهدش نباشد رخنه و رملکش
 شه شاهان قضا فرمان فلک ایوان یل میدان
 بمیدان و در رکاب آرد اگر پاهر پاپوشش
 ز جامش کم کم از شبنم پدید مردم ز جلت خم
 سعلی بارگاه او قمر ظل کلاه او
 قضا توام عطار و کم قمر کاید فلک لرزد
 بخشم آید اگر افتد بریز و خون شود نالد
 سپهر از رعب جاه او و چو چرخ یاور نگاه او
 ستمگاران و خوشخواران و بدکاران بعد او
 حق اندیشان و حق کوشان و دینداران بدو او
 ز طبعش راستی جستند و مشهور جهان گشتند
 ز خوف منی او و لرزه پیر سیف و شمشیر آمد
 فزون صد چند و فضل و شکوه و حکمت و شوکت
 به پیشانی و قلب و دست چشم غیر و بر صدرش
 کعبه بود من همه بخش است و منی بخش و دم بخشش
 قلم برداشته نثری که بنویسد با صفایش
 بزیران سمند او چو اقبال بلند او
 بجولان گاه چون پدید بگوشش برق سیگوید
 بگری طبع محبوبان لبشو حی نرگس خوبان
 کند پوشد رود چون باز در صحر او در تیزی
 دم شمشیر او برزد دم پیکار پیش آید

فلک تو سن بختن تن قوی گردن قوی پیکر
 ظفر اندوز و دشمن سوز و مغفرو و ز و پوشش
 کمان بخشش جوان بخشش امان بخشش پناه افش
 گل ایمان و در عرفان گهر و ندان همه انور
 و د و هو مان رسد و ستان مند دوران بیانش سر
 شکوه جم کف حاتم دل رسم سر قیصر
 فلک قدر و جهان صدر و بر رخ بدو و چو نور
 بتدبیر و ز تحریر و ز تنویر و ز کر و فر
 خم از پایر زمین صبا دل مینال ساغر
 گوی صفر گوی اشقر گوی احمر گوی اخضر
 ز جان آسوده خون آلوده غم فرسوده بد اختر
 چه خوش انجام و می و رجام و شیرین کام و مقصود
 خط محور خط مسطر خط ساغر خط و فطر
 زردان رست و خم بشکست و در البت و شد شد
 ز بارون و فریدون و ز افلاطون و اسکندر
 و بد صندل کشت صیقل کند احوال ز ندر خنجر
 و در و مرجان و بجز و کان گل و ریحان و سیم و زر
 ظهوری گردد و طغرا زرد و شوکت سر و ترا نور
 صبار قمار و برق آثار و گوهر بار و چون صهر
 تو از من به تو هر من همه شریک من به میان لاغر
 بر و روشن بهو گلشن بر ششم تن بسم گوهر
 زمین از سم فلک از دم سر قلزم به از صهر
 اگر خفقان اگر سندان اگر ثقیان اگر اثر و

برنگ دیده طالب دم هیجا بهر جانب
نگاه لطف کن شاها که از دور آمد پیش
آلهی تا بود در چشم مستان فی عرفان
فی عشرت بجام تو فلک گردد بکام تو
ترا هر کس که بنید گوید این حاکم خداوند
بود یارب رعایا ملک لشکر تخت تاج او

ر سدر خشان در و خفتان بگیر و جان بشو
من سکین من غمکین من ویرین من لاغر
چو خم و دنیا فلک مینا شفق صهبای قمر ساغر
جهان ایمین و لست روشن و رت گلشن بوستان
بود سالم بود و قائم بود و دایم بود و داور
بآسایش به آرایش به افزایش به کبر و فر

در مدح جناب ثواب محمد کاتب علیخان بهادر والی مصطفی آباد و ام اقباله

قول آن کوز فقر آگاه است
نه گدائی که در بدر گردد و
نه فقری که روی او است سیاه
و حق فقر جمله فخر
بر آت شیر و شان فقری است
چشم او عین چشمه ز منزم
بر لب او دعای نیم شبی
خلوت آرا و جلوه و جلوت
سبز پوشی که در طریق سلوک
ظاهر آوره باطن خورشید
توجه دانی مقام او که ترا
فیض ارشاد و مرشد از من پیش
ز و بجائی رسیده ام که در آن
عیسی از اوج بخت خویشتم
نه مرا شادی حصول ثواب
شمع سان هر شمع ز گرمی شوق

کیس فی جیبش سوی الله است
بل گدائی که بنده اش شاه است
بل فقری که جبهه اش ماه است
قول پیغمبر حق آگاه است
پیش نا فهم بگرد و باه است
قلب او شمع کعبه الله است
یتغ در قیصره ید الله است
لب خموش و سخن ورافواه است
خضر رهروان گمراه است
خاکساری که آسمان سناه است
دست بشکسته پای کوتاه است
جان از و واقف و دل آگاه است
همت نارسیده کوتاه است
که مرا نیز بر فلک راه است
نه مرا رنج با و افزاه است
اشک بر اشک آه بر آه است

سوزش عشق و دل چو خرمین و برق
 مرشد مکیست یا هیچ سید است
 با همه بے تعلقی که مرا است
 یوسفم از تقدیری اتوان
 سوختنی من بوادای ایمن
 سر منزل بعید و پادری گل
 می نمایم بهر طرف که سفر
 در کشم چون ز چاه پستی بخت
 ناله بذر گر که می شنود
 جاوه بنود پی گزیدن من
 آه از تنگی زمانه که خلق
 چون تبرک و سندان به فقیر
 چرخ برخاست بهر دشمنیم
 بے خیر اینقدر نمیدانند
 بادشاهی که نقش پاشش بفر
 اسم پاکش ز من چه پیروی
 باله نام محمد است و علی
 بر مرادش سپهر میگرد
 خشم او داس خوشه پز وین
 لطف او آبیاری هشت چمن
 چاکرش ماه و برورش حاضر
 نیت اعجاز و ز کفش لیکن
 نیت پیغمبر زمانه مگر

دارغ و تن شعله و پرگاه است
 آنکه حاکم بهفت خرگاه است
 چرخ دشمن چو رهنز راه است
 که بزنند آن و گاه در چاه است
 پا بزننجیر جاوه راه است
 سیوه بر شاخ و دست کوتاه است
 تیره بختی چو سایه همراه است
 گرگ استاده بر سر راه است
 کشت پامال شکر شاه است
 مایه افتاده بر سر راه است
 ماه دارند و دست کوتاه است
 اوورین فکر و ره گاه است
 شکر بخم و ماه همراه است
 که مرا سر بدر که شاه است
 افسر خسر و انجم جابه است
 هر کس زان سباده آگاه است
 در میان کاف و لام و باماه است
 دور ایام حسب و نحوه است
 قمراد برق خرمین ماه است
 قدر او صدر بهفت خرگاه است
 بهر ماهانه بعد هر ماه است
 بد بیضا کفشش من الله است
 دل او سر غیب آگاه است

تاج و اورنگ او که با و مدام
 نسبت نظم ملک با حکمش
 او که بار و قدسیان بدعا
 باینز گیش خرد و جمله جهان
 خشم و گریه که بر نمی آید
 او چو شیر می ز فیض شیر خدا
 صیت قهرش بگوش اهل نفاق
 ای که حاتم بعد خویش تنی
 جامه قسمت ستار و د کون
 ذکر روی تو خواندن قرآن
 هم و عاصی خطاب آئینت
 هم قسم جز باستانه تو
 گل شو و سبز چون به پیش رخت
 از صحاب گفت تو لبیک بپوا
 کار بسو و گشت عین صواب
 بهر نظاره سوار روی تو
 بنود کمشان و جوشش نجوم
 روز پیکارنا حق تیغست
 را هوا رست کجا کند تک و تار
 هر قدم پایمال زیر قدم
 غم از پافتاد نم نه بود
 چه کند غم چه از الم خیزد
 کن و عا جوش رحمت است اسیر

ارزش افزای دولت و جاه است
 ار بتا طاع و سوس و نوشاه است
 باین سخل بارک الله است
 کوه در جنب آسمان گاه است
 موز چشمش که سوزن چاه است
 لشکر خشم فوج روپاه است
 مرگ بهرم قضای ناگاه است
 سخن فیض تو در افواه است
 بر قدر همت تو کوتاه است
 دیدنت حج کعبه الله است
 مثل دست بخیل کوتاه است
 سرنگون مثل واد و الله است
 بیشنی هشتصد زینجاه است
 یافت نم آب قصه کوتاه است
 یاد و رشت آب در چاه است
 همه تن چشم بر فلک ماه است
 مجمع عام بر سر راه است
 ناخنه مهر چشم بدخواه است
 عرصه هر و د کون کوتاه است
 چرخ اخضر چو سبزه راه است
 دستگیرم اگر چنین شاه است
 بنده از خادمان درگاه است
 ناله درکش دم سحرگاه است

یا عطا پاشا سماع الالهات	از تو تو میرانجم و ماه است
بادر بطی عروس دولت را	باشه نو جوان که نوشاه است

قصیده مدحیه

فصل گل آمد عیان گردید گل بر شاخسار
تخت گلبن زیر پای از ابر گوهر باز چتر
یتیم و دوست جوانان چمن تمغابران
از جلوس شده که شد بزم چمن آراسته
ابر از کوه آمد و چشمنی چنین زیبا بود دید
حکم صادر شد فی اخراج ترکان خزان
آیه انا فتحنا خواند و بر خود دم نمود
تا کند ظاهر قدر اندازی خود و هر نهال
تا نیاید با نوز یا جوج خزان و رباع و خل
رخ نمود از دور اگر جانی صفت نرمدگی
یافت از دست قضا غارتگر گلشن سزا
این بهار و این خزان گوید و خسر و بوده اند
در تعاقب لب که هر جافوج و دشمن کشته شد
دید روی باغبان گلچین مبارکبا و گفت
هر طرف گلها شکفت و لاله هر سو سر کشید
لبکه شور طبل نصرت گشت در گلشن بلند
چون نگین خاتم زرقطر و شبنم به گل
لاله و جنبش بتحریک هوا بالای شاخ
در غزل این طفل زنگی را چرامی پرورد
قصر بای شبنم و نرگس چه جای حیرت است

پیر سر بر سلطنت چون بادشاه تا جدار
ورجلو از سبزه نو خیز فوج نیزه دار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
نغمه پیرا شد حضور تخت چون مطرب هزار
گوهر شهوار کرد از قطر با پرسته شمار
برگ سوسن یتیم بر آن داد و دست چهار
در دم جنگ آزمای سوسن خنجر گذار
غنچه با پیکان ناوک شد کمان بر شاخسار
سدا سکندر صف اشجار شد بر هر کنار
بیر باران کرد ابر از قطر بای بیشمار
از شکفتن غنچه زد بند و ق و کرد اور افکار
آن یکی وار و قرار و آن دگر گرم فرار
نوع و سان چمن بستند از خوش نگار
تیتیت گو نغمه سنجان گلستان صد هزار
بوستان از رنگ مانی گشت از نقش و نگار
سبزه خوابیده شد بیدار از شور هزار
مردم آبی فروکش یا بقصر زرنگار
همچو جام باده گلگون بدست عرشه وار
خون آهوار ریخت آخر نافه شک ستار
در گفت میخوار حیدرین جام و باز اندر رخسار

شکست سنبل بعینه چون نگه در دیده ها
 غیر راحت شکل ایدانیت یارب در چمن
 شد مگر دیوانه حسن عروس فصل گل
 بسکه از نشو و نما بر روی هرستی آداب
 ابرسان گر آب بار و از رطوبت و درخت
 دلق رنگارنگ بر دوش گدای کوچه گرد
 از تری از بس دل پر دانه شد بر تیر آب
 کوچه کوچه از لطافت آب جوش از زمین
 بسکه باشد و در ترقی قوت نشو و نما
 احتیاج ابرستان را بمیخوار می نمایند
 از گل رعنا است بر ایل تماشا آینه
 اتفاقا ساسیله گردانده انگور یافت
 گرد گلشن باغبان صبا و گلچین کلفروش
 اندرین سو سم من افسرده خاطر بارها
 بشنوم بوی گل و نظاره گلشن کنم
 بهمنزبان قمری و بلبل شوم از جوش دل
 گفت با لعل اینچنین اندیشه کار عقل نیست
 صحبت افسردگان افسرده سازد و انجمن
 اگر تو میخواهی که یابی مخلصی از دام غم
 سعدن خلق و مروت مخزن جود و سخا
 زینت تحت حکومت تا ابد از مقدس
 حکم او با محکمی تو ام لبان نقش و سنگ
 عزمه آفاق صحرائی مثل در آفتاب

گرم پرواز است طایر باز در دام شکار
 سایه سنبل چو ابر زخم گل شد مشکبار
 سحر از امواج پیراهن که سازد تار تار
 پتبع در دست سپاهی بی فسان شد آبدار
 گر هوا در مشت گیری و دهمی اورا فشار
 بوستان تازه آید و رنگا ه شهریار
 آرد میرنده و ز آب اکنون که از کوه آبشار
 پابره سایل نهاد و گشت برشتی سوار
 طفل پیدا گشت صبح و شد جوان نصف النهار
 ریش زاهد شد ز تاثیر هوا ابر بهار
 نیست خالی از دورنگی گردش لیل و نهار
 معنی الفقر فخری از طرب کرد آشکار
 چون وزیر حضرت سلطان که می باشد چهار
 قصد کردم تار و دم باغ و کنم سیر بهار
 تازه گرد و مغز خشک و دیده گرد و بی غبار
 یا بزم از شمشاد و از گل لذت بوس و کنار
 خاطرت افسرده و اهل چمن عشرت شوار
 از غم خود تا غم یاران نه سازی اختیار
 زو بدربار و در بار خدیونا مدار
 آسمان عزمه شان بحر کرم کوه و قار
 بر سر او از ازل نه میا است تاج اقتدار
 وعده او با وفا نزدیک چون موج از بهار
 قد و گیسویش در آن صحرا چو نخل سایه دار

خاک در گاهش چنان روشن که می آید بچشم
 از غضب گربانگ بر بالانشینان بوزند
 از گرانباری نشیند گاه و در زیر زمین
 در نسیم لطف او صد شیشه عطر عروس
 و رازل عطار لطفش از سیر الفت کشید
 لبیکه چند از درش هر صبح گردون دورها
 بچو جم صد ساقی ساقی بکف و بر نم او
 و دستان و رطل رحمت و ثمنان در زیر تیغ
 سخت و دولت تاج رفعت چتر اقبال بلند
 سید پدر ز خراسان یاد از عهد میثاق
 میکند بر مسند خاص حکومت چون جلوس
 از دورازی دامن فیض جهان آرای او
 لبیکه مردم دولت از باغ سخاوتش یافتند
 ریوهای نقره از لبس از درش بر چیدست
 تا سیاح فیض او بر خاک باریدن گرفت
 گنج باد آورده را موج هوای فیض او
 خلق و ملت شد از فیض عام او چنان
 لبیکه میدادند مرا فان که در درگاه او
 قرض تا گیردگی حاضر درین حسرت شوند
 راه بابا زار و صحرای شهر و خانی شهرها
 این هم از اندیشه عدل جهان آرای او است
 که سرایت عدل او در گردش گردون کند
 کوه می بینم که چون سیلاب بیلرز و بجوشش

آفتاب و ماه و پروین دورها اندر غبار
 قطب را گردد و بگردون ساعتی مشکل قرار
 گرهند چون کوه بر روی زمین یار و قار
 با نسیم خلق او صد ناله مشک تبار
 عطر مجموعه زربط خاک و باد و آب و نار
 در پریشانی نگاه دیده اختر شمار
 چون سکندر در صفت خدام صد آئینه دار
 لطف لطف مصطفی و قهر قهر کردگار
 طالع آفاق گیری بنده خدمتگذار
 بشنود آواز پایش مرده خیزد از فرار
 می نشیند خوب تر نقش مراد روزگار
 شد محیط عالمی چون سایه پروردگار
 پیر گهر گردید شست هر گدا مثل اتار
 شد گره در چادر مفلس چو برج کوکب
 می شود زمین خراب ریابد ریا همکنار
 وقت بخشش سید پدر و از چون شست غبار
 صرف سازد گنجا باز است موقوف نایه دار
 هر که از جائی در رنی الفور گردد مالدار
 کیسه در کف هر سحر و رخائه امیدوار
 لبیکه می آیند مردم بر درش از هر دیار
 سر مه اندر چشم آئینه که میگردد و غبار
 بگذرد سال و نگر و دیش و کمیل و نهار
 شیشه شاید دست محتسب شد سنگسار

دست عدل و داد او باشد برون از استین
 مهربان مظلوم شد بر حال ظالم آسینان
 پیچیده زور آزمای اوست در تسخیر ملک
 گر هوای قوت و دستش بصحرار و کند
 علم او مدوح علم و علم او مدوح حلم
 خسر و ملک سخن مهر سپهر علم و فضل
 از بلندی می نماید کوی و چشم خلق
 شاخ بر مصراع گل به لفظ مضمون بوی گل
 و سمن منخوس او از خانه چون آید برون
 جامه زیبا که می پوشد عدد و در روز عید
 کی تواند کس کند تعریف تیغ و مرکبش
 میکند بر برگهای گل که در گلشن خرام
 تیز رفتاری که بردارد عنان گرا کبش
 تیغ زانازم که او هر چند باشد در کمر
 صورت تیغ قضا در هر هوا و هر بیاض
 از بیان بیرون صفات ذات او المختصر
 دست بالا کن که هنگام دعا آمد اسیر
 تابو و خورشید زرین تاج بر فرق سپهر
 تابو و آئینه از مهتاب در دست فلک
 هست تا قایم بعالم این سفید و این سیاه
 زهره تابا مشتری گردد و بگردون همقرین
 عمر عمر خضر حکم او بعالم جادوان

خشک شد دست و راز ظالمان چون پشت خار
 پنبه چید از دامن خود اشک از چشم شرار
 همچو کفشکی که شهبازی کند او را شکار
 چون پرکاهی بهر جانب پر و چون کوهسار
 قول او مدوح قول و کار او مدوح کار
 شعر شعری مرتبت نشرش بود نثری نثار
 گر چه مضمونش بود چون مهر و نصف النهار
 صفحه قرطاس و لیوان چون گلستان دیوار
 شور بر خیز و بر آمد اختر و بناله دار
 مینماید در محرم چادر گل بر مزار
 دلدل این راهمغان و است همدم ذوالفقار
 بونمی گردد در پریشان رنگ مانند برقرار
 طی کند طول شب بچران چو روز وصل یار
 کهکشان آسمان محیط بحر و بر و هر دیار
 بر سر هر نقش و هر خیره سر لیل و نهار
 حد انسانی نباشد اینکه آرد و در ستار
 یا آله العالمین یا مقتدر یا کردگار
 باشد او باشوکت و رفعت بعالم تاجدار
 بخت اسکندر به بزم او بود آئینه وار
 با و خاطر خواه او این گردش لیل و نهار
 خود و سعادست چون بجا باشد بزم او شکار
 حشمت و اقبال قایم ملک و دولت برقرار

<p>چون کند فوج خزان تاراج سامان چمن لشکر تپه مردگی سوی عدم آخر گر سخت برگ سوسن تیغ بران عشق پیچ چون کند جوش گل چند آنکه از یک لطمه بر هم بشکند اندرین هنگام یا بد تو به زاهد شکست کیست تا بیرون گذارد پای ز حد بندگی ملک چین زیر نگیں ملک ختن زیر علم عطر آگین چار حد شد مشک بیز این شش جبت چون نباشد این لطافت این طراوت این صفا گرد پریان از گل و از لاله و از نسترن باغبان را قالیض ارواح گفتن می سرود هر که اوارث نباشد وارثا و تو و خداست حشر اموات است سبزه صور آه عند لیب فصل گل دار و سند و دست بهر نصیبش اندرین موسم که در جوش است دریای بهار خنده گل میدرد و گوش نوا سبجان قدس بر تنم نگذاشت پیراهن تیر غیبش چون شاعرم آخر زبان شکوه دارم در دهن گر بهوش آمد مرا نبواخت بهتر در نه من کو بود در باغ اسکان حاکم ذی اقتدار</p>	<p>تیغ برق وابر باشد مرد میدان چمن از ترشح دید چندان تیر باران چمن ستعد بر قتل دشمن نو جوانان چمن کشتی نو و نوعی اگر آرد بطوفان چمن شد چنین از ابر محکم عهد و پیمان چمن سرنگون سرو است و نافرمان بفرمان چمن گشت تا چون سحر جاری حکم خاقان چمن از شیم سوسن و نسیم و ریحان چمن هر سحر که شست ششم روی خندان چمن ابر باشد بر هوا سخت سلیمان چمن زانکه می باشد بدست قدش جان چمن برق شمع افروخت بر خاک شهیدان چمن کم ز میدان قیامت نیست میدان چمن شد زوانغ لاله بر وی مهر سلطان چمن که کشان موجی است بر گردون ز عیان چمن میرسد تا باغ بهشت شور مرغان چمن دست من باشد به محشر در گریبان چمن نظم خواهم کرد بیتی چند در شان چمن میر و م پیش کسی شاکی ز طغیان چمن از فروغش جلوه یوسف به دکان چمن</p>
---	---

مطلع ثانی

<p>ای ز ابر فیض تو گوهر بدمان چمن از نعیم غلذ شد آراسته خوان چمن</p>	<p>وی شیم خلق تو عطر گریبان چمن تا سحاب جود تو شد میر سامان چمن</p>
---	--

تا هوای حکمت تو روبه گلشن کرد شد
 گر بعد تو بقصد یکشیستان روند
 از نسیم لطف تو خارا ز خلش شد دست کش
 و ز هوای قهر تو هر غنچه دار دئون به دل
 دست بهمت موج آب خضر شاخ پر ثمر
 در تماشای نگارین قصر عز و جاه تو
 گر چنین نرگس بسویت بنید از راه حد
 چون شود در بارگاه رفعت تو دخل چرخ
 حسن تقریر تو اکثر ثمر خاموشه سنا و ق
 برگ داودی صفت از رعینک شودی زبان
 بسکه در بزم سخاوت نیست رسم بستگی ق
 مردمان هر صبح می آیند و میگردند سیر
 در ریاض طبع رنگین تو صد نخل سطور
 لذت عشق جوانی بسکه در دوران تست
 عشق هم افزو و شد چندانکه افزون گشت حسن
 گل اگر خند و چکد از خنده خون قدس لب
 تا بدل داده است جایا و گل روی ترا
 الله الله چیست قدر و برورش از جلوه ات
 آبیا رنگدستان گر شود دست عطا
 اندرین هنگام روزی در خیال من گذشت
 قاصد باد بهار می قطره زن آمد که باش
 غیر تم آمد که آخر این گل و این لاله چیست
 من بیزی میروم که هست باغ بهمنزان

کو دک هر غنچه افلاطون یونان چمن
 سنگ بار و بر سر هر شیشه باران چمن
 کرد از سوزن رفو چاک گریبان چمن
 شد نمک شبنم پی زخم شهیدان چمن
 نوبهار طبع رنگین روح گل جان چمن
 جمله تن تصویر حیرت نقش بندان چمن
 کور خواهد گشت آخر چشم بندان چمن
 تنیست هرگز سبزه بیگانه شایان چمن
 برو بان لطق مرغان خوش الحان چمن
 پیش تو بودی اگر دوا و دهمان چمن
 اجر عمر پوش است الا و دراز توان چمن
 کرده تا وقف نعمت های الوان چمن
 مصرع سر و است تمنا زب دیوان چمن
 نیست غیر از باب پنجم در گلستان چمن
 برق جان بلبلان شد روی خندان چمن
 خوش تماشای بهار عید قربان چمن
 فرق هر شاخ است خم از بار احسان چمن
 در بروی قدسیان بسته است دربان چمن
 صرف بیکروز است حد لعل بدخشان چمن
 تا و هم بخش نکه جولان بمیدان چمن
 راه بنو و خوار بستی هست دربان چمن
 از طلسمی بیش بنو و ساز و سامان چمن
 یک گل قالدین به از گنج فراوان چمن

سیند موج نسیمش کار عیسی هر نفس صبحدم رضوان مرا آواز داد از باغ خلد کن قدم رنج لبوی من که از عز و شرف گفتم این الطاف بر روز جزا موقوف دار بزم عشرت محفل آقای من باشد مرا منکه شتم پیر از دور جهان و دیده ام باد بود تنگدستی باد لم ی آرزو است از در محمد و ج بر دروازه کس چون روم در حق محمد و ج روز و شب همین دارم دعا محفل رنگین او باشد چمن در تازگی	میدید جان دگر گر میرود جان چمن گر تو هستی طالب گلها و خوابان چمن بهره یابی جاویم بر صدر ایوان چمن من بیزم عشرتم سر و خرامان چمن بر درش خوشحال پیران از جوانان چمن از سهار و از خزان صد بار دوران چمن در همی کی خواهیم از گنج شمعیدان چمن خار کی کرد و جدا گاهی ز دامن چمن تو شو دهر سال تا در دهر سالان چمن شاعران چون عند لیان خوش الحان چمن
---	--

قصیده در حیه

فصل گل آمد و میخوار شد از توبه مجل سبزه نو خیز و هوا سرد و گهر بار سحاب خوشه در طارم انگور که شیرین به محل کثرت لاله و گل مستی طاؤس چمن نور بهار و ترشح ز فلک می بارد می بده می لبستان دست نرن پای بکوب کرد صد خم چو قدح نوش بیکدم خالی قاصد باد و صباداد بنزاید پیغام مست در خواب گران سبزه خوابیده که بود طرف باغ بیا باده گلرنگ بنوش چشم بکشا و به بین حسن رخ دختر رز او بکینا و از و جمله گلستان روشن	که کریم است خدا پیر معان در یاد دل چون نباشد ز قدح دست کشیدن مشکل دانع در لاله که لیله بمیان محل چشم بد و در چه رقص و چه زینا محفل کریم ما بر بتا کید خدا شد شامل تا خن امر و ز زند مصرع صایب رول قلسفی کرد نگاه و بختلا شد قایل که ازین زهد که خشک است چه باشد حاصل گشت بیدار و تو در گوشه عزلت غافل که شو و نه روی روی تو لبسرخ بایل همه مهر و همه ماه و همه جان و همه دل شمع و پرده فالو سن و ضیا در محفل
--	---

گوشت کن گفته سن میدهم ای شیخ ترا
 مثل او نیست کرمی بهمه روی زمین
 نه چنین صاحب شوکت نه چنین صاحب جاه
 علم گوید که چو او نیست بعالم عالم
 پیش قدرش چه بود رتبه شاهان سلف
 بهر انجراح لمطالب بدرش می آیند
 ای خوش طالع آنکس که از و شد هم تن
 مهر انور ز فروغ رخ نورانی او است
 قطره را در کف او رتبه و ریاست نصیب
 در جهان کیست چو او عالم علم حکمت
 شاعری کوبه سخن ذکر کمالش سازد
 ذکر او در همه عالم شود رونق افروزد
 شهره بزم سخاایش چو به جمشید رسید
 نام افلاس نمانده است بشهر و دیار
 لبکه از بخت سپید نشانی بجهان
 تا بچرخ رتبه علم و عملش شناسد
 صاف دست کمرش کرد دل اهل خلاف
 با همه علم و همه حلم و همه دانش و عقل
 گفت هر کس که بهار لب و دندانش وید
 این خط سبز به پشت لبش بود
 آبروی سخن غیر چه پیش سخنش
 چه فصاحت چه بلاغت چه سلاست چه بیان
 نیست این سخن بلک با عجز از قرین

شم خاک در پاک خدیو عادل
 مثل او نیست کس در همه عالم باذل
 نه چنین صاحب بهت نه چنین دریا دل
 عقل گوید که چو او نیست بدینا عاقل
 مهر تابان شد و شد نور کو اکب زایل
 ساکنان همه عالم ز هزاران منزل
 قطره دریا است چو گردید بر دیوار اصل
 مثل خورشید که شد ماه ز نورش کامل
 ذره را پایتیه مهر است بیایش حاصل
 پیش او هیچ ارسطو و فلاطون جابل
 شعر سوزون نکند لیک به بحر کمال
 گشت یک شمع فروزان بهزاران محفل
 کاسه در کف بدر دولت او شد سایل
 از عطایش همه خلق تمول حاصل
 وقت آنست که از شخص جدا گرد و ظل
 مگر آنکس که بود عالم و عامل کامل
 رنگ از آئینه گردید به صیقل زایل
 حسن صورت چه خدا داد که مهر است خجل
 طرفه یا قوت به تسبیح گهر شد شامل
 خضر گردید بر چشمه حیوان داخل
 شبه در سلک گهر کس نماید داخل
 وای سبحان که لبش نقش نگارد و ایل
 شهر او شهر کرامت و جاد و یابل

<p>ضرری نیست بعالم ز حوادث اود موج ساحل صفت از خوف فنا میگردد در دم قتل کسے قصه و گرگون گردد حاسد انکار کمالش که کند نقصان چیست فرو و رفرا یحی و سهر علم و هنر حاسد او طرف او به حسد می نگردد با دله عیش کجا حصه آن سوخته جان خلقت و شمن بد بخت شد از طینت بد راست بی شبهه و شک این مثل مشهور است نسخه سحر بر پیسی نکند سهر عدو اختصار سخن او بی بود از طول سخن ذکر احوال خود اکنون بلم می آید</p>	<p>هر که در وایرگاه مدتش شد داخل تیغ قاتل چو رسد تا به گلوئی بسمل سر خود قطع کند خود ز تن خود قاتل نشو و کافر اگر نیست بقدر آن قایل خلق فرمود خدا بوی هر ذالش قابل حسرت آلود و پریشان چون گاه بسمل آب چون زهر بود در حق آتش قاتل از پس مرگ بمانجا به لحد شد داخل صفت چاه است چو از چاه برون آید گل زادر و زهر با ایل نماید داخل بسببست چو گنجایش دریا شکل گوش کن آنچه گذشته است پیتیانی دل</p>
---	---

مطلع ثانی

<p>دوش جانم بلب آمد ز هجوم غم دل گاه از گردش ایام چو مجرم برنج گاه در فکر که راه آتش و از موم قدم اهل دولت همه مستند کجانی رخنوند عمل خیر کجا گر بنود نیت خیر به آن گویم به که نالیم که بگردان تنگ است اگر نگویم بچه تدبیر شود و دفع مرض در دل آمد که روا وقت ضرورت باشد لازم آنست که بیمار رود پیش طبیب بچمن گل ز نسیم سحر می شکند</p>	<p>مثل آن شمع که سوز و همیشه در محفل گاه از کمر و ده خود و همچو گنه گار نیل گاه اندیشه که با شیشه و خارا منزل قوت سامعه از ثقل سماعت باطل فکر تحصیل ز راز شور زین نا حاصل عرض احوال غم خویش و پریشانی دل به مدا و اطراف چین بروم یا به چگل چشم امداد ز مردم بتمام مشکل تشنه آب ضرور است رسد تا ساحل میرسد نور ز نور شید به ماه کامل</p>
--	--

تو بر خواجه بر و حال بگواد و اند
 تو بجا آر ستر آنچه که فرمان خداست
 این سخنهای منان در دل خود میگردم
 کس فرستاد که در خدمت من رود بیا
 رفتم و یافتم آنخایه که میخواست و لم
 شک منعم بودم فرمن و وعاد در حق او
 یا خدا حاجت او جمله و اساز از فضل
 این قصیده بود از من بجهان بر ایسیر
 آنچه در خاطر من بود مناسب گفتم

چشم از خواب کشاید که بجاته غافل
 او اگر دل ندیده هست به عصیان داخل
 بیکرمی خبری شد که بود آنکه دل
 که مرا نیست علاج مرض تو مشکل
 احتیاجم همه شد و فع ز فیض باذل
 واجب آمد که بر آید بر من از سر دل
 که توئی منعم و فیاض و کریم و عادل
 بند از محبتش و واقعه ماند از مقبل
 نه محل کوتاهی اینجا نه درازی مست محل

قصیده به تهنیت تولد فرزند و سعید بها و روح رئیس

مژده ای دل که ز در دولت بیدار آمد
 تا کشد فازه بر خنار جوانان چین
 و او صد نقد سعادت به هماسایه او
 و م عیسی نفس با و بهار است مگر
 بسکه گوید هوا صیقلی از نشو و نما
 مژده عیش رسانید ز بس قاصد بر
 رخ نورانی گلهای که در خنید چو برق
 غنچه یا د از دهن تنگ گل اندامان او
 هر که چون غنچه پیکان بچین شد و لگیر
 سبب این طرب و عیش نمیدانم چیست
 مژده ای مشتربان تهنیت ای المل نظر
 ماهادج چشم و مهر سعادت تابید
 تاج اقبال بر تخت حکومت نه پا

بعل از کوه و ز دریا و رشتوار آمد
 قطره زن ابر ز کساره گلزار آمد
 هر که در باغ به سایه اشجار آمد
 جان تازه به تن ز گس بیمار آمد
 چمن آئینه شد و آب بر خنار آمد
 خنده بر هر لب گل آمد و بسیار آمد
 قدرت حق به نگاه او لوالالبصار آمد
 شاخ سنبل بنظر طره طرار آمد
 خنده سرشار بر تنک گل سو فار آمد
 غالب این باغ که برگشتن فرخار آمد
 یوسف مهر ز خلوت سوی بازار آمد
 فقر دولت بنظر مطلع النوار آمد
 بخت چون بخت سکندر بر کار آمد

عیشی از چرخ چهارم برین کمر و نزول
گشت فرزند و یمنه بهادر پیدا
اقرار باشد به پیدایش این طفل حسین
وارث تاج و تین چهره اقبال افروخت
زینت تحت شد و رونق اکلیل فرود
بر سر شاخ چنین نغمه سرا شد بلبل
قافیه بر سر شمشاد چنین زمزمه سنج
این همه انجمن عیش که خوشبو گردید
ماند در ثابت و سیار منجم به غلط
همه در مهر سلامت همه در سایه امن
وقت شب شمع مهر خانه شادی که رسید
منظر نور خدا چهره این طفل حسین
سهل نظاره این برق سجلی که نبود
بود خورشید که در شوق تماشا بیتاب
لبکه از شوق و دید این خبر آنکس که شنید
لبکه تعجیل به تحقیق خبر شد منظور
در میان طفل و عزیزان واقارب همه گرد
بر و رخا ص شد انبوه خلایق چندان
یکطرف خدتیان یکطرف ارباب نشاط
چشم روزن به تمنای تماشا بینا
تو پیا سر شد و لرزید چنان تخته خاک
لبکه از شور و شغب ارض و سما بر هم شد
گشت تقسیم درین جشن چها گنج گهر

تندرستی به پرستاری بهار آمد
مهر و شاد ماه چنین آینه رخسار آمد
بگفت جوهر یان گوهر شموار آمد
شاه خورشید که شهرزاده بدر بار آمد
نفس و نظم جهان شد که جهاندار آمد
که به گلزار ریاست گل بهنجا آمد
که ز حر مای لب این سر و کمر وار آمد
بوی مشک از خن آمد که ز تاتار آمد
لبکه در رقص طرب گنبد و دار آمد
در حق اهل جهان رحمت غفار آمد
بارخ روشن و گل بر سر دستار آمد
نور معنی بدر از پرده اسرار آمد
سر مه از طور چشم اولوالبصار آمد
پیش روزن ز پس پیوه دیوار آمد
در گلستان قدم سر و برقرار آمد
ز ابد از صومعه در خدمت خمار آمد
پیمو آن نقطه که در حلقه پرکار آمد
که زمین تنگ ز برداشتن یار آمد
شور طبل طرب از هر در و دیوار آمد
تهنیت گفت و لب بام بگفتار آمد
خلل ریشه با نهار و با شجار آمد
قلعه بر قلعه و کسار به کسار آمد
دست مهبت صفت ابر گربا آمد

زرفشانندندندیمان که بهر کوچه شهر
 عالمی گشت توانگر ز و تراشانی شاه
 چه طرب با که نشد و در ششم و در عالم
 از طبق های ز روز و نور و انواع لباس
 تو بنوشکر یان بو قلمون سپ سوار
 با و این کشور و این خسر و این فوج مدام
 نام شده کلب علیخان بهادر و بیجا
 رفع تکلیف جهان است بقرب و راو
 کرد هر صبح که بر مسند اقبال جلوس
 ذکر جلادی مریخ که ورگوش رسید
 علا و فضلا و حکما و شعرا
 عیسی حکمت او تا به جهان گشت طیب
 بخیه چاک گریبان گل و صبح رسید
 جان تازه ز سخن در تن حصار و میر
 بکنظر چهره او هر که به بیداری دید
 تا شنید اینکه به بیع است شمعش
 رستم و گیو و نریمان همه کم زور ازو
 دید هنگام وفادار شدن او از تیغش
 فوج اعدا همه بگر سخت چو در روز و غا
 علم فتح بگفت دار و و مقبول خداست
 و و شش تا به ابد چون بنود رخ افروز
 صبح کردم بحق او که دعا گشت قبول

بهر طرف تا بگر تو و و اسباب را آمد
 راست بر قد جهان خلعت ز تارا آمد
 عالمی بهر تمام شایر باز ارا آمد
 یاد از بوش گل و لاله گلزار آمد
 و ده چه گلشن به نگاه او لاله بشار آمد
 دایم این طفل که با طالع بیدار آمد
 که سکندر بدرش نیز طلبگار آمد
 رفت هر کس که گرانبار سبکبار آمد
 عدل و انصاف کمر بسته بدر بار آمد
 در غضب آمد و او نیز گرفتار آمد
 هر که آمد بدرد او لب بر کار آمد
 مژه آب بقای لب بهار آمد
 مرهم داغ دل لاله کار آمد
 لب جان بخش بهر جا که بگفتار آمد
 کرد خواب و بنظر دولت بیدار آمد
 یوسف از سر بعد شوق خریدار آمد
 کشته شد هر که بمیدان دم پیکار آمد
 بر سر خشک شجر آنچه ز منتش آمد
 تیغ در کف صفت چیدر کار آمد
 سکه هم قرینه جعفر طیار آمد
 کاسیاب او ز در احمد مختار آمد
 مدد از احمد و تاسید ز غفار آمد

تمام گشت مه صوم و شریان مه عید
 اشاره از خم ابر و منو و پیر فلک
 هزار حیف گذشت این چنین مبارک ماه
 تمام ماه جهان ماند سیه مان خدا
 مه صیام که از اهل صوم رخصت شد
 چه کوک و چه جوان و چه پیر بهر نماز
 بقصد اینکه بعد صدق دل گفتار داد
 لباس نوبه تن خلق شد چنان زیبا
 یکی کلاه مرصع یکی لباس نفیس
 چنین هجوم و چنین کثرت و چنین مجمع
 چه عشرت و چه نشاط و چه زیب و آرایش
 صباح عید تو یوسف سواد و شتر تو مهر
 درین نشاط اگر قرعه قرعین انداخت
 زمانه خرم و جوش بهار و عیش و نشاط
 بعید گاه چنین مجمع صغیر و کبیر
 که ناگهان خبر آمد سوارای خاص
 شتی که رونق دین محمدی است از و
 شتی که از تیر دل حلقه غلامی او
 شتی که فوج ظفر موج او است بجز روان
 شتی که در حق آفاق عهد دولت او
 شتی که توسن عزمش چو روبه بالا کرد
 بزود یازدی او گشت رکن دین قائم
 حمیده جمله صفاتش بحشم اهل جهان

برای فتح در عیش خلق یافت کلید
 که بخت خلق توان شد رسید رفد سعید
 هزار شکر چنین روز و نیکو گشت پدید
 چه دعوت سن و سلوی که از فلک رسید
 نشاط عید به نعم البدل عیان گردید
 بعید گاه رسیدند از قریب و بعید
 بخلق آنچه که واجب نمود رب مجید
 که گل بهار گریبان زد دست رشک رید
 بفرق خویش نهاد و بدوش خویش کشید
 ندیده بود کسی باز هم نخواهد دید
 کسی بحشم ندید و بگوشش کس نرسید
 هجوم خلق خدا هر طرف بقصد خرید
 نگاه کرد که آمد بقرعه شکل سعید
 صدای شک شادی بهر دیار رسید
 بگل بجنده که باد مراد خلق وزید
 بگوش اهل جهان همچو گوش فال رسید
 حدیث و رد لب و بر زبان کلام مجید
 قمر با وج سمیر برین بگوش کشید
 برای فتح محالک حشام اوست کلید
 چنانکه از پی اهل مرص و و است سعید
 بیو به کشت فلک پائمال شد تجوید
 شکست فاش به سنگین بنای کفر رسید
 چنانکه در حق پیر است اعتقاد فرید

جهان پُر است ز اولاد آدم و حوا
بی کثادگی دل نگاه رحمت اوست
نگاه کرد و چو صانع بد فترا یجاد
بلب رسید مرا باز مطلع دیگر

خلف همین بود الا بجملة خلق رشید
چو موج باد صبا بهر قفل غنچه کلید
بیامن چهره او را که فرو بود گزید
که لب بدوح و ثنائش کثاد مر کشید

مطلع دیگر

ز خاک پاش که انمی چشم شرمه کشید
ز بان صدق بیانش بر استی توام
باستغاثه چو لب پیش او کثاد کتان
به حقیقتش همه اهل کمال و اهل هنر
هر ان عطیه که از دایم العطا یا یافت
ز خوف آنکه مباد الیایی بخشید
چنان ز نهایت او شد ز و هر رفع فضا
نگاه دید که بدین بخویش میل زد
ز خوف آنکه مباد او کند نگاه غضب
درین زمانه بغیر رضای مالک باغ
ز خوف آنکه به تیر سزا هفت نشود
چهره کشت که گر غزال شد خالت ق
مگر بر اے گرفتار زیش بعرصه دشت
معبد معشش کرد اگر او دوة ظلم ق
بر آمد از دل قمری چو ناله پرود
هر کمال یگانه بهر سیر کیتا ق
ز بسکه بود بهار از حکمتش کاسد
اگر چه داشت از سلوک کتاب طراز بر

شبیر از به دل همچو عکس آئینه دید
سوائے راست نگفت و سوائے حق نشید
کشان کشان قمر از حکم او ز چرخ رسید
که هر کمال و هنر و بچهره غازه کشید
به بندگان خدا از ره عطا بخشید
ز دین شگافه قارون بزیر خاک خزید
که گشت زهره سنگ آب تاشیده رسید
که از مواخذه بر سر رسد چه باید دید
پلنگ مثل غزال از بر غزال رسید
اگر ز صحن چمن طایری خسی هم چید
نشد فگار و چو بسمل باستیا نه پدید
چو برقی حبت و چو مرمره فرار گزید
رسید دام چو سایه بر کجا که رسید
ز فرط غم دل ظالم بسینه خون گزید
بزنگ بید صنوبر بحباب خود لرزید
نشد ز روز ازل مثل او بدید
کے شاع فلاطون به نیم جو نخرید
مگر و حافظ طفل مکتبش ز رسید

کلام او که چنین جانفز است هست بجا	که جمله آب حیات از زبان کدک چکید
عروس طبع بلندش باوج رفعت شان	چو زهره رفت و به گردون ستاره سان پیید
ولاوری که قدم چون نهاد و رسیدان	ظفر و عالب و فتح سجده زین رسید
شکست قوت جرأت به از روی رستم	بجای تیغ کشتی دست خود ز تیغ کشید
سبیل آب دم تیغ او چو وید عدد	نماند تاب عطش شربت اجل نوشید
ز سم اول و سمن چنان پریشان شد	که طایر نگه از آشیان چشم پرید
ز اضطراب دل و خوف جان چه گورانه	گهی به تعریفنا که بجا و گو رخرید
چو روانه ها که به گلخن به ریگ گرم پیید	ز تاب برق حساسش دل غنیم پیید
قدم نهاد و عدویش که از عدم بویود	اجل به تیغ غضب ناف او چو دایه برید
سپاه شتر تراشش بر وز جنگ جلال	و می که بر صفت کفار حمله و بر کردید
ز خواب چشم کشادند خفتگان زمین	که صبح حشر شد و روز رستخیزید
لگزشده است ز نار عذاب او غافل	که لبست قبحه دنیا خناز خون شید
سپهر را چه بلا شد که در زمانه او	گذاشت نظم جهان را بدست چند یزید
چه شک چه شبهه که از خوف هر دو سیر زند	چنانکه رسته اندام غور و پر و شدید
بود ترقی جاه و جلال و دولت او	طفیل احمد و اولاد یا خدای مجید

قصیده

کاری که حیث صاحب عالی مقام کرد	از گفته مسیح علیه السلام کرد
رسمی که تازه جان به تن خلق میدرد	آغاز از ان زمانه شد و این تمام کرد
از مهر مهر شام غمش را سحر نمود	صبحی اگر کسی با سیدی سلام کرد
اینوه خلق پرور او هست اگر نجاست	هر جا است شد لشکر مور از دوام کرد
گر وید و افق او ز جهان از صفای دل	بمشید اگر نظاره گیتی بجام کرد
آمد پسند خسرو لندن چو رای او	اورا درین دیار مدارا الهام کرد
از مهر بند و لبست او ده از سر گرم	قدرش بلند ساخت که قایم مقام کرد

او هم بلند نامی آقای خویش خواست
گشت اسید ابل جهان سبز شد تمام
آورد و در نگاه بیک گشت ملک را
فرمود و بند و بست تنجیف ملک کم
تا ریح مودت که دو جلد است از ازل
حاکم بوقت هست و نوشید و ان بعد
دارا یغزو جاه فرید و ن بمرتب
روشن زمین در گه پاکش چنانکه جریخ
صد عقده را از ناخن تدبیر حل نمود
در منزلی که گشت فروکش دم سحر
را بپزد و بر آمد و شیخ از حرم رسید
رام است قوم هند و مسلم اطاعتش
هر کس بجهت این بحواب فراغت است
بر خواست از عدالت اولیکه رسم ظلم
گل ساخت غنچه دل خلق از نسیم فیض
تبدیل ساخت رنج همان کس به پیش
هر چند انتظام جهان است کار او
تتمیل علم و کسب کمال است پیشه اش
همپایه کسائی و تمیز بصرف و سخو
شامی به کسب علم ریاضی سحر نمود
طاؤس گشت خامه رنگین بدست او
مستاز شد ز ابل هنر و در همه هنر
صیا و فکر او بشکار افکنی و هنر

آبادی جهان ز ره انتظام کرد
چون ابر نو بهار چنان فیض عام کرد
دور مگر بدش چشمتی تمام کرد
حکام تحت خود همه را نیک نام کرد
کسری یکی نوشت و دم این تمام کرد
رسم دمی که تیغ جدا از نیام کرد
سختی بر صد و یار بر و ز جام کرد
از خاک بر دوره و خورشید نام کرد
در پیش هر هم که شدش اهتمام کرد
خلق لبس و دید و طواف خیام کرد
بروزی که حکم و خل بدر بار عام کرد
واجب بخود چو روز غم ماه صیام کرد
زمین رو که او بد هر ز عدل انتظام کرد
سنگ از برای صلح بهینا پیام کرد
وز بوی مشک خلق معطر مشام کرد
گلزار جامه فلک سبز فام کرد
هم و در دیار علم و هنر انتظام کرد
عمر عزیز صرف به محنت مداوم کرد
با بوی علی بحکمت و منطق کلام کرد
صبحی فکر انجم و افلاک شام کرد
وقتی که در ریاض معانی غرام کرد
در هر زبان بابل زبان او کلام کرد
وقتی هزار طایر معنی بدام کرد

بنگام فکر سر بگریبان فر و نبر و
روز طرب و می که بزم طرب نشست
هر شب صود و مرتبه اش از شکست ننگ
کس قدر روان علم و هنر نیست مثل او
ای مهر فیض بر من مسکین بختیم لطف
بر صفت زمانه فلک از خمیدگی
اکنون ز جور چرخ بنالیم که طالع
دور و صفت او که چند در نظم اعیر سفت
تا بنده مهر دولت و حشمت بدام یاد

محراب دید و سجده رب اقام کرد
حاضر سپهر شیشه و نور شید جام کرد
سیری ز ما ستاب بهای بام کرد
هر جا که یافت علم و هنر لطف جام کرد
بنگر که چرخ صبح مرا با پنجوشام کرد
قدم که بود مثل الف شکل لام کرد
شد خضر راه و حاضر در بارعام کرد
عز قبول یافت حصول مرام کرد
نوش گفت این دعا و قصید تمام کرد

قصیده

بخدمت میر بی از من غنید و شرح غم
سلب خواست لب که به بیتابی دل است
گم کرده ام طریق و ز من خضر به خمر
آخر بخدمت تو چه شد جرم ای فلک
این تشنه را گلی ننوازی بدر و هم
گفتم هزار بار و بگویم هزار بار
بندی اگر چنین بی تخریب من کمر
آن حاکم رحیم که صیت عدالتش
انصاف و فصل جمله قضایا بدست است
ای ملک من بخدمت حاکم رسیده ام

ای انتها است چون گرم خالق نعم
که سوی دیر میر و م و گه سوی حرم
کشتی شکست لطمه موج است و توش غم
حق حق بگو ترا بمر و مهر خو و قسم
قدوست و یگران فی صاف است و جام جم
آخر تر قحی که نیم لا لوق ستم
تا لم به پیش حاکم ذی قدر و ذی شتم
از ملک هند ستره عام است تا عجم
ذی فعم موشکاف سخندان مسج و دم
کن مطلق بطر ز مخاطب کنون رقم

مطلع ثانی

ای حاکم عدالت نوشیوان شیم
برای مستقیم تو سهل است و سهل ترا

حکم تو در میان هر خیر و شر حکم
فصل مقدمات که امری است پس ابرم

تقسیم بود و لا یتجزا محال نیست
گویم چو شاه ملک سعانی ترا بجا امت
ایل قلم که دعوی سحر پیر می کنند
مروم ز فیض تو که بصحت رسیده اند
سروی بود و در چمنستان مکرمت
در رزم و بزم همسر تو نیست هیچکس
آیند بهر طوف حریم تو روز و شب
کیوان بیای قصر شکو هست نهاده گاه
با در سخاوت تو بدر یا مگر و زید
چون خاتم زراست ز فیض تو خانه اش
مصرف و روحای حیات و وام تست
لطف تو عام خلق تو با خلق هر زمان
در عهد دولت تو چنان راست شد جهان
ترسید لبیکه از دم شمشیر قهر تو
در وادی که نکبت لطف نهاده رو
سایل مراد دل زور تو همیشه یافت
هر صبحدم که شغل عبوحی کنی به فخر
روزی شوی بر اسپ فلک سیر اگر سوار
و رامتش که خلق چنین با کمال شد
بر چرخ تا چراغ فروز و لبش قمر
با دایم باد و عشرت به جام تو

قصیده

هنگام حرم چون دولبت و دلپشت و اشود زهرم
قرطاس تحت و طبل و دوات و قلم علم
هستند سرنگون بجز نور تو چون قلم
گر وید در جهان بدل از فریبی ورم
تا رایت سپاه شکو هست نشد علم
رستم و دم شجاعت و خاتم و دم کرم
نور شید و ماه ساخته از فرق خود قدم
گر وون باستان رفیع نور و قسم
هر جا باب کیسه ماهی است پیر ورم
هر کس که داشت از غم نان سنگ بر شکم
شبهه بدیر بر بمن و شیخ و در حرم
علم تو خاص و علم تو باز مره ارم
جز در شکنج زلف حسینان نم اند خم
پوشید رخ حسود تو در پرده عدم
آهوز بوی شیر فرا موش کرد ورم
لا بر زبان پاک نیا مد بجز نعم
تم آه و رو به بزم فاطون و جام جم
بر فرق فرقدان سندا و از فرح قدم
بر آسمان مسیح ز و از افتخار دم
تا آفتاب دم زند از نور صبحدم
از لطف خاص ساقی میخانه قدم

بدرم بخواب شب که مسیح زمان رسید

آمد صدای تم به تن مرده جان رسید

زین خواب خوش که چشم کشاوم بگوش من
صبحی جو صبح دولت بیدار شد عیان
نیک اختر ی که معرفتی داشت با فقیر
کردم بیان خواب و چنین به تلماش و فکر
آگهی نه که جمله جهان بجزه زار شد
شادی کن ای عزیز که عصر است لکھنو
خواهت مطابق است که آمد مسیح عمر
آن صاحب حکومت و آن صاحب شرف
از حادثات و هر ربائی نصیب خلق
یا بوج فتنه را نشود و دخل تا و گر
آفاق را از مقدم اولی که عید شد
چشمی که بوسه واد بپایش فروغ یافت
یکتای عصر حاتم دوران رفیع قدر
عالم فروز و صاحب انصاف و دادگر
در علم و فضل همسر سبحان نزول کرد
هر جا گل مراد چمن و در چمن شگفت
بر مسندی که وقت حکومت جلوس کرد
هر فوره نور یافت که خورشید جلوه کرد
گردی اگر بجلوه گمش خاست از هوا
وقت دعا است با و زبان وقف صد دعا
کردم و غای شوکت و اقبال و جاه و عمر

ناگه صدای نوبت و بانگ اذان رسید
سلطان شرق با علم و درخشان رسید
از در چو مشر و شرف جا و بان رسید
تغیر خواب من ز ولس بر زبان رسید
آبی که رفته بود بجوے جهان رسید
یوسف قریب شد خبر از کار و ان رسید
گویا که جان تازه بحسب جهان رسید
کز مدح ادب و اوج سعادت توان رسید
تقوید حفظ عالم و خطر امان رسید
سدیت خود و سکندر عالی مکان رسید
از بهر تنیت ملک از آسمان رسید
شد سر فر از سر که باین آستان رسید
فرمان ده و دقیقه رس و نکته دان رسید
با فتح همراکاب و ظفر توان رسید
در عدل و داد ثانی نو شیر و ان رسید
آواز شکوه جهان تا جهان رسید
از اوج پایه اش بسر فرقان رسید
پیر سپهر گفت که بخت جوان رسید
ابر سیاه شد طرف آسمان رسید
در گوش من ز غیب صد این زبان رسید
البته شد قبول بمطلب توان رسید

منوی بی لفظ

لله الحمد آندہ اکرم

سایک سلیک عطا و کرم

حاکم عالم کامل	مالک الملک و اور عادل
را و دهر و دلا و عالم	عدل او عالم حکم او محکم
صدر و در علم مهر و گل او	کوه در علم رحم و دل او
مهر عالم مهر سما و هم	فا و رس و او ده دلا و هم
خارس ملک محرم اسرار	عمده سر دار و در همه انصار
دور گرد و کسا در عالم کرد	کلک او رسم داد محکم کرد
سلک گوهر کلام و او رعمد	دل مدار المہام و او رعمد
در حد ملک او سما و سمک	در والا مدار ملک و ملک
اگر آور و و و مهم کرد	سهل مهر کار را و لا و کرد
عالم و اعلم مہام امور	کامل و اکمل کرام و مور
مالک ملک کوه و صحرا او	حاکم و صدر عالم آرا او
منزگرفه و سلاک اعصار	حاصل و مهر عمده آذ و ار
کرد و مسد و در راه اعدا را	کردا گرا و در بیگانه و ا
حمل آور و و و هم اعدا کرد	کارمند و روح عالم آرا کرد
مرد و گمراه گم بره سالوس	مار اعدا محاسن او طاقوس
رم آ بود و ام هر رم او	مرصرا سادام او هم او
داد گد و السلام والا کرام	صدر اعلام اعلم الحکام
آور و صد طال طول کلام	کلک آسا که آمد اصل مرام

خاتمه الطبع. مجمع البحرین و دلسائین جلد اول مصنفه حضرت امیر کبیر پیر و از ان مطبع

در پروه مباد که بر آورنده این لای منظم سخن از بحرین دل و طبع خویش تن تدبیر الدوله مظفر الملک شاهی
 سید مظفر علی امیر مروج لکهنوی در شنادری محیط غواض سخن آنکس است که گواه کمال شنادیش و رین محیط همین
 مجمع البحرین بس است ختم حوصله مرتبه شناساں باب فنی بویرک نام این صاحب بدت چشمه که طبع صفا گین
 شکوه توح این مجمع البحرین بالا گردانید تا بجا چون شمس اعظم مطابق ریح الشانی کشفه بحرین خفا بخشیده مشتاقان مدبر

صنعت ساری مکا و فضل سلا زونا
بیچون رعین ن ن ن ق مین ن

قصائد حمد و نعت و مناقب و مدح رب المشرقین رسول الثقلین و حید صفہ و حسین علیہم السلام وغیرہ

سے

دولستان مجمع البحرین

جلد دوم

از دبیر الدولہ مظفر الملک حضرت نقشب سید علی اسیر مرحوم لکھنؤی معنی آگاہ محمد است علی فاطمہ حسین

ک ناؤ نہ نو ک نہ لکھنؤ بہ مر مطب و حاشہ
در مطبع می مہسی ک سو واقع طبعین ن ن

بسم اللہ الرحمن الرحیم

رگ جان تک نظر آتی ہی سو جا سے بآسانی
یہ نہ ایل طاقت جنبش ہوئی ہی ناتوانی سے
کیا دور فلک نے اس قدر لاغر ہلال آسا
بزرگ خس ہی جسم زار جوش غم سے ڈرتا ہوں
وہ لاغر ہوں کہ عکس آئینے میں پڑتا نہیں میرا
کہاں طاقت کہ بار رخت اپنے دوش سے سنبھلے
ہلاؤں دست و پا کیا میں کہ کچھ بھی ہو نہیں سکتا
گئے وہ دن کہ جوڑے کی طرح تھی دل کو جمعیت
خطا تقدیر کو پڑھ کر یہ ہر دم دھیان آتا ہر
نہایت دست جو رچرخ سے دل تنگ آیا ہر
کہاں امید نوزی کشت زار ملک ہستی میں
کھینچی ہی تیغ آفت مسلخ قصاب ہر گردون
وہ بد قسمت ہوں باران سے حفاظت میں اگر چاہوں
شریک حال کب آفت زدوں کا کوئی ہوتا ہر
فلک کی چشم پوشی سے ہوا قحط لباس الیسا

نقاہت سے ہو بہن جسم کے مہرے سلیمانی
نگہ ہر چشم میں قیدی نفس سینے میں زندانی
کہ پیشانی ہوئی ہر گھٹ کے شکل چین پیشانی
بہائے صورت دریا نہ اسکو ہو کے دل پانی
مری کم گشتگی ہر سخت مجکو وجہ حیرانی
وہ فور ضعف سے تن پر گران ہر رخت عریانی
عبث ہر ذبح کئے م مرغ بسمل کی پرافشانی
گرد میں مثل زلف اب کیا ہر جز نقد پریشانی
کہ اپنے سر سے توڑوں آپ اپنی لوح پیشانی
عجب کیا ہر کہ چھوڑے روح قالب کو بآسانی
کہیں برق خرابی ہر کہیں سیلاب ویرانی
ستار نے جوش حیرت سے ہیں شکل چشم قربانی
برس کرابر کی صورت بھگوئے اور بارانی
بجائیں ناخدا بغلیں اگر کشتی ہو طوفانی
کہ اب بازار میں بکنے لگا ہے رخت عریانی

یہ رسم ترک ہفت ہر کے سوشعرا اگر شاعر
ہزار اہل جہان ڈھونڈھیں نہ ہاتھ آئے کہیں لب
کہ اہوں کیوں نہ دنیا میں ہر تیر حوادث کے
صفائے دل ہزار اہل کیا کوئی شکل بھی دیکھے
کرم کے وقت بھی یہ چرخ ممسک کا ارادہ ہر
حسینوں کو بھی ماتم سے نہیں فرصت زمانے میں
تماشائی ہیں گلزار جہان کے بدگمان ایسے
مگر رنج حوادث کچھ نہیں مجھ کو کہ صابر ہوں
گل رعنا زمانے کی دورنگی کو سمجھتا ہوں
جو ہیں دیندار انکو دولت دنیا سے کیا مطلب
مدد درکار کیا انکو ہر جہنم کی اصل اچھی ہر
صفائے دل کبھی مٹی نہیں ہر تیرہ جہنم میں
لال فاقہ کم ہوتا ہر انسان کی جو عادت ہو
حوادث کی سپر ہر دہر میں افلاس نفاس کو
سیر شیر آفت کی ہر صیرت جسکو کہتے ہیں
جو ہیں اہل نجابت شاد رہتے ہیں مصیبت میں
کہو ارباب دولت سے عبت ہیں موت کے غل
صدف کا سینہ گوہر کے سبب سے چاک ہوا ہر
نشاط چند روزہ اور پردہ فاش کرتی ہر
نہو پر کسی کا چاہیے نجس کو جو جمعیت
اسیر اس بخت لا حاصل سے کیا حاصل تجھے ہوگا
کلام شاعرانہ منحصر رکھ اور لوگوں پر
صلہ کیا چاہیے مجھ کو کہ بے پروا ہر دولت سے

ملے مصرع ادل سے نہ کوئی مصرع ثانی
دہن معشوق کا اس عہد میں ہر گنج پنهانی
کہ تلج فرق سلطان ہر مقام بسل پیکانی
نہان ہر سنگ میں آئینہ محفل کو ہر حیرانی
کہ ہو خوان تہی بھوکھون کے آگے وقت بھانی
سیر پوش آنکھ کی تپلی ہر گیسو کو پریشانی
کرین شعبہ سے گل پر تہمت آلودہ دامانی
تصور میں ہر ہر دم انقلاب عالم فانی
مشام جان کو ہر پھولوں کی بورنگ پریشانی
نہیں حاجت کہ ہو اوراق قرآن پر رافشانی
کرے لوح طلا کو کیا مذہب خامہ مانی
سیر جامے میں تپلی آنکھ کی کتنی ہر نورانی
کہ سہل اول سے ماہ صوم میں ہر عتہ ثانی
نہیں دیکھی کسی نے کشتی در دیش طوفانی
ہو اکب عید کے دن آہوے تصویر قربانی
ہزار دن زخم ہیں لیکن ہر خندان گل کی پیشانی
کہ ہر پرواز دولت مرغ بسمل کی پرافشانی
جہان میں جمع دولت ہر پیام خانہ دیرانی
پسند آتی ہر دیوانوں کو فصل گل ہیں عریانی
نصیب گرد کیا ہر قافلے سے جز پریشانی
کہ کوئے ہر شب فکر اور فسانہ ہر طولانی
وہ تو سعدی نہ تو خسرو نہ تو عرفی نہ جنا قانی
نکر دیندار ہو کر اہل دنیا کی شناخوانی

شنا کر اُسکی جسکا نام ہی آفاق میں احمد
جھکے ہیں جسکی پابوسی کو اکثر فرشتوں کے
عصا و دست روز و شب نہ رہتے کس طرح حاضر
وہ ناخواندہ بھرا ہی جسکا علم غیب سے سینہ
وہ تخت سلطنت ہی کوچہ اُس شاہِ دو عالم کا
کیا جسدن سے اُسکے حفظ نے آباد عالم کو
سناؤں سامعین کو اور بھی دو مطلع روشن

شنا کر اُسکی جسکا ہی لقب محبوب یزدانی
گروہ انبیاء میں جسے یا تا تاج سلطانی
مباحاتِ کلیم اللہ تھی اُس در کی در بانی
جہان روح القدس لیتے ہیں تعلیم سخندان
جہان ہر مور کو زیبا ہی دعوائے سلیمانی
چھپی دہشت سے جا کر چھڈ کے سایہ میں ہیرانی
کہ لاثانی ہوں دو دنوں ایک کل پر ایک ہتھیلی

مطلع ثانی

ظہور پاک سے پہونچا فلک تک نور ایمانی
بکھی ہمت میں دست گوہر افشان کا ہتھیلی
محبت اُس شہِ عالی مکان کی دل میں رکھتے ہیں
زبان کلک نے قوسین کی تفسیر کی گویا
مگر پیرِ فلک اس نام کی تسبیح پڑھتا ہی
سیرِ مہتاب کئی گردن پہ ہوتی کیون نہ دوڑ کر
عنایت سے کیا تنہا نہ چشم کو رکھ دینا
کیا سیر اک طبقِ تقسیم کر کے سارے لشکر کو
فرشتے سجدے کرتے روزِ خلقت کیون نہ آدم کو
نہ ہے رعب نبوت سامنا جسوقت ہوتا تھا
جواب اک حرف کا ممکن نہیں اب تک فصیحو نے
انھیں کئی نان جوئے اُسکو بدلا سرخروئی
خدا کی عیان پیغمبری سے شان ہوتی ہے
در اقدس کے سجدہ میں خدا جاتے ہی کیا لذت
شرفِ مہر نبوت کو ملا یہ دوش اقدس سے

زحل کو کیون نہ دے جڑیں ترغیب مسلمانی
کرے ابر بہاری ایک رو کر گو لہو پانی
قلوب المومنین سوچہ سے ہیں عرش ربانی
لکھا لفظ محمد میں جو میسم اول و ثانی
کیا کرتا ہی انجسم سے جو ہر شب سجہ گردانی
مہنانِ پاک میں تھے جو ہر تیغ صفا ہانی
چہرے آبِ بن آب دہن سے بھر دیا پانی
بڑھائی آبرو کیا میربان کی روزِ مہمانی
چمکی تھی انھیں کے نور سے آدم کی پیشانی
یہودی کانپ اٹھتے تھے لرز جاتے تھے نصرتانی
گو اہی دیتی ہیں اعجاز کی آیات قرآنی
ہوئی آدم کو جو گندم کے کھانے سے پشمانی
نہ ہی اللہ کا ثانی نہ کوئی آپ کا ثانی
تن جبریل میں ہر عظم کو ہے رشک پیشانی
برائے نام چہرہ جسکا ہی مہر سلیمانی

چھڑایا آپ نے یونس کو قیدِ بطنِ ماہی سے
وضو کے وقت اشارہ جب ہوا افلاک کی جانب
ظہورِ نورِ حضرتِ اسماءؑ تھا منظورِ حق کو
زسبہ رحمت کہ ہوا کے سبب پشتِ کمانِ بدھی
فلک کو وہ ترکیبیں بازِ بدعت سے تو عالمِ مین
تواضع آپ نے کی کر لیا نسخِ عالم کو
جو اس در کے ہوا در پر کسی کے سر جھکاتے ہیں
سنرا جب سرکشوں کی آپ کو منظور ہوتی ہو
بشایا یونِ جمالِ پاک نے سایہ کی ظلمت کو
کثافتِ دور ہو جاتی ہو جو ہر کی لطافت سے
اسی عالمِ مین چھوڑ آئے وہ اپنا سایہِ عالی
بنا کو تر جو چشمِ لطف کی آئینہ کی جانب
بیان ہو و صفِ بندون کی زبان سے کس طرح اسکا
شبِ معراج مین بیدار ہو کر خوابِ راحت سے
نہ تھا اگر اتحادِ عاشق و معشوق پھر کیا تھا
ولا خاموش اس گفتار سے بہتر ہو خاموشی
جدا ہیں وہ نہ خالق سے نہ خالق ہی جدا اُن سے
نہ تھا کوئی وہاں محرم تو ظاہر ہی سبب اسکا
پڑا شک آ کے دانتوں پر کمان پھر کمان گوہر
لبِ گل رنگ پر جہدم بہا خونِ بونِ دندان
کرم دیکھو کہ دشمن سے لیا پتھر دیا گوہر
زبان اسوقت بھی گویا یہی ذکر الہی مین
نہیں غمِ زخمِ شمشیرِ زبانِ خلق سے اُنکو

رہائی آپ نے بخشی ہوئے یوسف جو زندانی
میسمایکے آئے چشمہ خورشید سے پانی
ہوا نافذِ فی الحجب و عالمِ حکمِ ربانی
زسبہ ہیبت کہ اُس سے خشک ہو شمسِ کربانی
کرے سیلاب آسا چاندنی بھی خانہ ویرانی
ہوا مست و خمیدہ خاتمِ دوستِ سلیمانی
آنہیں سجدے سے کیا حاصل سوا داغِ پیشانی
شرارِ رون کو بچھاتا ہو سا کہ سنگِ مین پانی
سوادِ شب کو کھو دیتی ہو جیسے صبحِ نورانی
کہان سایہ کہ ذاتِ پاک تھی خود نورِ نیردانی
رہیں آرام سے تا ساکنانِ عرشِ ربانی
نگاہِ قمر سے دیکھا تو پتھر ہو گیا پانی
خدا قرآن مین کرتا ہو خود جسکی شہِ خوانی
گیا تالا مکانِ جسوقت وہ محبوبِ نیردانی
جہان ہو جلوہ گاہِ حق کہان گنجائشِ شانی
فلک ہو حلقہ پر کارِ نقطہ عسلِ انسانی
سمجھنا فرقِ ظل و شخص مین ہو عینِ نادانی
رہیں محفوظ تا تشکیک سے اوہامِ انسانی
غضبِ ہر آتہ بدعت کی دیکھو تیر و ندانی
ہوا لعلِ بخشان پر گمانِ لعلِ سیلانی
کہان یہ زبرِ نیسان مین طسیرِ گوہرِ نشانی
صفِ دندان سے لی ہاتھوں مین تبسمِ سلیمانی
کہ جسمِ پاک پر جو شبنم تایدِ ربانی

قیامت تک خلل نکلن نہیں ایوان ایمان میں
 دکھاؤ یا رسول اللہ اپنا چہرہ روشن
 ظہور پاک کا مشتاق ہوں قلب صاف اپنا
 آٹھا پردہ عارض بہت مشتاق ہیں آنکھیں
 سواری آپ کی دیکھیں تو مشتاقوں کو تسکین
 مری لفظوں میں مضمون اس طرح ہیں مدح حضرت سے
 رہے نشو والیہ ثلثہ جب تلک یارب
 آئی عید برتے ہو جب تک شہید دن کو
 بود و گزرتے آج حکم شریعت ہوں

کہ بارہ جانشین ہیں آپ کے ارکان ایمانی
 کہ تابان ہو سوا و کثرین نور مسلمانی
 محبت جسطح مومن کو جو مومن سے روحانی
 دکھائے تیرہ نجتوں کو تاشا صبح نورانی
 کہ بے سلطان بہت ہوتی ہو لشکر کو پریشانی
 صدف میں جیسے موتی سنگ میں لعل بدخشانی
 غنا صرے ہو جب تک وہ ہیں ترکیب انسانی
 دکھائے آئینہ قاتل کو جب تک چشم قربانی
 بڑھے ہر دم جہان میں رونق دین مسلمانی

قصیدہ در بیان عقد جناب طہ زہرا علیہا السلام باعلی مرتضیٰ شیر خدا علیہ السلام

پھر بہار آئی ہوئی بزم حسن کی تزمین
 دی ہر اک پھول کو بلبل نے ترقی کی دعا
 قلم نور سے کاتب نے لکھا وصف بہار
 شاخیں دکھلانے لگیں کاکشان کا عالم
 چمن چار عناصر میں نئے گل پھولے
 گل کے مانند نئے ہوتے ہیں مضمون پیدا
 طالع نیک منجم کو نطفہ آتے ہیں
 ساغر جم کی ہر اک پھول میں ہی کیفیت
 گل گلزار عجب نور کی تصویر میں ہیں
 خط مخرج لکھے بیٹھ کے گلشن میں تو ہو
 جام یا قوت بنے جوش بہار ان کے سبب
 بسکہ موزونی گلشن ہی طبع کو پسند

نو نہالان چمن کی ہیں قباب میں رنگین
 غنچے چمکے تو صدا آئی کہ ۲ میں ۲ میں
 ماہ و خورشید ورق بنائے نقطے پروین
 شکل خورشید پر خورشید فلک سطح زمین
 بنگیا قطع یا قوت خط لوح حسین
 تازہ اس فصل میں شاعر سے نکلتی ہی زمین
 چرخ پر سب ہیں سب نجم کوئی خس نہیں
 داغ لالے کا بعینہ ہی سلیمان کا نگین
 محو حیرت ہو جنھیں دیکھ کے صور نگار چین
 ورق گل کی طرح صفحہ کاغذ رنگین
 آئے کاسہ جو گدا ہاتھ میں لیکر چو میں
 مصرع سر و گو کہنے لگے شاعر تضمین

سیر کو قاف سے آتی ہیں ہزاروں پر یان
 فرحت انگیز زمانہ ہر محط پر ہیں دماغ
 سبب اسکا ہو کہ ہوتا ہی شریعت کو فروغ
 آج ہوتی ہی تمہیں دولت کو نین نصیب
 بخشے جاتے ہیں جو مثل کعب دریا ہیں گناہ
 اس بہار ان میں مناسب ہو کہ خوش ہو کے کرے
 دیدہ حور کی پتلی ہو سر دست دوات
 حال بقیہ سلیمان جو لکھون کیا حاصل
 کام ہی مجبوز لیجا سے نہ یوسف سے عرض
 آج وہ قصہ دلچسپ کروں زیب و رسم
 ہر روایت میں کہ جب حدف کو پہونچی
 خواستگاری کو گئے جتنے تھے اشراف عرب
 واکسی طرح نہی نے نہ کیا باب قبول
 آشنا تیر دعا ایک ہدف سے نہوا
 نقش یہاں ہر اک دل پہ ہوئی آخر کار
 کوئی مضمون ہے نیا طبع نہی کو مرغوب
 کتنے اشخاص گئے متصل شیر حبدا
 ہو یہ مشہور کہ اس دن کسی نخلستان میں
 دی جو ترغیب تہائے طلبکاری عفت
 فقر ہی سدا رہ شوق حیا مانع عفت
 مور کو وصل سلیمان ہو میتہ کیونکر
 طاقت قطرہ ہو دریا سے کرے ہمیشہ
 فاقہ کش ہوں میں تہید ست ہوں شرم آتی ہو

حور و ن نے کھول دیے ہیں در فردوس برین
 آسمان مشک کا خوشبو سے ہر صندل کی زمین
 خانہ دین میں ہر آراستہ ہزم تزمین
 فردہ دیتے ہیں پیمبر کو یہ حبشہ ریل امین
 جوش پر ہو کرم خالق افلاک و زمین
 عندلیب قلم فکر بیان رنگین
 کھکشان خامہ تحریر ورق ماہ مبین
 قصہ آدم و حوا مجھے مطلوب نہیں
 مصر و کنعان سے مرے شعر کی بہتر ہی زمین
 سنکے احمد جسے جاگیر میں دین خلد برین
 دختر ختم رسل فاطمہ ماہ حبسین
 دعوت اونکی ہوئی لیکن نہ اجابت کے قرین
 چوب دربان دم انکار ہوئی چین جبین
 کھینچی خجالت ہوئے سب مثل کمان گوشہ نشین
 چاہیے اور کوئی مہر نبوت کا نگین
 ہی یقین قامت حیدر کا ہو مصرع تظہین
 عرق شرم جبین پر صفت نقطہ نشین
 آب اوٹون کو پلاتے تھے شہ عرش نشین
 رو کے حیدر نے کہا یہ مجھے مقدور نہیں
 آسمان ہونہیں سکتا کبھی پیوند زمین
 کیا کرے مسند سلطان کی طلب خاک نشین
 ذرہ ہم مرتبہ مہر جہاں تا سب نہیں
 پیر ہن گندہ و گندہ تو غذا نان جو ہیں

ایک مدت سے تمنا ہی مگر ساکت ہوں
 عرض کی سب نے کہ یہ سچ ہی پڑی شیر خدا
 چاہیے آپ کو جانا طرف ختم رسل
 ہو کے مجبور چلے شیر خدا جنت حق
 حلقہ در کو ہلایا تو محمد نے کہا
 در کو ام سلمہ کھول کہ وہ آیا ہی
 بت شکن وہ جو بیوا و دوش محمد پر سوار
 حکم سے جسکے پھر اوج فلک پر خورشید
 وہ مجاہد کہ جسے باعث راحت ہی جہاد
 جسکا دنیا میں ہی سلطان تہید ست خطاب
 وہ بہادر جو بیستان شجاعت کا ہی شیر
 در کو ام سلمہ نے جو سرعت کھولا
 آ کے بیٹھے جو علی پہلو سے پیغمبر میں
 عرض مطلب کا ارادہ تھا مگر تھے خاموش
 یا علی کچھ کہو آخر یہ محمد نے کہا
 عرض کی جیدر صفدر نے کہ یا ختم رسل
 مہربان آپ سوا ہیں پروا در سے
 سایہ مدد و مہر ہی حضرت کا تو میں سایہ ہوں
 دل میں میرے ہوس دولت و امان ہی
 یہ سخن سنتے ہی ایسے ہوئے خرسند نہی
 متبسم ہوئے فرمایا کہ اور احتیجان
 اشک بھرا لاسکے کہا جیدر صفدر نے شہا
 ایک شمشیر ہی اور ایک زرہ ایک شتر

چاہیے عقد کو مقدور صدق و کاہن
 دخل کچھ خالق عالم کی مشیت میں نہیں
 آپ مشتاق ہیں اس بات کے وہ ہادی دین
 مصطفیٰ خانہ ام سلمہ میں تھے مکین
 دیکھ تو کون ہی ہنگام توقف یہ نہیں
 جسکی معلوم ہو اللہ و نبی کو تمکین
 نقش پا جسکا ہوا مہر نبوت کانگین
 جس سے سب حال بیان کرتی ہو بر وزیر
 تیغ پہلو میں طغیہ تکیہ مکان خانہ وزیر
 عالم فقر میں حاصل ہو جسے دولت دین
 ہی ترازو سے عدالت کا جو عادل شاہین
 بالہ در سے نمودار ہوا ماہ بسین
 سر تسلیم گریبان میں نظر سوئے زمین
 شرم آلودہ نگاہیں عسرق آلودہ جبین
 پردہ گوش بین مشتاق کلام رنگین
 نیت ذرہ نہان مہر و نشان سے نہیں
 آپ کے ظل حمایت میں پلا میں مسکین
 قدم پاک نہ چھوڑے کبھی تباہ عرش برین
 کیا تعجب جو ہو محتاج کو حاصل تمکین
 مثل خورشید چکنے لگی حضرت کی جبین
 مال کچھ پاس تھا رکے ہی بستر کاہن
 حال انکلا س ہی ظاہر کہ میں ہوں خاک نشین
 تین چیزیں ہیں مرے ملک میں ای سرور دین

بولے محبوب خدا تیغ ہی لازم تھکو
 ہوئے پھر اجلہ اشتر کی ضرورت بھی تھیں
 اکٹھا کرتے ہیں ہم ایک زرہ پر قم سے
 یا علی تھکو مبارک ہو وصال زہرا
 عقد زہرا کا ہوا آپ سے بالائے فلک
 دست جبریل میں تھپا چہ صاف حسیر
 حکم اللہ کا یہ پہلے فرشتوں کو ہوا
 حال نور بنے شجرہ طوبی کے ورق
 چرخ چارم پہ جو تھی مسجد بیت المعمور
 انبیاء جتنے تھے حاضر ہوئے اُس مجلس میں
 ہو جو رحیل فرشتہ وہ چڑھا منبر پر
 معجزہ نطق سیاح کی طرح نطق اُس کا
 تھی سرائل سموات کو جنبش اُسد
 حکم حق سے جو نکاح آپ کا زہرا سے ہوا
 صورت واقعہ لکھی گئی بالائے حسیر
 عید سے عید ہوئی باغ جنان میں سب کو
 مہر زہرا میں بندھے ہشت چمن ہفت بخار
 یا علی تم نہیں آئے تھے ابھی میرے پاس
 اب چلو جانب مسجد کہ بحبالاؤن میں
 دوسرا سال تو ہجرت کا تھا اور ماہِ رجب
 آئے مسجد میں نبی لیکے علی کو ہمراہ
 مژدہ دینے لگا انصارِ حبیب کو بلال
 سرخی رنگ شفق بنگئی ہمرنگ صفا

کہ جہاد رہ خالق ہی تھا راء امین
 چارہ ہنگام سفر کوئی سواری سے نہیں
 اُسکی قیمت ہی فقط خیر نساء کا بین
 دے چکے ہیں یہ بشارت مجھے جبریل امین
 جہاد پرورش خالق افاک وزمین
 جسمین سطرین تھیں رقم نور کی با صبر تکمین
 کہ کریں شادی زہرا امین وہ اپنی ترین
 ہوئی آراستہ زیور سے ہر اک حور العین
 اُس میں آ کے ملائک ہوئے سب صد نشین
 منبر نور ہوا نصب اُفت امین
 متفق اُسکی فصاحت پہ ہیں سب عرش نشین
 لحن داؤد سے بہتر کہیں آواز حزمین
 متصل عرش سے آتی تھی صدا سے تحسین
 ہوئے سکان سموات گواہان ستین
 خازن گلشن فردوس ہوا اُس کا امین
 ہوئی غلمان سے بغلگیر ہر اک حور العین
 بخشش است و آب و نمک دے زمین
 کہ رہے تھے اسی احوال کو جبریل امین
 خالق ارض و سموات کا فرمان ستین
 اس مناکح سے زیادہ ہوئی جب رونق دین
 باب مسجد کا کھلا صورت چشم حق بین
 جمع احباب ہوئے صورت عقد پر دین
 لائے ٹھنڈی کے طبق نہ طبق چرخ برین

شکر خندہ شیرین سے بھریں گردون نے
 بارگوٹے کا ملا تھا جو فلک کو اوسدن
 چرخ چرخ ہوا احتساب برنگ ہتاب
 ڈالیاں لیکے چلیں باغ جنان سے حورین
 حکم یہ حیدر صفدر کو پیسہ کا ہوا
 چڑھ کے منبر پہ پڑھا پہلے علی نے خطبہ
 کرچکے خطبے کو جب حیدر گزار تمام
 حمد کے بعد پڑھا عتد علی و زہرا
 شورا حباب میں اٹھا کہ مبارک ہو یہ عقد
 شہ کوئین نے دعوت کا کیا پھر سامان
 گو کہ قلت تھی ملا سب کو ولیکن وہ طعام
 یہ قصیدہ ترا مقبول پیسہ ہوا سیر
 عرض کر حضرت محبوب خدا سے یا شاہ
 نام آجائے اگر تم سے سچی کال لب پر
 باغ عالم میں کہاں بستر آرام نصیب
 ہوں گنہگار بجا ہی جو بہاؤن آنسو
 طبع روشن کو ہی اس نظم سے ایسی شادی

سینیاں ماہ کی خوشید کی زریں سیمین
 لکھن شان ہو وہی پیش نظر اہل یقین
 پچھلے مہر جہا تباب تاشے پر دین
 جان فریاد پھرک جائے وہ میوے شیرین
 کہ پڑھو خطبہ فصاحت سے بآئین متین
 کہ فصاحت ہوئی قربان زبان شیرین
 آپ منبر پہ برآمد ہوئے وہ قبلہ دین
 جس سے وہ چند ہوئی دین بہین کی تمکین
 غل ہوا اہل سموات میں آئین آئین
 شہد و روغن سے ہوا پختہ طعام شیرین
 وقت تقسیم ہوا معجزہ سرور دین
 ختم کر ختم کہ اب طول سزاوار نہیں
 ہو عطا اسکے صلے میں چمن حشہ برین
 کھول دے دل کی گرہ چاہیے دندائے بین
 غنچہ آسا ہی گریبان مرے سر کو بالین
 تپ میں ہوتی ہی مریضوں کو عرق سے تسکین
 نام رکھا ہی قصیدہ کا سراج التملکین

در مناقب اسد قد الغالب علی ابن ابیطالب ام اول علیہ السلام

ہو اسے نشہ یہ اس دور میں ہو عالمگیر
 طلسم کرے پستان دایہ دنیا
 بلند مرتبہ مسکدہ ہی مسجد سے
 قدر اکا در نہیں میر مفسان کے بندے ہیں

شراب پیر کو لازم ہی جیسے طفل کو شیر
 کہ آب اسیمین ہو وہ چند شیر عشر
 صدائے قلقل مینا سے پست ہی تکبیر
 کیا ہی کھود کے منجہ کو مسکدہ تعمیر

جو سرفروش تھے آگے وہ بفروش ہوئے
عبادت اور کمان ہو تو عاداتِ قصاب
بجائے علم ہو تحصیل علم موسیقی
نہر ذلیل ہو ایسا کہ گھٹ کے خجالت سے
عجب نہیں ہو یہ اہل دُؤل کی خست سے
کسی سے کام نکلتا نہیں زمانے میں
اثر ہوا ہے چین کا بدل گیا ایسا
نزاع سے ہو یہ معمور زر مگاد چسمن
فروغ ماہ درخشان صفائے خنجر شہر
یہ آسمان ہو ستمگر کہ صورتِ خوشہ
جہان میں ایک کا ایسا ہو دوسرا قاتل
کوئی مریض خیالین مانگتا ہو اگر
جو اتفاق سے ہوسا منالڑائی کا
دم نہرو کبھی تاجگاہ سے ہل نہ سکیں
درخت سے نہیں ملتے درخت ہل ہی کر
گناہ اہل ستم اندون گناہ نہیں
یہ عام دہرین تقدیر کی ہو کوتاہی
زمین دیکھتے رہتے ہیں آسمان کے غوص
معلم آپ ہی پڑھتا ہو مفلسی کا سبق
فقیر ہو گئے ملاح اندون ایسے
فسانہ گو گو جو بگو ایسے کبھی دم خواب
قفس میں قید ہو طائر کی طرح خود صیاد
گلے کو کاٹ کے مر جائے استغدر ہو تنگ

ق

ق

شراب کھینچتے ہیں کھینچتے تھے جو شمشیر
کسی کو ذبح ہو کرتے ہیں کہتے ہیں تکبیر
جوا تھ میں تھی وہی اب گلے میں ہو تحریر
ہوا ہو تیشہ کھٹ کو ہن میں ناخن گیر
بنائیں شملہ سر چھپین کر داسے فقیر
وزیر و میر ہیں سب گنجفے کے میر و وزیر
اُدگے زمین سے حنظل جو بوئے انجیر
کہ مرغ مرغ پر اب کھنچتا ہو تیغ صفیر
سنان نیزہ خوبی شعاع مہر شہر
جو چار دانے بھی دے تو لگا لاکھون تیر
بہانہ ڈھونڈتے ہیں بہر قتل بے قصیر
تو بامدہ دیتے ہیں عطار جو ہر شمشیر
تمام عمر نہ نکلے پیام ہے شمشیر
سوار دیتے ہیں گھوڑوں کو دانہ زنجیر
یہ ٹھونک ٹھونک کے خم جو ہتے ہیں کشتی گیر
خطا جو تیر کرے اوسکو کون دے تغیر
کہ قصر قصر تھی ہر ایک بحر بحر قصیر
منجمن کا یہ ہو پست اختر تقدیر
مستور آپ ہی حیران ہو کھینچ کر تصویر
سفینہ کشتی سائل ہو موج موج حصیر
کہ نہ قصہ کوئی غیر شکوہ تفسیر
جنون میں آپ ہی حداد پہنے ہو زنجیر
جو باڑھیے کو لے بارٹھ کے لیے شمشیر

کمان کے گھر سے کمانگر کو کچھ حصول نہیں
 خراب ملک امان محکمہ اجل کا ہی گرم
 یہ وہ زمانہ ہی ہرگز کوئی نہیں سنتا
 نہ اک نگاہ پہ لین مول طفل مکتب کے
 غرض عجیب ہی یہ وقت وقت ناظران
 غریب جان کے ہر وقت آسیا کی طرح
 پھرا پھرا ہی مگر جانتا نہیں سرکش
 امام جن و بشر حاکم قضا و قدر
 علی حکیم علی حاکم و علی محکم
 نہیں ہو رہا والا سے کس بشر کو خبر
 کیا بڑیدہ جو اسود کا ہاتھ وہ یہ تھی
 یہ نور ہی کہ برابر ہی نور کے سایہ
 اشارہ ہی یہ لب نان جو کا مولا سے
 جو ذات پاک ہو حضرت کی مصحف ناطق
 یہ ایک جو ہر ذاتی ہو دو شرف پائے
 یہ زور مجرہ دیکھو کہ سائب سے کچھ نچی
 کنار بحر ہو موجود لیکے کشتی نوح
 عجب نہیں ہی جو وہ لطف عام دور کرے
 جو بحرین گل عارض کا عکس پڑتا ہی
 وہ رہا استہاز رہی کجروون سے طبع نفور
 جو کاسہ گر کا خیال آئے اس مسیحا کو
 خیال اسکی سخا کا کون جو اہل جنوں
 کمال دیکھے ہو خود بخود صرف جو

گر زیر کیون نہ کرے پر لگا کے صورت تیر
 سوائے مقبرہ ہوتی نہیں کہیں تمسیر
 میان خلیق پڑھیں خواہ مرثیہ و لکیر
 بخل بین داب کے انشا جو آپ آئے منیر
 کہ پوچھتا نہیں کوئی کسی سے جز تعبیر
 ستم سے پس رہا ہی مجھے زمانہ پیر
 کہ دستگیر ہی میرا امیر کل امیر
 قسیم نار و جنان ناسب بشیر و نذیر
 علی خلاصہ قدرت خلاصہ تفتیر
 بنی ہن مخبر صادق خداے پاک خیر
 کہ اسکے ہاتھ سے چھٹ جائے دامن تقصیر
 یہ رعب ہو کہ نکلتا نہیں عدم سے نظیر
 کہ قطع الفت دنیا کی ہو یہی شمشیر
 تو ہین حسین و حسن جوشن صغیر و کبیر
 بنی نے دی انھیں دختر خدا نے دہی شمشیر
 زمام ناقہ صالح لسان موس خیر
 جو وقت غرق کئے کوئی یا جناب امیر
 غبار خاطر صیاد و کینہ پنجیر
 جناب ٹوٹ کے دیتے ہین بیلون کی صغیر
 کبھی کمان کو دیکھا نہ پھر کے صورت تیر
 عجب نہیں ہی جوٹی کی بول آٹھے تصویر
 گلے میں طوق طلائی ہو نقرئی زنجیر
 جمال دیکھ کے تکبیر خود کے کلبیر

جو قول آپ کا ہو جان بہت اذخبر
 نہیب عدل سے پانی ہو کوہ کا زہرہ
 یہ ایک موج ہو دریا سے فیض اقدس کی
 ہوئے یہ فیض سے محتاج صاحب دولت
 کروں بطور مخاطب اسیر اب تعریف

ہزار ذہن قوی ہو کبھی پھر نہ غمید
 جو دست سنگ سے شیشہ کرے بلند فیر
 ملا جو ماہ کو پستان آفتاب سے شیر
 گلے میں پہنے ہیں تسبیح موتیوں کی فقیر
 کہ میں حضور میں ہوں سامنے جاسد امیر

مطلع ثانی

تمہارا مثل ہو کیا کوئی یا جناب امیر
 خلاف آپ کے باطل نماز و ذرہ و حج
 محبت آپ کی تعمیل حکم پیغمبر
 ہو ایک ہاتھ میں آتش تو ایک ہاتھ میں آب
 صدائے اشہد ان لا الہ وے بیشک
 بوشب کو آپ کے روضے کو خواب میں دیکھے
 تمہارے سایہ کو سب دیکھ کر یہ کہتے ہیں
 نہیں ہر عنس جو عدو منکر شجاعت ہوں
 سبقتہ بندی اعدا سے کیا شکست تمہیں
 اسی کا ہاتھ ہو اور ساغر شراب بطور
 حضور قلب یہ ہر تم ہوے جو مخمور
 سمجھ گئے کہ عدو جنگ میں ہوا تیرے تیغ
 نگاہ لطف ہمیشہ غریب و سکیں پر
 دیا گدا کو وہ تمنے نہ تھا جو قسمت میں
 تمہارے چہرہ روشن کا نور تھا وہ بھی
 سر آنکے جھک گئے ہیبت سے آپ کی دم جگ
 اذان سحر کو تمہاری سبے تو ہی یہ یقین

نہ ہو رسول کا سایہ نہ ہو خدا کا قطب
 بغیر آپ کے بیکار سجدہ و تکبیر
 اطاعت آپ کی مثل جو در ربقتدیر
 خدا نے تلو کیا ناسب بشیر و نذیر
 جو آئے روضہ اقدس میں طوطی تصویر
 سحر کو دے اُسے رضوان بہشت کی تفسیر
 عجب قدم قدم بادشاہ کے ہر وزیر
 مٹائے سے کوئی شتمین جو ہر شمشیر
 دلیل فتح نہیں اجتماع جسم غفیر
 جو شوق دل سے ہو مست شراب خم غدیر
 تو آ کے پاؤں سے اصحاب نے نکالا تیر
 نبی کے کان میں پہونچی جو آپ کی تکبیر
 ہمیشہ بد لطف خاطر یتیم و اسیر
 ہوئی زبان کو جنبش بد لگنی تفتدیر
 کلیم کو لطف آئی جو طور پر تنویر
 ہمیشہ جھومتی تھی جنگی عرش پر شمشیر
 کہ مرغ بیضہ فولاد بول اوٹھے تکبیر

جو آئینہ میں پڑے عکس آپ کا تو ابھی
 حضور آپ کے شاہان کو کیا رتبہ
 گلوے دشمن اگر طوق سے رہا ہو جائے
 ہوئے جو صرف بنحو آپ ہفت اعضا سے
 جمال شاہد مقصود جن سے طنا ہر ہر
 تمھاری شان میں آیا ہر ہل آتے یا شاہ
 رسول کعبہ تو ہیں آپ پوشش کعبہ
 لب شریف سے اعجاز عیسوی زندہ
 زمین پر آپ ہیں مسند نشین عرش خدا
 کرو اشارہ تو دشمن ہو خود بخود زخمی
 دکھا دکشت جہان میں جو قوت اعجاز
 ہی ایسی نیچہ زور آرمین قوت عدل
 حضور قوت بازو ہوئی ہی شاخ کمان
 جمال کس شہر دل سوار کا دیکھا
 سنان وہ ناخن گیر ابو کوہ پر چمکے
 کھلے جو منہ صفت ذوالفقار میں میرا
 بنائے ہستی اعدا کو یون مٹاتی ہی
 ابھی تو ایک کو دو دیکھے صورت احوال
 اگر پہاڑ تھا قوت میں مرحب کا منہ
 غرض مٹائی زمانے سے اسی ظلمت کفر
 عجب سمندر شبک رو کہ جسکے پر تو سے
 برنگ مہر وہ سارے بروج طو کر جائے
 ازل سے جا کے ابد تک پھر آئے سو سو بار

کرے دیار سلیمان کو مورچہ تسخیر
 امارے سے عبارت ہو کائنات سے تصغیر
 تو نیچہ ملک الموت ہو گریبان گیر
 زمین کعبہ ہوئی ہفت آسمان کی سیر
 وہ آئینہ ہی شہادت میں آپ کی تقریر
 تمھاری شان میں نازل ہو آئیہ تعصیر
 نبی کلام الہی تو آپ ہیں تقصیر
 زیادہ تر یہ بیضا سے ہاتھ ہیں تنویر
 مسیح چرخ ہیں ایک تکیہ دار فقیر
 بریدہ جیسے ہی ماہی کا خلق بے شمیر
 تو آب نینچ سے ہو سبز دانہ بنجیر
 دونیم ہو کے ہر ہر ہی گشتہ شمشیر
 بسان دست شکستہ وبال گردن تیر
 کہ چشم ترین ہوئی تیلیون کو عبید غیر
 نکال لے رگ خار ا بسان موے خمیر
 زبان چلنے لگے صاف صورت شمشیر
 کہ جیسے قطرہ شبنم کو آفتاب منیر
 جو اسکی چشم موحد میں کھینچیں تصویر
 ہوئی پہاڑ کی چوٹی وہ جو ہر شمشیر
 کہ حق نمود ہوا مثل آفتاب منیر
 زمین رہتی ہی گردش میں مثل چرخ اشیر
 سر شہرہ تلک آئے نہ آنکھ سے تنویر
 نہ پھر نے پائے سوے مبتدا خبر کی ضمیر

دنی سوار کی چٹکی میں گزرا بھی عتسان
گزر ہی اُسکا مسامت جرم ارضی میں
کسی زمین پہ اگر اُسکا نقش پڑ جائے
ملے ذرا سی وہ اکسیر کیمیا گر کو
جوان وہ پہر ہو یہ قوت جوانی سے
اکھڑکے جڑ سے روانہ ہوں آسمان کی طرف
اسیر رحمت مولا کی انتہا ہی کسان
مری زبان کہان اور وصف پاک کہان
جو آپ کے در و دولت تک رسائی ہو
جگہ جو مجھ کو ملے در پہ کیا تعجب ہی
دلخ تازہ ہو تو بے گل جنان سے جو ہو
نظر میں ہو وہ کتاب چہا ر وہ بانی
وہ نغمہ سنج ریاض ثنائے حید رہوں
ملا زبان کو اس ذکر سے وہ حسن بیان
سوائے شعرو سخن اور بھی ہی مجھ کو شرف
ولا کلام تعلی کا نام سب ہی
فروغ چہرہ و دو دگناہ ہین جیسے
پڑے جو وقف فلک پر تو بیٹھ جائے ابھی
ہو ایہ حال مرا کثرت جرائم سے
بجائے آب جو میدے میں ہوں شرک آنسو
ملا اگرچہ ہی مجرم مگر نہو نومید
کبھی نہ کیے بخر فال نیک اپنے لیے
مزار میں ترے حامی ہین خود غسلی ولی

ق

نکل گیا وہ کمان فلک سے صورت تیر
برنگ علم خداوند مالک تقدیر
وہاں کی خاک کمال شرف سے ہوا کسیر
کھلاے اُسکو جو بستر پہ نا تو ان ہو پیر
جو اُسکی کھینچ دین دیوار باغ پر تصویر
تمام نخل چمن جس طرح ہوا لی تیر
و فور الفت کامل بھی کیجیے تحریر
سوال عفو خطا ہی خجالت تقصیر
عجب نہیں ہی جو دے مجھ کو سلطنت تقدیر
کہ اب بھی ثامن اصحاب کف ہی قطیر
خبار کو پہ اقدس مرے کفن کا عبیر
جناب مہدی ہادی ہین حسین جزو اخیر
بلند طائر سدرہ سے بھی مری ہو نصیر
سنے جو اسکو کرے وجد محسن تاثیر
کہ بندہ میر ہوا اور میرزا جلال اسیر
کہ تیرے کام ہین عصیان خطا گنہ تقصیر
ضیائے کریم شتاب و طہارت شب قیر
یہ ظل تن میں ہی تاثیر پستی تقدیر
کہ رنگ چہرہ عامل ہوں میں دم تقصیر
یقین ہو روز قیامت ملک اٹھے خمیر
بہت وسیع ہو دامن فضل رب تقدیر
جو خواب دیکھیے یوسف سے پوچھیے تغیر
شفیع روز قیامت ہین خود رسول کبیر

در منقبت امام اول اسلام الغالب علی بن ابیطالب علیہ السلام

پھر ہوا سر دھلی جھوم کے آیا بادل
ابر کشار گھر ریزہ ہو صحرا
نکلوا اے گوشہ نشینو کہ کھلے باغ میں گل
بادہ صاف کی پانی میں ہوئی کیفیت
غول کے غول چلے آتے ہیں میخواروں کے
دختر زر نے دکھایا ہی پری کا جو بن
شیشہ سبر سے ساغر میں گرا بادہ سرخ
واہ کیا سبرہ نو خیر دکھاتا ہی ہزار
شاخ و برگ شجر باغ بلند می کے سبب
چین پاتے تھے جو سایہ میں درختوں کے غریب
باغ میں آ کے جو ہو صرف عبادت زاہد
آگ میں بھی یہ لطافت ہو کہ شب کو طائر
غنجہ گل نظر آتے ہیں حباب لب جو
نہ صاف ایسی ہو منہ دھوئے اگر آ کے کبھی
جوش گل سے یہ چمن زار میں ہو جوش نشاط
پائون ڈالے جو کبھی نہر میں اندری صفا
ایسی پھولوں کی ہو کشتہ ت کہ در گلشن سے
بسکہ ہر شے کو رطوبت ہو ہو اسے حاصل
مست و ہوش ہیں سب کس سے ہو گھڑیوں کا شہ
موجزن چشمہ حیوان ہوتے دامن خصبر
سر و آتا ہو نظر باغ میں ایسا موزون

چاہیے گرم صراحی سے ہوستون کی بھل
رقص طاووس چمن کرتے ہیں جنگل جنگل
قرودہ اوی بادہ کشو جھوم کے آیا بادل
بنگلی شیشہ بلور صفا سے بوتل
دھن ہر گانے کی کسی کو کوئی پڑھتا ہی غزل
مست سمجھتے ہیں یہ شیشے کو کہ ہر رنگ محل
کیا تماشا ہی کہ طوطی نے دبے لعل اوگل
باغ میں چار طرف سبز چھا ہو محفل
کعبہ ارباب سخا ہیں نظر اہل دول
امی احسان کا دیا ہو انھیں اللہ نے پھل
سبر ہر دائرہ تسبیح سے ہو کشت عمل
آشیان سے نگوں لاکھ دکھاؤ مشعل
شلیخ ہر مین سے ہر نہر میں پھوٹی کوہل
مثل خورشید چکنے لگے رخسار زحل
آشیان بلبل گزار کو ہو عیش محل
ہو یقین مرکب شہر نگ ابھی ہوا محل
آشیان تک نہیں سکتی ہو بلبل کی اہل
خاک چھانے کوئی چھلنی میں تو بر سے بادل
موی ہوئی خاک بنا شیشہ ساعت بوتل
زیر سبر نہر میں جاری یہ چمن میں جدول
جسکے آگے قد محبوب کا مصرع فعل

معصفت گل کے جو معنی آتے سمجھاے فلک
غافلون کو بھی دیا طالع بیدار نے اوج
بطن مریم سے ہوئے حضرت عیسیٰ پیدا
گر پڑے باغ میں باروت کا دانہ بھی اگر
دم جان بخش نسیم حسری نے کھولے
اڑ چلے ہیں صفت زہرہ نجیب کیا ہی
عکس آسا ہی عیان پردہ نشینوں کا جمال
منبر ہو کر وہ زمرہ ہو یہ طوطی نجبا سے
جلوہ گر نرم میں ہی معجزہ ابرہیم
وٹھال کی پھولوں پہ دل زنبیون کے بلبل ہیں
تازہ پھولوں سے نسو اسیمہ عشاق کے داغ
طفل مکتب بھی معلم سے پڑھا کرتے ہیں
منہ سے نکلے اگر آواز بنے نغمہ ساز
کشت زار دن میں وہ سبزہ نظر آتا ہی ہرا

کلمہ پڑہ کے مسلمان ہو بندوبست
خواب میں باغ جنان دیکھ رہا ہو محسن
شاخ گل سے یہ نہیں باغ میں چوٹی کو پل
ایک ساعت بھی نہ گزرے کہ انار آئے نکل
دست و پا تھے جو صنم خانے میں اصنام کے شل
جا کے ہونٹیں و قمر چرخ پہ غری و میل
بسکہ آئینہ ہوئے ہیں در و دیوار محفل
ہنس اگر جاے کسی دانہ گوہر کو جنگل
پھول انگاری ہیں پھولوں کی ہڈیاں لی منتقل
دہن جسم کو دیتا ہی مزہ تیغ کا پھل
کوچہ چاک گریبان ہی چین کی بدول
گل کشتی کا سبق روز گلستان کے بدل
کیجیے شرمین گفتار تو موزون ہو غزل
چشم بینا ہو تو ہی کان زمرہ جنگل

مطلع ثانی

بہر آئینہ تن بسکہ ہوا ہی صیہتل
رہروں کو سفر دشت تری کا ہی سفر
ہو گئے دہر میں درویش و تو نگریکان
شاخ سے شاخ جو سودہ ہی تو بے سود نہیں
و سفد خندہ شادی سے ہی لبریز زمین
کار مقراض سرو ہی نے کیا ان روزوں
چرخ ہولا کھ زمین بوس خوشامد کے سبب
لانہ پھوٹا سر مجنون پہ نہیں داغ جنون

راز دل ہوتا ہی معلوم بیان سے اول
بسکہ ہر جادہ ہی سیراب برنگ بدول
ہی لطافت میں دو شالے کے برابر کمل
کہ رگڑنے سے سوا دیتا ہی خوشبو صندل
زعفران آگتی ہی ہر کشت میں سرسوں کے بدل
گل نئے رنگ کے کترے جو تراشی بوتل
خوشہ و بہقان نہ کرے خوشہ پر دین سے بدل
اشک شرکان پہ ہی یا شاخ سے پھوٹی کو پل

آگ کو جو شش بہار ان نے کیا آبجیات
 خاک تحریک ہو اسے جو اڑے گلشن کی
 آب شمشیر نہیں شہد ہو بسمل کے لیے
 جو ہری آئے تو ہودل سے حسد یاد رہی
 ہر تماشا یون سے اور ہی زکس کا دماغ
 طرہ کے بنبل ہو کہیں کیوے محبوب سے بھی
 کل سو سن کی سیاہی بھی عجب دیتی ہو لطف
 ساقیا دیکھ تو کیسے ہیں یہ ایام ہزار
 نشہ بادہ گلگون سے شگفتہ ہو جو طبع
 مدحت ساقی کوثر میں قصیدہ ہو مگر
 صاحب دلیل و قیاس پر خدائے
 رہنما عقدہ کشا واقف اسرار خدا
 بادشاہ دو جہان مالک گلزار جنان
 پیکر خاک میں وارد ہوئے آخر آخر
 وہی اللہ کی جانب سے مقرر ہوتے
 قوت دست مبارک سے اٹھے پردہ علم
 حق کو منظور جو اس سر ہر کا ہوتا نہ ظہور
 نہی وہ تھی کہ ثبت کو بتا یا منفی
 طرف وادی ایمن جو سواری نکلے
 پہلے آدم سے ہوا نور انجمن کما پیدا
 حاجت آب وضو انکو جو ہو وقت نماز
 انکو خالق نے کیا ملک عرب میں پیدا
 حکم قرآن میں جو تھا اسکو بجالائے آپ

نظر خضر میں ہو چشمہ جوان منتقل
 ہو وہ پیشانی حوران جنان پر صندل
 تیغ جلاؤ کا پشہ ہو کہ زہر غل
 در غلطان کو کرے دانہ شبنم سے بدل
 پھر گئی آنکھ بان نظر اہل دول
 پیچ اس طرح کے آئین ہیں نہ اسطرح کے بل
 چشم محبوب میں دیکھا نہیں ایسا کا جل
 حاجت جام نہیں منہ سے لگا دے توتل
 وہ قصیدہ میں سناؤں جسے پونچے نہ غزل
 ذات جسکی ہو بہار چین علم و عمل
 نائب صاحب معراج امام اول
 ہادی راہ ہدی ناسخ ادیان و ملل
 باعث کون و مکان واقف اسرار ازل
 سیر کی باغچہ نور کی اول اول
 بعد احمد کوئی ہوتا جو نبی مرسل
 زور بار و سے کھلے جو ہر شمشیر عمل
 تا ابد سینے میں رہتا نفس صبح ازل
 امر و امر کہ ماضی کو کیا مستقبل
 بہر تسلیم جلیں طور سے موسیٰ پیدل
 جس طرح روح ہوئی خلق بدن سے اول
 خضر بھر لائیں ابھی آب بقا سے چھا گل
 کیون نہ مستزآن ہو زبان غریب میں منزل
 علم ایسا نہ کسی کا ہو نہ ایسا ہو عمل

کیا عبادت تھی جو سجدے میں جھکایا سر پاک
کیا شجاعت تھی چلی تیغ جو میدان میں کبھی
کیا سخاوت تھی کہ جس وقت کیا قصد و عا
ز وجہ خاتون قیامت سی خدا نے بخشی
روپس ایسے کہ جنکے لیے تعمیر ہوئے
منکشف حالِ برادر کہ خدا کے محبوب
بغض ان سے ہو جسے اُسکو ہوا اللہ سے بغض
آپ کو احمد مرسل سے جُدا جو بھجا
وہ حلالی ہو جو رکھتا ہو محبت افسے
جتنے احباب ہیں جو روئے ہیں سب محرم راز
ساکن اُس در کے یہ فردوس سے بے پروا ہیں
جی میں ہو اور کوئی مطلع عالی لکھیے

ایک سجدے میں ہوئی شامِ ابد صبحِ ازل
اُن کی کشتوں کی شفاعت کے لیے آپ جل
پھر گئی خلق کی تقدیر زبان سے اول
بہر جو ان جنان جسکا مصداق خلیل
باغ فردوس میں یا قوتِ زمرہ کے محل
خلق خالق نے کیا ہی جنھیں سب سے اول
آپ کا رنج ہو ایزا سے نبی مرسل
دیدہ غور سے دیکھا تو وہ نکلا احوال
ہو جو حضرت کا عدو اُسکے ہونے میں خلل
خدا میں جائیں تو دستک کا نہیں کوئی محل
آج رضوان جو بھاتا ہو تو کہتے ہیں کہ کل
آسمان جسکو کہے مطلع دیوانِ ازل

مطلع ثالث

کون آگاہِ ابد سے نہیں تار و ز ازل
آئینہ ہو وہ دل پاک کہ جس سے عیان
یہ بھی فرمان ہو اسی شاہِ قدر قدرت کا
خونِ حضرت کا کہ سنگ کا زہرہ پانی
عہد میں آپ کے نیکاش بھی ہوئے ہیں عابد
بزم والا میں جلے شب کو جو شمعِ مومی
وصف اُس عارضِ روشن کا رقم کرتے ہیں ہم
کون پوچھے ہو اگر آپ کا دشمن بیار
جانکر رتبہِ خدا ورت سے پھر اہی شکر
نامبارک ہو طابکارِ بابتِ مدی ہو اگر

در میان حضرت آدم ہیں وہ آخر اول
حسنِ محبوب سرا پر وہ تقدیر ازل
تالیبِ گورِ محافظ ہو جو انسان کی اجل
دخترِ رز سے اگر گرم ہو مینا کی غسل
ہو دعا سے قدح اب ہاتھ میں ساغر کے بدل
پھین لے تاجِ شرف مہر سے زنبورِ غسل
مثلِ فیضی نہیں تفسیر ہمارے ہی قہر
پوچھنے کو کبھی آجائے تو آجائے اجل
علم کس کام کا جس پر نہوا انسان کا عمل
حوضِ فیض ہو اُسکو دہنِ گرگِ اجل

ق شومی طالع حاسد کا بیان کیجیے کیا
 جب قدر گنبد گردون پر ستارے ہیں سعید
 دست دشمن میں احادیث کی دیکھی جو کتاب
 یا علی آپ میں مقبول جناب احدے
 نہ مجھے یاد مسائل نہ مجھے علم ادب
 یا تربت ہی نہ محشر ہی نہ میزان نہ صراط
 روزہ رکھتا ہوں تو رکھتا ہوں کبھی عید کے دن
 ہو کھانا میں نے دیا مجھ کو خدا نے میرے
 تلخ کامی نے یہاں تک تو اثر دکھلایا
 آشنا میرا زمانے میں تو جلا و فلک
 رام رام آپ ہی کہ کہ کے برہن بھاگے
 بوریے پر کبھی مسجد کے جو رکھوں میں قدم
 عکس پڑ جائے اگر اختر طالع کا مرے
 چاہ میں کرنے لگوں کوری دل سے میں اگر
 دیکھ کر پیس رہی ہی مجھے تلواری بھی دانت
 واہ رہے بخت پسند سرائش کی طرح
 ہاتھ دریا میں جو ڈالوں ابھی دریا ہو سراب
 سامنا فقر میں ہو بے سہ و سامانی کا
 اور کچھ یاد نہیں مجھ کو بجز یاد سخن
 وست و پابستہ ہیں لگا ہوں کنوین میں میں غرق
 رشتہ تمام میں لگا ہوں جو ٹوٹے رشتہ
 تیغ کھینچے ہوئے جلاؤ کھڑا ہی لب چاہ
 پر ذرا شہد لگا ہی جو کنوین میں اُس جا

پہونچے گردون پہ جو شیطان کی طرح ضرب مثل
 قدم خمس سے منحوس ہوں مانند زحل
 غول کی ہاتھ میں ہکو لٹسہ آبی مشعل
 میں بھی اللہ کے بند و ان بن ہوں اک عبد اقل
 نہ مجھے شغل عبادت نہ مجھے فکر عمل
 نہ تو اندیشہ عقلمانی نہ غم غم سدازل
 بار بار وقت سے پڑھتا ہوں نمازین اول
 نہوا مجھے جو تھا حکم خداوند اجل
 سو نگہ یوں سیب اگر میں تو بے وہ خنفل
 پوچھیے اختر تقدیر کو میرے تو زحل
 بتکدے میں جو گردون بجدہ عزیزی وہیل
 لب محراب سے آواز یہ نکلے کہ نکل
 کھن دریا سے پُر آشوب ہو مقرر سرگل
 ساتھ یوسف ہوں تو آنا بھی نہ بولیں سنہل
 اڑہ کرتا ہی سو اگیسویے خوب سے بل
 درم آتا ہی اگر ہاتھ میں جاتا ہی اچھل
 پانوں جنگل میں دھروں خاک ہو جل کر جنگل
 بوری یا خاک ہی آہوں کا دھوان ہو کتل
 اور کچھ فکر نہیں مجھ کو بجز فکر غزل
 نہیں ممکن کہ کھلے عفتدہ مالانخل
 اشد دہا ہی جو بن چاہ میں جائے وہ نکل
 بتوریاں مجھ پہ بدلتا ہی کہ باہر تو نکل
 ہی جو مگن جیسے ہو تیرہ بادل

واہ ری بخیری ساری بلائیں کیستو
 حال میرا تو یہ اور آپ سے امید نجات
 دیکھیے آپ کی خاطر ہو خدا کو غالب
 دیکھ اس ہرزہ درائی سے دلا تو بہ کر
 کف دریاہیں اگر جرم تو قطرے سے ہیں کم
 دوستی شاہ سے جسکو ہوا سے خوف ہو کیا
 یا علی کیا میں گنگار کہوں آتی ہو شرم
 جب صد آپ کو دی آپ مدد کو پہونچے
 اب بھی ہو جائے شفا غم کے مرض سے مجھ کو
 جب تلک صبح کو چھوے گل خورشید فلک
 ہاتھ پہونچے نہ گریبان محب تک تا حشر
 آخر ہو مرا روز قیامت میں حساب

حرص کہتے ہیں اسے چاٹ رہا ہوں وہ غسل
 دیکھیے کیا کہے شکر یہ خداوند اجل
 کھینچ لیجائیں مجھے نار میں یا میرے عمل
 خاطر شاہ جو غالب ہو تو کیا خوف زل
 مثل کسار گنہ ہیں تو بیان ہیں حسد دل
 ہی ہی قول تین چیدہ ادیان و ملل
 قابل عرض نہیں حال ہوا یہ مختل
 سیکڑوں کھول دیے عقدہ مالا نخل
 یہ بھی شکل ہو مری آپ کی تائید سے حل
 جب تلک رات کو مہتاب جلائے شعل
 خون دشمن سے خبابہ رہے پائے اجل
 داخل روضہ فردوس ہیں اقول اول

در منقبت اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

عروس باغ نے پانی ہو دولت بیدار
 شراب حسن سے ہیں مست شاہد ان چمن
 یہ جرم خاک میں بالیدگی ہو ان روز و ن
 لکھا طبیب ہوانے وہ نسخہ تبرید
 غریب کرتے ہیں بریان جو دانہ گندم
 وضو کا حکم نہ کی طرح ہو تیمم کو
 کمان سے اوج ہوا پر چلے کسی کا جو تیر
 یہ اڑ چلا ہی گل جعفری کہ کستا ہو
 بہار میں بھی تماشا شبِ برات کا ہو

خاے پنجہ گل ہو طلا سے دست افزار
 درخت جھوم رہے ہیں کھڑے قطار قطار
 کہ بے مشقت مزدور اٹھ گئی دیوار
 کہ جسکے پیتے ہی اوتری تپ درون چنار
 تو کھل کے ہوتے ہیں سب رشک و انماے انار
 کہ موج آب ہی اٹھتا ہو خاک سے جو غبار
 تو کھل کے غنچہ پیکان بنے گل سو منہار
 چمن میں ہیں ہوں کہ جنت میں جعفر طیار
 انار پھول رہے ہیں کہ چھوٹے ہیں انار

نہیں لطافت آب و ہوا سے جاے عجب
 ہو امین آپ خواب تہ ہوگی ریش سفید
 ہوا سے موسم گل بسکہ ہول شاط افزا
 ہر ایک بیوہ شیریں پہ طوطیوں کا ہجوم
 ہو ابد لگئی صحت ہوئی مریضوں کو
 فقط گلون میں عقیقہ میں کارنگ نہیں
 چمن کا بول رہا ہے آج کل طوطی
 لگا خزان کے جو مضمون باندھنے شاعر
 وہ کون سری نہیں جس پہ پھول صورت شاخ
 یقین ہو نخل سے حنظل کے ہون طیبہ
 یہ نقد نامیہ ارزان بھی باغ عالم میں
 گنیں جو دس ابھی دینار دس سے سو ہو جان
 کسی مکان میں نقاش کی ہوئی جو طالب
 کہ اس میں مروج ہوا سے شگفتہ ہو گئے گل
 چمن میں آ کے زین حاطہ اگر کوئی
 یقین ہو جب متولد ہو طفل دنیا میں
 میں ایسی فصل میں مانند گل گریبان چاک
 بسان طرف سنبل داغ آشفہ
 گیا تو باغ میں لیکن عجیب حالت سے
 عصائیے ہوئے ٹھہرا کسی کنارے پر
 برنگ لالہ جگر داغ داغ ایک غلط
 حواس باختہ حیران عالم نیرنگ
 کبھی یہ بخت سے شکوہ کہ تا کجا گردش

جو عطر اب گل کاغذ سے کھینچ لیں عطار
 کہ یہ شیخ سے کوئی خضاب ہی بیکار
 عجب نہیں جو کرے رقص صورت دیوار
 مثل یہ ٹھیک ہوئی یک انار و صد بیمار
 وہ بے بصری جو نرگس کو اب کہے بیمار
 کہ داغ لالہ سے آتی ہو بوسے مشک تار
 کہ آئینہ میں زمرہ ہی سبزہ رنگار
 بغیر قصل دکھایا سخن نے رنگ بہار
 لکھا ہو فیض نمونی علاقہ دستار
 درخت سیب اگے بوئے جو تخم گنار
 کرین شمار جو زرد و درہم و دینار
 شمار سو کو نہ پہونچے درم ہون سو سے ہزار
 قلم اٹھانے نہایا وہ بہر نقش و نگار
 برنگ باغ منقش ہوئے در و دیوار
 سحر کو کھائے گھڑی دو گھڑی ہوا سے ہلار
 کرنے مسیح کی مانند دمنہ گفتار
 میں ایسے وقت میں نالان برنگ بلبل خار
 برنگ غنچہ صد برگ زر دسینہ فگار
 روش و روش پہ قدم مثل سرو لنگہ دار
 جھکائے فرق حیا مثل نرگس بیمار
 کہ چار داغ و بان ہین بیان ہین داغ ہزار
 نگاہ صرف تماشاے دور لیل و تہار
 کبھی نگاہ سوئے آسمان شعبہ کار

کبھی یہ دل میں تصور کہ میں تو ہوں پرگاہ
 وہاں کا حال جو دیکھا تو اور ہی عالم
 ہزار ہا گل تر صرف خندہ شادی
 برنگ سبزہ بیگانہ باغ بیگانہ
 جہان میں الفت بجز سب پہ ظاہر ہی
 جگر سے اک نفس سرد بھر کے اُسے کہا
 میں ایک گل کی ہوں عاشق کہ جسکے عاشق
 اُدھر ہی میری اسیری کی گھات میں صیاد
 سودست بدعت گلچین سے اور گل پھولا
 میں اور صورت یعقوب کلبہ احزان
 ارادہ ہی کہ چلون اب چمن سے فریادی
 درِ امام زمان پر کہ جسکے حکم سے دُور
 انھیں کی ذات میں جمعیت صفات خدا
 شہید راہ خدا آبرو کے تیغ جہاد
 پڑی ہدایت راہ خدا نصیری کو
 یہ ایک فیض ہو اُس گنج بخش عالم کا
 ہوئے وہ اہل ضلالت پہ حملہ وراہیے
 جنوں نے پیرالمین لیا جو سانپ کا بھیس
 جو یاد شاہ میں توبہ کرے کوئی مجرم
 وہی ہیں عین پمیر وہی ہیں عین خدا
 اگرچہ قول نصیری کا ہوں میں منکر بخت
 وہ خوب جانتے ہیں اسکو ہیں جو معنی فہم
 کہے جو اُنکو خدا بار بار کا منہ ہی

اُڑا کے لائی ہی مجھ کو کہاں نسیم بہار
 لگا رخا نہ ارژنگ سب در و دیوار
 ہر ایک باغ کی دیوار قہقہہ دیوار
 جو آشنائے شناسا تو ایک بلبل زار
 گیا قریب کہا میں نے کیوں ہی سینہ فگار
 کہ میری آتش دل سے ہی گرم یہ بازار
 ستیرہ خوبی شبنم کہوں کہ کاوش خمار
 آجاڑنے پہ گھر اس سمت باغبان تیار
 بگڑ گیا وہ مرا رنگ لٹ گئی وہ ہمار
 گیا وہ یوسف مصر چمن سوئے بازار
 علم لیئے ہوئے نالے کا مثل ماتہ ار
 مزاع بازو کیو تر ہوئی سلیمان وار
 وہی ہیں ثانی اثنین احمد مختار
 دلیر اشجع آفاق قاتل کفتار
 جلا یا کسے کیا زندہ کسے ستر بار
 کہ دی گدا کو سیر راہ اشتر وں کی قطار
 خدا کے گھر سے مکر لقب بلا کرار
 تو اسکے ہاتھ میں طاووس نگئی تلو ار
 شکست رنگ سے نکلے صدائے اتفقار
 خدا کے نور پیسر کے دیدہ بیدار
 کہیں کہیں مرے اشعار میں ہیں کچھ اشعار
 کہ ایک لفظ میں معنی کی ہوتی ہی تکرار
 کبیرہ ہو جو صغیرہ پہ کیجئے اصرار

شریک ہونے اگر آپ کے وقار کا قاف
 و قیج نہ ختم پڑے اُسکا آسمان پہ اگر
 سپر ہی مہر کے مانند ماہ دو ٹکڑے
 ہزار اُسکو نظر آئیں دو کا ذکر نہیں
 تمھاری مدح کروں یا ا مام کیا مقدور
 کلام سادہ مرا ضرورت سخن تکبیر
 کچھ اپنا حال بھی اب تم سے التماس کروں
 وہ ناقبول ہوں آئے نظر جو سایہ مرا
 گنوں گناہ میں اپنے جو لیکے سببہ اشک
 یہ سب ہو راست مگر آپ ہیں مرے حامی
 تمھارے روضہ اقدس میں اُٹر کے پہنچو میں
 تمھیں سے کام ہو مجھ کو کسی سے کام نہیں
 مبارک گاہ خداوند عرش و لوح و قلم
 بصر رب کہ کیے جس نے خلق کئی کہ کر
 بصنعت انزلی جس نے سیکڑوں عالم
 بابر رحمت حلاق آسمان و زمین
 نابہ قہر کہ جلجائیں آسمان سا توں
 بمصطفیٰ کہ ہوئے اُن پہ واشبہ معراج
 بانبیائے کریم و بادلیاے کرام
 مبصر حضرت ایوب و گریہ یعقوب
 بخون بے سبب سرخ پوش باغ بہشت
 بدرد ماتمیان اسیر پنجہ و ظلم
 بار تقاع سدا و با مٹا د زمان

رہے نہ قاف کو بالائے ارض استقرار
 نہ ملتئم ہو کسی طرح مثل چاک انار
 دم و غای وہ انگشت اجید مختار
 نگاہ دیدہ احوال سے ہو اگر وہ دو چار
 یہاں تو روح قدس کو ہر عجز کا اقرار
 ذلیل و زائد و نامستبر ہو بے تکرار
 جو گوش دل سے ستین آپ امی بلند وقار
 توڑ کے بام پہ چڑھ جائے صورت دیوار
 شمار میں نہ فراغت ہوتا ہر روز شمار
 ذلیل ہو جو کرے پیچ چرخ کج رفتار
 زمانہ خاک کرے خاک سے مجھے جو غبار
 کہو تو کہدوں میں سو گند کھا کے سو سو بار
 جہان کہ اچھ مختار کل کے بین مختار
 ملک کروں کرور اٹھیا مستدار ہزار
 بدل کے صورت نوعی بنائے سو سو بار
 کہ جسکے فیض سے ہو گلشن جہان کی بہار
 بسان پیہ و خرمن پڑے جو ایک شرار
 بزمگ دیدہ مشتاق سب در اسرار
 با تقیائے کبیر و با صفیائے کبار
 کہ ایک بحر حقیقت ہو ایک کوہ وقار
 پارہ جگر سپر پوش شکر گزار
 بطوق گردن بیارہ منقطع رفتار
 بہ انتشار خزان و بہ انبساط بسار

باجماعِ حواس و باستماعِ سخن
 با انقلابِ زمانہ کہ ایک گردشِ بین
 بہ تیرہ بختی جرم و سپید رویِ عفو
 بزخمِ سینہ بلبیل کہ مثلِ زخمِ زبان
 بدو دشام کہ تیرہ ہی صورتِ گیسو
 بچاکِ سینہ متاب صورتِ بھل
 بنسبتِ گریہ غم جس سے استوار ہو کوہ
 بچشمِ اشک فشان و بگوشِ نالہ شنو
 بہ سخت جانی بھل بزخمِ ریزی تیغ
 بدکشاہی صحن و بہ تنگیِ روزن
 بہ نکتہ سنجی بلبیل ببطورِ بزمی گل
 بشاہدِ ان ستمگارِ آسمان حرکات
 بہ تمنعانِ طمع لباسِ ساغر نوش
 بدراغِ ماتم آوارگانِ وادی و کوہ
 بہ آبیاری جو دو بیوجِ خیزی بحر
 بقاہِ قاہ امیر و باندی اقبال
 بہ آہِ سرد مریضانِ لاعلاج جنون
 بعیب پوشی انظار چشمِ قدر شناس
 بہ خندہ رویِ ساغر کشانِ محفل وصل
 بطاعتِ عمل و بسجودِ صلحا
 کہ راہِ آفت اگر آپ کی ہو تیغ کی بارہ
 زبان سے جو کہا ہو وہی کہے جاؤں
 جو ٹوٹے شیشہ دل تو یہی صدائے

باختراعِ نزاع و با نقطہ سارع جوار
 بجلائے مور کے گھر میں چراغ و دیدار
 بہوشیاری مست و بہ غفلتِ بشیار
 نہ چاہیے اسے مرہمِ زنجیہ ہی درکار
 بشیر صبح کہ صبح چاک ہو گریبان وار
 بزخمِ ریزی انگشتِ احمدِ مختار
 بظرفِ شرم گنہ جبینِ موزنِ بین بجلد
 بدستِ کار گزار و پائے آبلہ دار
 بہ سرفروشی عاشق بہ بے نیازی یار
 بہ پستی بن چاہ و بر فست و دیوار
 بدانہ چینی مور و بہ جانگزاہی مار
 بعابدانِ صفائش خبر میلِ آثار
 بصابرانِ شکمِ خالی و نماز گزار
 بخوابِ راحتِ آسودگانِ شہر و دیار
 بعطریں و حُسن و بلبلاءِ عطار
 بہ آہِ فقیر و شکنجہ ادبار
 بخوئے گرم پری پیکرِ ان گلِ خسار
 بحرِ فکری بہ جاے طبعِ نکتہ گزار
 بہ اشکِ ریزیِ عمیدگانِ فرقت یار
 بہ تربتِ شہدِ او بہ سببِ ابرار
 بچلونِ میں سر سے بھکرا سے رو بہوار
 بوقتلِ ہونِ بنِ بربکِ نصیبِ شراب
 کہ یا جنابِ فلک قدرِ حیدرِ گرا

نہیں ہر خوف مجھے مرگ سے کسی صورت
جو خوف ہو سر سے دل میں شہا تو اتنا ہو
کہ نہیں جو کوئی خوف کی جگہ ہرگز
فرار دوست کا یا رب ہو روضہ جنت

ہیادہ آیا ہوں جاؤ لگائیں یہاں سے سوار
کہ قصر زیست ہی بارگاہ سے مسار
شیخ روز قیامت ہو تم خدا غفار
بھر عدو سے شقی کی شکنجہ ادبار

در نقیب اسد القالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

نہیں ملتا ہی کہیں ڈھونڈتے ہیں اہل محن
منقلب ہو یہ زمانہ کہ نہیں جاے عجب
یونامردم دنیا ہیں وفادار کسان
آب درکار ہو عیسیٰ کو اگر وقت عطش
کسی مردے کو کفن بھی جو میسر آئے
ہیچ ہر بات میں ہو صورت کیسوے بتان
خرمی نام ہی جس شہ کا وہ گولہ کا ہی پھول
خطر روزی سے وہ کانٹے کی طرح خشک ہو
پھول سے کام نہ کانٹے سے تعلق باقی
جامہ معلوم جب نہ جامہ عریان بدنی
خشک آنسو یہ ہوئے کلفت خاطر کے سبب
جادہ راہ جسے جانتے ہیں رہگذری
اہل محنت کو ہو گردش کے سودا کیا حاصل
کام نہ نہار نکلتا نہیں اپنوں سے یہاں
مثل شیطان نہ دیا کس کو زمانے نے قریب
سیکڑوں شیشہ ناموس کیے چکانا چور
سانپ موجوں کے ہیں تالاب میں دریا دریا
نہ تو وہ لالہ و نرگس ہیں نہ وہ گل بوٹے

کنج راحت کسی عشق کا گویا ہو دہن
ناف آبوین ہو خون بار در مشک فتن
نام رکھا ہی کسی نے حبشی کا روشن
کیا تعجب ہو اگر چشمہ چھپائے سوزن
گھر سے ہمراہ جنازے کے چلے دزد کفن
مثل پیشانی تمسک ہو ہر اک دل میں شکن
عیش کہتے ہیں جسے لوگ وہ ہی سانپ کا من
پھول سے جنکے زیادہ تھے نزاکت میں بدن
نہ میسر ہو گریبان نہ کسی کو دامن
ہیچ قسمت کا عامہ ہو قبا داغ بدن
آنکھیں اب خاک نشان ہیں صفت پر دیرن
چاک ہو نیچہ وحشت سے زمین کا دامن
بند ہیں چشم و دہن صورت کا و خرمن
پیاس پیاسوں کی بجھائے نہ کبھی آب دہن
کشت آدم کو ہوا دانہ گندم جو بدن
ایک پیمانہ جو گردون نے دیے سنگ شکن
مور ہیں خرمن دہقان میں بھی خرمن خرمن
آگنی فصل خزان ہو گئے تاراج چمن

شہرت معرکہ آرائی رستم تا چند
 ساغر زانوے جمشید ہر ٹکڑے ٹکڑے
 نہ سلیمان ہو نہ اب تخت سلیمان باقی
 ہر پیر آشوب بہت منزل دنیاے دنی
 تیر جوڑے ہوئے دشمن ہیں کین گاہوں میں
 چاہے خس پوش ہر ایک قدم چشم براہ
 ہوتا نے کو ترے غول بیابان کا چراغ
 فکر ہر وقت تجھے افسر و اورنگ کی ہو
 موت نزدیک ہو کر سرکشی نفس سے خوف
 پانچ دن زلیست کے پانچوں ہیں وہ ہیں اعدا
 فکر معشوق میں تو تیرے تجسس میں اجل
 کب تلک سختی آیا م اٹھائے کوئی
 شکوہ گردش ایام کمان تک احوال
 خار و امن سے جو ابھیں تو ذرا مار نہ دم
 اہل رفعت کو نہیں حادثہ دہر سے کام
 تو ہو انسان نکراندہ گرفتاری کا
 چاہیے اور تجھے خندہ شادی آئے
 بار عصیان کے لیے چاہیے حال ضرور
 کیا تکلف ہو کیا پاک جو دامن سے غبار
 خاراندہ کسی کے دل نگین سے نکال
 طالب حق ہی تو لازم ہو مشقت تحب کو
 ہو بہا پاسیں تو لاکھوں ہیں دریش بہا
 رستبازی کا جو دعویٰ ہو تو سجدہ ہی ضرور

تا کجا نامور کشور ایران بہمن
 رنگ آلودہ سکندر کا ہی آئینہ تن
 تخت ہو تخت زمین خلعت شاہی ہو کفن
 راہ چل دیکھ کے اے ہر و آوارہ وطن
 بھیس بدلے ہوئے رستے میں کھڑے ہیں ہر
 گرگ ہر گام پہ کھولے ہوئے بیٹھا ہو دہن
 شمع سمجھا ہو سہراہ جسے تو روشن
 موت کہتی ہو کہ تیار ہو تا موت و کفن
 چاہے میں پھینک دوں پست سے تنگو تو سن
 چار عنصر ہیں ترے تن میں وہ چاروں دشمن
 مرگ پروانے کی ہو زندگی شمع لگن
 دل ہو پتھر نہ کسی کا نہ کلیجہ آہن
 جو تنگ حوصلہ ہیں کرتے ہیں ایسے وہ سخن
 دس رباؤں پہ ہو خاموش چمن میں سو سن
 برق نے ماہ کا کس روز جلایا خرمن
 طوق کے بوجھ سے قمری کی جھلکی کب گردن
 خون سے لبریز اگر صورت ساغر ہو دہن
 تیغ کھینچے کوئی قاتل تو جھکا بے گردن
 خاک ہو جائیگے اک روز سب اعضاے بدن
 کہنے اسکے صلے میں تجھے جنت کا چمن
 راہ یوسف میں ہو زندان غم و حیا و محن
 سیکڑوں درِ ثمن چاہیے مقدور ثمن
 سر سے رکھتا ہو مسلم تیغ کے نیچے گردن

منزل و ہرین باقی نہیں اب لطف قیام
 بزم کس کام کی صحبت جو احبا کی نہ
 لطف کیا کیجیے گلزار میں تنہا جو صنفیہ
 ایک دن میں ہو گیا گوئے سر بیان کی طرف
 دیکھتا کیا ہوں کہ سب خسرو اور نگ نشین
 نہ تنائے گل والا نہ سودا سے بہار
 بند کا شائد تار یک میں اک مدت سے
 طالع بد نہ وہ تار یک دکھایا کشور
 لوح پیشانی پر نور تر سنگ مرار
 بعد تکبیر کیا میں نے یہ مردون سے خطاب
 بزم احباب بھی کچھ یاد ہو آواز تو دوز
 خواب آرام میں ہو تم کہ کھلی ہیں آنکھیں
 سب ہیں بوسیدہ کہ بانی ہر کفن میں کوئی تار
 کس طرح پر سش اعمال ہوئی کیا گزری
 آئی اک قبر سے آواز کہ آہ اے غافل
 خاک نے پہلے محبت سے دپایا ایسا
 بعد اک دم کے کھلی آنکھ تو دیکھا کچھ اور
 نہ کوئی دوست نہ ہمد ہم نہ برادر نہ رفیق
 دل سے آنے لگی آواز کہ یا شیر خدا
 دیکھتی کیا ہیں یہ آنکھیں کہ چلے آتے ہیں
 خود دیے آکے نکیرین کو حضرت نے جواب
 چاہیے تجکو نہ وصف سے آنکے غافل
 سنکے یہ بات کیا میں نے قصیدہ موزون

آشنا دوست تھے جتنے ہوئے آوارہ وطن
 دانت گر جائیں تو بیکار ہو انسان کا دہن
 دام میں پھنس گئے سب زمرہ سنجان چمن
 نظر آئے مجھے بوسیدہ ہزاروں مدفن
 بستر خاک پہ پہنے ہوئے سوتے ہیں کفن
 نہ سر ساعتر و مینا نہ ہواے گلشن
 زمین رخنہ ہونہ دیوار میں کوئی روزن
 شام غربت ہو جہان روشنی صبح وطن
 ورق چہرہ نو خط صفت خشت کفن
 کہو کس حال میں ہو عیش ہے تلو کہ محن
 کہو مرغان نہ دام ہی کچھ ذوق چمن
 گور تار یک تمھیں ہاتھ لگی یار و شن
 اب بھی قابو میں تمھارے ہر کوئی عضو بدن
 عمل نیک بھی ٹھہرا کوئی ہو گرم سخن
 کیا کہیں حال کہ ہو شرم گنہ مہر دہن
 استخوان چور ہوئے پس گئے اعضا بدن
 کہ نکیرین میں دو گز لیے شعلہ فگن
 نہ خموشی میں گزارہ نہ ہمیں تاب سخن
 تنہ سے بسیا خہ گھبرا کے کہا یا ذوالمن
 ہم غریبوں کی مدد کے لیے مولا سے زمین
 کیا بچا یا ہمیں آفت سے زبے خلق حسن
 منہ میں جب تک ہو زبان انجمن افروز سخن
 مطلع ہر سے بھی جسکا ہی مطلع ردشن

مطلع ثانی

ذوات پاک آپ کی وہ سحر ہی یا شاہدین
 آپ کے صدقے میں گردون کو ملی ہو رفعت
 مزارع جاہ کو اللہ نے دی وہ رفعت
 ہنر بان محفل اعجاز میں کون آپ کا ہی
 زور وہ بازوئے پر زور میں جسکے آگے
 تم ضعیفوں کو اگر تبہ عالی بخشو
 آپ کا نام لیا آج نہ آئی مطہر
 آب رحمت سے اگر آپ نہ سیراب کریں
 ترک کی چرب غذا دین کو رونق بخشی
 نکہت خلق تمھاری ہی جہان عطر فروش
 تم نہ آئے تھے مرقع میں جہان کے جب تک
 حفظ کامل جو تیمون کی حفاظت نہ کرے
 راستی آپ کی وہ راہ ہی جس میں آکر
 جو جنت جسے کہتے ہیں وہ ہی آپ کی روح
 وصف رخسار تمھارا جو شب و روز لکھے
 بحر کو گوہر و مرجان دیے دریا دریا
 دیکھے دشمن کو چوپایا تو پلائے پانی
 ظلم اعدائے کیا جب سے تھیں گوشہ نشین
 لعل لب ہیں لب عیسیٰ کی طرح سے جان بخش
 ہی بجا تمکو اگر مصحف ناطق کہے
 ہو سکے وصف سر مو نہ کبھی انسان سے
 جس جگہ محکمہ حکم ہوا آپ کا گرم

لعل لب
 روح تیرا مالہ
 آسمان ہا ہم تفضل
 ۱۳ از عیادت

جسمین دو گوہر کیا ہیں حسین اور حسن
 نور بطین سے خورشید و قمر ہیں روشن
 نسر طائر ہو جو کنج شک چنے دان ارزن
 آپ ہیں تیز زبان حضرت موسیٰ ^{جینا} الکن
 نرم پنہ سے زیادہ ہر تن روئین تن
 کیا عجب آنکھ جو عیسیٰ سے بلائے سوزن
 جاگیا طور رہے حضرت موسیٰ ^{جینا} الکن
 ابر سے گرد چھنے پھر صفت پرویزان
 کیا چراغ رہا سلام جلابے روغن
 خندہ زن جامہ یوسف پہ ہی چاک دامن
 تھیں شبہیں مہ و خورشید کی پر بے روغن
 پیسے کو بیکتا کے صدق ہو ہا و ان
 شاخ آہو کی ہوئی راست شتر کی گردن
 روح سے بھی ہر کہیں آپ کا پاکیزہ بدن
 کیون نہو جاے خطائشی گردون روشن
 لعل ویا قوت ہر اک کوہ کو معدن معدن
 آپ کی تیغ سینہ میں یہ ہی خلق حسن
 چاند سورج کو ہی گردون پر اسی دن سے گھن
 دست پر نور لبان ید مبضار روشن
 قول رب ہی وہ دہن سے جو نکلتا ہی سخن
 بہر تقریر زبان ہو جو ہر اک موہے بدن
 ہی ہوا بال سے باریک فلک کی گردن

وادہ کیا رعب شجاعت ہی کہ جسکے آگے
 سُرُیہ خاک وِ پاک لگائے تو ابھی
 سنگریزہ درِ دولت کا اگر ہاتھ آئے
 وصفِ موالے سے زمین شعر کی لبریز ہوئی
 آپ کا دستِ کرم وقتِ مکرم دیا ہی
 ایک لبریز گہر ایک ہی ملو زر سے
 نغمہ والا مین جو ہی دہشتِ تغریب سرود
 جس مکان سے ہو تمھیں نقل مکان مد نظر
 نالہ کش ہولب عاشق کی طرح سے لبِ بام
 آپ کا وصف کسی سے ہو بیان کیا مقدور
 ذکر آجاتا ہی حضرت کی سخاوت کا جہان
 دوش سے کھنچ کے جوائی کبھی سر پر وہ تیغ
 لعل پیدا صفتِ دانہ گندم ہون دو نیم
 ہو گرہ خوف سے بسمل کے گلے میں چکی
 بارک التروہ تلوار تھاری ہی چہرا غ
 خوف آبِ دم شیر ہوا یہ عناللب
 چشم دشمن کو کمان سیر گلستان کی نصیب
 ہو وہ زخمی تو نہ مریم ہی نہ نجیب نہ علاج
 کبھی دشمن کے لب خشاک کے تر کرنے کو
 مدعی آپ کا منحوس ہی ایسا کہ اگر
 نالہ کش ہو اثر رنج سے خوشی کی زبان
 یا علی سخت مصیبت میں گرفتار ہوا مین
 سینہ جلتا ہوا میرا ہی کہ آنکشی

ق

ق

شیر کا نشہ رُجرات ابھی ہو جا سے ہرن
 ہو سوادِ بصر دیدہ اعمیٰ روشن
 جو ہری پھر کے نہ دیکھے طرفِ درِ عدن
 زراحمہ کی نکلتی ہی یہ سان بھی معدن
 آپ کے ابرِ سخاوت سے ہی تازہ گلشن
 جیب ہو غنچہ رگل کی کہ صدف کا دامن
 دستِ مطرب سے رہا کرتا ہی نالان ارغن
 کچھ بھی رونق نہ رہے ہو وہ مکان بیتِ خرن
 صورتِ چشم بھڑکے ابھی چشمِ روزن
 ہی زبان حضرت جبریل کے متھ مین اکن
 بنید کی طرح شجاعون کے رزتے ہین بدن
 جھٹک گئی سامنے جلا د فلک کی گردن
 ابر آسا جو سر کوہ ہو وہ سایہ فگن
 بڑھ کے بولے نہ کبھی سامنے اُسکے کوئی رن
 جرمِ فولاد سے بھی جس نے نکالا رونغن
 جوش امواج ہی دریا کے بدن مین جوشن
 تیغ شاید کہ دکھائے اُسے جو ہر کا چمن
 زخم اُسکا جو سیسے بھی تو سیسے تارِ کفن
 چشمہ جاری جو کرے کوہ تو ہو تر دامن
 کشش دہقان پہ کسے روز ہو وہ عکس فگن
 پھونک دے شعلہ آواز کی بجلی حنہ من
 جھکڑی ہاتھ مین ہی پاتون مین ہی بند رسن
 دونوں ہتی ہوئی یہ آنکھیں مین بالنگ دمن

<p>دل میں شور و خروش ہزاروں صفت پر ویران تیرہ بجتی سے ہوں میں چشم غزالانِ خن جس طرح شیر کی بوسنگھ کے صحرا میں ہرن آسکے تیغ کا ڈورا نہ قریب گردن مجھسا محکوم نہ تم کوئی آقا نے زمن آئیے جلد کہیں کلبہ احزان ہو چمن روے دشمن ہو سہ قلم مجب ہو روشن</p>	<p>آسیا وار مرے پانوں میں لاکھوں چکر شاخ و درشاخ فسانہ ہو مرے ماتم کا عیش و آرام مجھے دیکھ کے کرتے ہیں گرنید آپ اگر چاہیں تو ساری یہ مصیبت ہو دور اس قدر دیر مرے کام میں مولا کیا ہو دیکھیے چشم عنایت سے تو سب بچ ہوں جب تک عرصہ ہستی میں ہیں باہم شب و روز</p>
--	---

در نقیبت امام دوم حضرت امام حسن مجتبیٰ علیہ السلام

<p>چاک مثل دل عاشق ہی سراپا شانہ خانت توڑ دن کا مرے ہاتھ جو آیا شانہ آئینہ آئینہ آخر کو ہو شانہ شانہ بنیوں سے الجھ پڑتا ہو کیا کیا شانہ بڑہ کے ہی پنجہ مر جان سے بھیجو کا شانہ آپ سے آپ کسی وقت جو پھر کا شانہ چو شمشاد سے گلزار میں تر شاہانہ کم نہیں ہی دہن مار سے اصلا شانہ آہو سی یہ تری زلف میں ہی یا شانہ کیون نہ شانے سے چھلے وقت کا شانہ ہی مرا آئینہ دل کہ تمہارا شانہ دم تلقین بھی تو اُس نے نہ ہلایا شانہ دخل کیا ہاتھ لگائے کوئی الا شانہ پھر بنا شاخ سے ہی ہوئے صحرا شانہ</p>	<p>ہر مگر زخمی گیسوئے چلیپا شانہ سر چڑھا ہی ترے گیسو کے یہ گشتا بہت اُسکو عارض سے ہی نسبت نہ اسے مرگان سے ذکر عاشق کا تو کیا رہ کے ترے پٹوں میں اللہ القدر سے ترے دستِ خانی کا اثر کھل گیا عقدہ کہ وہ زلف سا آئینگی ہاتھ زینت زلف جو اُس سر کو منظور ہوئی کاٹ کھائے اُسے گیسو کو لگائے جو ہاتھ پنجہ مہر گن میں لطف آتا ہی سیاہ بال کھولے ہوئے لکھو سیر بازار جو تم اس قدر بال ہیں آئین کہ نہیں اب یہ تیز جسکے گیسو کے عشق میں ہوئے ہم آخر واہ رے دبدبہ حسن کہ اُس جو ٹی کو پھر بہت الجھے ہیں مونے میر شوریدہ قیس</p>
--	--

زلف کی یاد میں لکھا ہوا کچھ کر مراد م
 وانت رکھتا ہے بہت تیز گر کیا مقدور
 جمع کین ہمنے سینوں کی شبیہیں اتنی
 دل عاشق کی طرح صاف جو موجوں میں پیچ
 صورتیں کلاک تصور نے نئی کھینچی ہیں
 ساتھ رخسار کے آئینے کی صورت لکھی
 ابی فلک اشک سے یعقوب کی بلکین تر ہوں
 عاشقانہ بہت اشعار کیے ثبت اسیر
 عمدہ مدح شہنشاہِ دو عالم بھی آٹھا
 کون وہ شاہ حسن موسیٰ عیسیٰ اعجاز
 آئین جس گھر میں وہ مولا صفت باد بہار
 زلف امواج یم خود و سخاوت کے لیے
 قسزم وصف معلا ہے وہ قسزم حسین
 وحشیوں پر بھی عنایت کی جو ہو جائے نظر
 آپ کے قہر سے ظالم کوئی بچ سکتا ہے
 آب آب اسکے لقبِ رعب سے ہر اعدا چین
 آپ کی تیغ کے لنگر کو سنبھالے کیا دخل
 آپ کے عہد دروغ مہد میں تبدیل ہوئی
 کچھ تعجب نہیں ہاتھ آئے جو وہ زلف سیاہ
 فرش ہوتا ہے جو درکار ترے روضے کو
 آستین خاک چڑھائے ترے آگے دشمن
 ہے جو دیوانہ ترے سایہ دیوار کا مہر
 ماہ تنہا نہیں غریب ترے تیرون سے

کے مرقع پہ چڑھا جاگی خور ا شائے
 کھول دے عقدہ گیسوے چلیا شائے
 کم مصور کے مرقع سے نہیں کا شائے
 کستے گیسو میں کیا ہوا لب وریا شائے
 اندنوں صفحہ دل پر مرے نقاشائے
 کھینچ چکے گیسوے شبرنگ تو کھینچا شائے
 زلف یوسف میں کرے دست زلیخا شائے
 اور تصویر کھینچے اب کوئی نقاشائے
 متحمل ہو جو اس بوجھ کا تیرا شائے
 جسکے گیسو میں ہے رشک یربیا شائے
 غیرت گلشن فردوس ہو وہ کاشائے
 ہے ہر اک پنچہ مرجان لب وریا شائے
 رسن موج نے پیراک کا باندھا شائے
 ریش مجنون میں کرے پنچہ لیے شائے
 سانپ کا شائے ضحاک ہوا کا شائے
 بال گیسو کے ہیں موجیں تو ہزارا شائے
 ہو تمہیں کا ابھی جھول کے جھولا شائے
 مطرب چرخ کی جو وضع تھی عیا شائے
 دل کو اکھن ہوئی پھر شوق میں پھر کاشائے
 چاندنی ماہ بچھا جاتا ہے سنہرا شائے
 تیغ اٹھائی جو کبھی بوجھ سے آرا شائے
 پڑھتے ہیں سورہ جن تھام کے عیسیٰ شائے
 سیتہ مہر سے زبور کا گویا شائے

زلف مقصود کمان بے نظر لطف جناب
جنگ میں تحت ثریٰ تک بھی نہ ٹھہرے تلوار
جلوہ گر مہر نبوت ہوئی جس کا ندھے پر
نہ سنا پہننے نہ دیکھا کبھی ایسا بازو
کبھی مسجد میں دم سجدہ جو سر کی چادر
یا امام دو جہان سخت مصیبت میں ہوں میں
رسن ظلم سے اس چرخ جفا کیش نے آہ
اتنی امید ہو کا نہیں گے قیامت میں جو پاؤں
رہے جب تک کہ خنا اور حیا میں تجنیس
رو سپیدی اُسے حاصل ہوا سے زخم نصیب

شناختا نے کسے سوا پہننے نہ دیکھا شانہ
آکے جبریل نہ تھا میں جو تمھارا شانہ
اُسی شانے کے برابر ہو تمھارا شانہ
نہ ہوا ہو گا نہ ہو گا کبھی ایسا شانہ
مثل قرآن لبِ نحر اب نے چوما شانہ
قید خانے سے بھی بدتر ہو مرا کا شانہ
کس کے ایسا مرا باندھا کہ نہ کھولا شانہ
تھام لیجے گا ذرا ہاتھ سے میرا شانہ
جب تک وقت رقم ایک ہو سائیا شانہ
آئینہ روئے محب ہو دل اعدا شانہ

در مناقب امام سوم حضرت امام حسین علیہ السلام

لیکنی عرش پر اک دن جو مجھے طبع رسا
فرش تسلیم و رضا کا تو حیا کے پردے
جا بجا قمقمے نور الہی روشن
وان ٹھہر کر نگہ شوق جو آگے کو بڑھی
وہی فانوس وہی شمع وہی شعلہ شمع
نور وحدت کا عیان دود و دلی کا زائل
شیشے توحید کے بریزو عارفان سے
طرفہ وحدت کا چمن پھول گل بکریگی
شاخ ہر نخل میں از بار حیات ابدی
گل وہی غنچہ وہی لالہ وہی سرود وہی
سنگون سجدہ طاعت میں وہان کے ساکن

آنکھیں روشن ہوئیں وہ نور کا عالم دیکھا
جا بجا نصب وہان آئینہ صدق و صف
طور پر جیسے عیان برق تجلی کی ضیا
دور تک تھا عجب اک جلوہ انوارِ خدا
ایک ہی ایک فقط معنی ہو جلوہ نما
شمع فانوس سے فی شمع سے فانوس جدا
بادہ کش اُس مژ پڑور کے ارباب صفا
طاہر صدق جہان حد سے سوا نعمہ سرا
جس طرف دیکھیے نہرون میں روان آب بقا
رنگ بوا یک تو اس باغ میں ایک آب و ہوا
کہیں تکبیر کے نعرے کہیں تسبیح خدا

شکر کا شوق یہاں تک کہ زبان مو کے بدن
 جز خدا اور کسی سے انھیں کچھ کام نہیں
 جتنے ہیں تخت نشین اُنکے کرم کے محتاج
 بٹلیان آنکھوں میں مسترمان رضا کی نہرین
 جا کے اُس بزم کو دیکھا تو ہوا دل روشن
 دل ہوا آئینہ حیرت سے تو آیا یہ خیال
 آئی آواز کہ اس گھر کا وہی ہی مالک
 اُنکھ اٹھائی تو پڑی نام محمد پہ نظر
 دوسرا فاطمہ کا نام مبارک مرقوم
 تیسرا نام علی ابن ابیطالب کا
 نام چارم حسن بنرقبا کا تحسیر پر
 نام پنجم تھا حسین ابن علی کا مسطور پر
 دل میں آیا یہ تصور کہ خدا خیر کرے
 حرف حاسے ہو عجب طرح کی حسرت حاصل
 سین دندان سے ہوا اک ارہ پی نخل سرور
 حرف یا سے ہو عجب یاس کا عالم دل پر
 درد دل درد جگر خشک ہیں لب چہم ہو تر
 ناگمان بافت غیبی نے کہا ادعنا فل
 سبط احمد ہو یہ احمد کے وصی کا منہ بند
 اسکی خاطر سے کیا خلق خدا نے سب کو
 مغفرت اس پہ ہو موقوف گنگارون کی
 ذات پاک اسکی نتیجہ ہو خدا شاہد ہو
 جسم پر قطع شہادت کا ازل سے جا رہ

ذوق سجدے کا یہاں تک کہ جبین سرتاپا
 پوچھو سرمایہ جو اُنکا تو فقط استغنا
 جتنے سلطان ہیں وہ اُنکے در دولت کے گدا
 نقش ہر دل پہ نگینے کی طرح نام خدا
 دیدہ دل میں ہوا نور بصیرت پیدا
 اللہ اللہ یہ مکان کون مکین ہو اسکا
 نام جسکا ہو سر عرش رقم نام خدا
 دفعہ دل نے کہا صل علی صل علی
 نقطہ فائزین اک مرد مکہ چشم وفا
 واہ کیا نام کہ ہمنام علی علی
 جسکے نظارے سے آنکھوں میں بڑھے نور ضیا
 خود بخود جسکے نظارے سے ہوا اک جوش بجا
 نہیں معلوم کہ اس نام میں تاثیر ہو کیا
 دل میں ہوتی ہو تب غم سے حرارت پیدا
 سلب ہو طاقت دل ضعف بدن سرتاپا
 ہو دم نالہ کشی نون یہ دیتا ہو بند
 حال ابر ہو یہ کیا حال ہو ابر بار خدا
 جسکا یہ نام ہو وہ شاہ ہو شاہ شہدا
 کشتی خنجر بیداد عنریب الغریبا
 یہ ہو اخلق تو مخلوق ہوئے ارض و سما
 باعث بخشش امت ہو یہ مذبح قفا
 دونوں عالم جو یہ دو جلے ہیں صغرا کبیرا
 ہو اسی سر کے لیے تاج شہادت زیبا

لوح محفوظ جبین مصحف رب چہرہ صاف
ایک ایمان کی سند ایک شفاعت کی سند
چشم وہ چشم کہ جبین ہر مژگہ آفت حق
شب معراج جو احمد سے ہوا ہر وعدہ
شوق قاتل میں اچھلتی ہن رنگین گردن کی
گھر جلے خیمہ لٹے قتل ہوں احباب و عزیز
مرتے دم خلق بریدہ سے یہ دلیکا آواز
پیاں وہ پیاں جو آئے لب دریا مذکور
بھوک وہ بھوک تصور بھی جو لائیں دل میں
ہمنے بھی اسکے عوض دی ہر اسے شاہی دین
جسکو چاہے یہ اسے داخل فردوس کرے
سنگے یہ بات نہایت ہوئی رقت طاری
دل یہ بیتاب ہوا چھوٹ گیا دامن ضبط
اکی آواز کسے عفو ہوئے تیرے گناہ
چاہیے یہ کہ کرے نظم قصیدہ اب تو
عین رقت میں ہوا جوش لیک ایک دل کو

دہن پاک شگفت قلم صانع خدا
دونوں عالم کے لیے دونوں یہ کیسویں رسا
جبین ہر بادہ وحدت وہ صراحی سا گلا
زیر شمشیر وہ میدان میں کر لگا یہ ادا
ہو یہ آب دم شمشیر کا شتاق گلا
وہی منظور ہو اسکو جو ہماری ہر رصف
آج حق مجھے ہوا خالق عالم کا ادا
جا کے صحرائین رہے چھوڑ کے ماہی دریا
سینہ آدم کا ابھی چاک ہو گندم آسا
نار و فردوس کا فحشا رہی یہ روز جزا
داخل نارعد و ہونگے یہ پائنگے سزا
ساحت عرش کو رورو کے بنا یا دریا
پنچہ غم سے ہوا پیر ہن صبر قرب
سادہ ہونا مہ اعمال ترا سرتا پا
اسکی تعریف میں تا اور بھی راضی ہو خدا
آپ سے آپ یہ مطلع مرے دل سے نکلا

مطلع ثانی

امو خوشا چہرہ پاک آئینہ نور خدا
مہد جنبان رہے جبریل امین طفلی میں
سر مرگان ملک آنے بھی نہ پائے انسو
پر سے جبریل نے دو ٹوکے کیا آکے گھر
کیا محبت تھی عجب خاطر شیر تھی واہ

جسم پروردہ آغوش رسول دوسرا
عبید کو حق نے کیا حلہ فردوس عطا
بچہ آہو کا عنایت سے خدا نے بھیجا
خلق پر رتبہ سبطین ہوتا جلوہ نما
اونٹ مسجد میں بنے حضرت محبوب خدا

جب کہا اُس نے کہ ہوتی ہو زمامِ اشتہ کی
 پھر ہوا بانگِ شہر کا جو نواسا طالب
 جبریل آئے وہیں حکمِ خدا سے سرِ خاک
 تیسری بار اگر منہ سے کہو گے لعن
 پہونچے کیا مرغِ خرد بامِ ثنائک اُس کے
 دی جو سرزند کو تعلیمِ صلے میں اُس کے
 تھا سو قوت ہوا لگ گئی پانی کی چٹری
 آپ پیاسے تھے تلاطم میں مگر وقتِ اخیر
 کیا شجاعت تھی نہ تھا پشت پہ ہرگز کوئی زخم
 اسطرف تیرہ تھے اردھر تلوارین
 پڑھ کے قرآنِ مسلمان کیے کتنے کامند
 حضرت نوح کا رتبہ ہوا انھیں بھی حاصل
 کیا عنایت ہو کسی نے جو کیا اُسے سوال
 اُس سخی کا نہ اگر ابر سخاوت بر سے
 رشکِ افلاک زمین جلوہ گر مولا کی
 دشمن شاہ ہوا فتنہ و بی کا دشمن
 زور بازو سے مبارک کا کرے کیا کوئی ذکر
 تن سے سر کرتی ہو اسطرح وہ شمشیرِ قلم
 یہ دھین اسطرح لکھتی ہیں تن اعدا سے
 آگے آگے سرِ کفار پہ جاتی تھی وہ تیغ
 آپ منظور ہوئی اپنی شہادتِ شہ کو
 نوبتِ نیرہ و شمشیر نہ آتی دمِ جنگ
 صادق القول ہو ایسا بھی نہ مانے میں کوئی

ہاتھ میں اُس کے دئے آپ نے گیسوے ریا
 آپ دینے لگے بیاختہ عفت عفت کی صدا
 عرض کی ختمِ رسل سے کہ بس ہاں شاہِ ہدی
 سرود ہو جانیگی سب نارِ جہنم جنتِ خدا
 جسکی خاطر سے پرو بال ہوں فطرس کو عطا
 موتیوں سے وہیں اُس شہ نے معلم کا بھرا
 باعثِ زندگی خلق ہوئی اُنکی دعا
 جا کے طوفان میں کیا کشتی تاجِ بحر کو رہا
 چور ہر چند تھا زخمون سے بدن سر تاپا
 کیا نماز آپ نے کی عین تلاطم میں ادا
 سر رہا نیرہ خولی پہ بھی اعجاب از منما
 ناخذ کشتی اسلام کے وہ ہیں بخدا
 مال کیا مال ہو کی دولت کو میں عطا
 ایک دانہ بھی زمین سے نہ کرے نشو و نما
 غیرتِ پنجہ خورشید وہ نقشِ کھٹ پیا
 جو پھر اُسے وہ اشد و پیہر سے پھرا
 یہ چلی تیغ کہ چھالوں سے ہوئے آبلہ پا
 نخل سے برگِ خزان جیسے اڑاتی ہو ہوا
 جسطرح دام سے ہوں مرغ گرفتار رہا
 پیچھے پیچھے صفتِ سایہ پہونچتی تھی قصدا
 ورنہ کافی تھی پر عسارِ موت کفار دعا
 تیغِ انگشت سے ہوتے سرِ کفارِ خدا
 سر دیا منہ سے جو حضرت نے کہا تھا وہ کیا

وادہ صبر کے معنی ہیں یہ سلیم کا حق
 یہ عنایت نہیں ہوتی یہ مروت ہی کہسان
 خون سے ریش مبارک ہوئی تر جاے خطا
 تھے وہ پیاسے کہ ذرا بھی جوا اشارہ کرتے
 بھوک کا صدمہ اٹھانا جو نہوتا منطو ر
 کی ادائیغ کی محراب کے نیچے طاعت
 خاتمہ نجات پاک کا تھا امر عظیم
 درمیان میں جو نہ ہوتا دم زین عبا و
 شفق اسکو نہ کہو ہی جو عیان شام و سحر
 آشیان چھوڑ کے راہی ہوئے مقتل میں طہور
 سر سے پاتک نظر آتے تھے تن اقدس پر
 سرو قد صورت گل ہو گئے آلودہ خون
 حر تھا بیگانہ زیادہ تھا مگر اپنوں سے
 سر کٹا خیمہ لٹا قتل ہوئے ذبح ہوئے
 دیکھا جاتا تھا نہ سجاد سے اب کہ یہ حال
 کہتے تھے لہل حرم پیاس کی شدت ہو کمال
 سر کھٹے تھے جو حرم اشتر عریان یہ سوار
 ایک تو حضرت سجاد کو تھی بیساری
 کھینچے جاتے تھے اوٹوں کی رس صحرائین
 کہلا سے طرف شام غم انجم ام اسیر
 قدم شاہ شہیدان پہ فدا کرتا سر
 اتنا اس اموشہ کو نہیں یہ کرتا ہی عسلام
 آب اب جگر کریں وضہ اقدس طلب

زخم کھا کھا کے کسا شکر خدا شکر خدا
 زہر شمشیر بھی کی بخشش امت کی دعا
 و شرف غربت میں میسر تھا نہ و سمد نہ خدا
 قطرہ زرن زیر قدم دوز کے آتا دریا
 بھیجتا آنکو طبق نعمت جنت کے خدا
 منہ رہا کعبے کی جانب صفت قبلہ نما
 خون شیر کا تھا خون رسول دوسرا
 نہ ٹھہرتے کبھی چودہ طبق ارض دوسرا
 آج تک چرخ پہ ہی سرنخی خون شہدا
 بدرد وفاختہ و بلب و طاؤس و ہما
 زخم تیر و تبر و نیزہ و شمشیر جفا
 تھی عجب رن میں بہار چمن شیر خدا
 خون میں خون ملا خاک ہوئی خاک شفا
 سر سر لوک سنان اونٹ پسب آل عبا
 آرزو تھی یہ انھیں کاش میں ہوتا اعلیٰ
 یہ بچو شام کی جانب ہمیں دریا دریا
 فاطمہ سائہ دامن سے اڑھائی تھی ردا
 دوسرے طوق گرانبار میں لاغر کا کلا
 تھے وہ پابند رسن ہاتھ جو تھے عقدہ کشا
 کس مصیبت سے انھیں لگئے وہ اہل جفا
 رنگی دل میں یہ حسرت کہ وہاں میں تھوا
 ہو چکا سیر میں اب کوئی نہیں جریں دہوا
 تاپس مرگ ہو یہ خاک نجس خاک شفا

<p>کیسے اللہ سے توفیق مجھے دے ایسی تا دم مرگ رہوں آپ کے روضہ میں مقیم</p>	<p>کہ کبھی دل نہ مالِ طرفِ حرم و خطا آپ کے صدقے سے ہو خاتمہ بالآخر مرا</p>
<p>در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السلام</p>	
<p>گرمی کے ہیں یہ روزِ گرمی ہی کمال دھوپ گر وہ غیبِ رہیں ہی نہ ملے اٹا ہوا جلا دی کہ یہ کوئی متاقل ہی کون ہی ایسی طیش سے اہل جہان ہیں ڈرے ہوئے کب تک اٹھائے خلق ہلا کوئی سختیاں بچ جائے اڑ کے طائرِ آرام کس جگہ کیا خاکِ پیر سے ہیں انگارے چرخ سے خورشید اور ہو کہ زمانہ بدل گیا فرطِ طیش سے آدمیوں کا ہی ذکر کیا ہیزم کی طرح خشاک میں خود سوزِ غم سے لوگ ہم کہ رہے ہیں کم ہو یہ بڑھتی ہو اور روز ایسی جو سخت دل ہی تو پرواہی ہو کوا شکوے کریں گے اُس سے جو ہی حاکم و ملک خورشیدِ آسمان و زمین نورِ مشرقین پر وہ کنارِ رسولِ حسدِ اسٹین غصے سے رخ جو گرم کرے وہ یہ نرم ہو کیا روزِ شب ہیں روضہ پر نور میں جہان پُر نور ہی وہ شمسِ ایوان کے نور سے چھایا ہی ظالموں پر یہ رعب اُس کے عدل کا کیا عدل ہی کہ مہر کو ہو پانچ دن خسوف</p>	<p>آنکھیں دکھا ہی ہو غضبِ ایک سال دھوپ کیا کیا دلون کو دیتی ہو داغِ طال دھوپ بے تیغ کر رہی ہو جو سب کو حلال دھوپ سائے کو بھی یہ کرنے لگے ہیں خیال دھوپ اک دن ذرا تو نرم ہوا ہی ذوالِ جلال دھوپ سارے جہان میں جو بچائے ہو حال دھوپ آفت کی پڑ رہی ہو علی الا اتصال دھوپ ایسی تو لا آ کہ نہ تھی پچھلے سال دھوپ کالے ہوئے ہیں دشت میں کھا کر غزال دھوپ ڈر رہا اب جلا کے بنائے زغال دھوپ سُن سن کے ٹالٹی ہو ہمارا سوال دھوپ کب سختیوں سے ڈرتے ہیں ہم کیا ہی مال دھوپ کس طرح دیکھیں ہوتی ہو اب جی کا کال دھوپ وہ حکم دے تو زرد بھی ہو جائے لال دھوپ جسنے کہ زخمی ہو کے اٹھائی کمال دھوپ روئے زمین پہ لپھر تو رہے خال خال دھوپ یکتا ہی چاندنی تو عریم المثلال دھوپ پھیلی ہو شرق و غرب جنوب و شمال دھوپ ٹھکے جو شیشہ جل کے ہو سایہ مثال دھوپ ڈالے حواسِ خمسہ میں گر اختلال دھوپ</p>

ہیں یہ قوی ضعیف کہ کتنی ہو سپاندنی
 آرام زایرون کو ہو ہر طرح راہ میں
 انداکا ذکر کیا ہو کہ بن بن کے چھتریان
 پہونچے جوازرون کو ذرا بنج راہ میں
 روئے زمین پر پانی کی چادر ہو سرب
 طوبی سے کم نہیں جو شجر کر بلا کا ہو
 روضہ میں جل کے میں بھی بچون چاندنی کی طرح
 ذرہ نہ ہو سکے کبھی پیوند آفتاب
 روزن کا ہو ذریعہ تو شاید کہ پائے وصل
 ہر روز در پہ صبح سے تا شام آڑی رہے
 دشمن سیاہ رو ہو کہان دل میں اسکے نور
 افسوس ہو کہ خمے میں بیٹھے ہوں امتی
 حیران ہوں صحت کے نہ سورج کبھی بنی
 کیا قہر کی جگہ ہو کہ جھو کے ہوں میہمان
 کھا کھا کے زخم کرتے تھے شکر خدا امام
 بھگتا تھا کوئی دانہ جو گرتا تھا خاک پر
 سایہ کرین طیور نہ کیوں آ کے لاش پر
 حضرت کے ظل امن میں تھی روز معرکہ
 شاہانگاہ مہر کہ اب عمر ہی مری
 کیسا فروغ گور کی ظلمت ہی پیش چشم
 مجکو اسی کے سایہ رحمت میں دے جگہ

میں بھی ہوں پات پات جو ہر ڈال ڈال دھوپ
 مقدور ہو کہ آنسے کرے کوئی چال دھوپ
 ہر رگدزمین روک رہے ہیں نہال دھوپ
 کاشٹا ہو غم سے سوکھ کے مثل ہلال دھوپ
 لائے یہاں تلمک عرق انفعال دھوپ
 ہوتی ہو ہر نہال پر پڑ کر نہال دھوپ
 فراشون سے یہ رکھتی ہو ہر دم سوال دھوپ
 بیفائدہ ہو طالب امر محال دھوپ
 اک وقت دو گھڑی نہ علی الاتصال دھوپ
 دیکھے تو ایسی دل سے ہو مجو جمال دھوپ
 ظلمات کی زمین پر ہو خواب خیال دھوپ
 اور کر بلا میں کھائے پیہر کی آل دھوپ
 ماہی کے فترق پر روز قتال دھوپ
 کھانے کو دے انھیں فلک فصال دھوپ
 شدت کی پیاس تھی تو کڑی تھی کمال دھوپ
 کہتے ہیں تھی یہ تیر دم انتفال دھوپ
 کھائے شفیع روز جزا کا جولال دھوپ
 ہوتی سپاہ شام سے کیا پائمال دھوپ
 نزدیک شام ہوتی ہو جیسے نڈھال دھوپ
 نزدیک ہو کہ سایہ کرے پائمال دھوپ
 محشر کے دن کڑی ہو جب ای ذوالجلال دھوپ

صدقہ حسین امام کا ایذا سے بچ رہوں
 لا غربت ہوں بال کی کھینچے نہ کھال دھوپ

در مناقبت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السلام

راہِ جنت کی پس مرگ میں بھولوں کیونکر
 تھے محمد و حسن چہا علی موسے ایک
 ناخدا ایسے جو ہوں کیون نہو کشتی بخوف
 غم ہی منجد ہا رہین کیا اسکو تلام کیا
 رہنزانِ عمل زشت سے کیا خوف کہ ہی
 دل پر سوز میں ہی الفت مولا کا جو داغ
 یا علی ہو گا جو ہونٹھوں سے برابر جاری
 دوست ہی دوست ایمہ کے ہیں جتنے بلک
 زعفرانِ غفر کی صدا نعرۂ ارحم ارحم
 مستحق ہو کے ترحم جو پکارینگے یہ سب
 انبیاء بھی بہ تضرع یہ کہیں گے یا رب
 اور تو اور ہیں بخشش کو ائمہ کس کم
 دہن شیر سے سلمان کو بچا یا کہ نہیں
 بخشوا ئینگے وہ جب تک کہ نہ مجھ عاصی کو
 رحم کھا ئینگے محمد جو کہے گی زہرا
 کیا دبائیگی سیاہی شبِ تربت کی مجھے
 جزو حق ہی یہ محبت جو زمین دیگی فشار
 گزرا اٹھائینگے مگر کوئی لگا سکتے ہیں یہ
 ہر طرح فیض ائمہ سے ہو مومن کی نجات
 یہ جو کرتا ہوں میں دعویٰ گوئی سمجھے نہ غفلت
 ولی دابن ولی را ز غنی اس سے جلی

خضر و الیاس سے بارہ ہوں جو میرے کہہ
 ایک حسین ابن علی ایک جناب جعفر
 ایک دو ہاتھ میں بے شبہہ و صریح ہوا
 خود بنے زیرِ وزبر ہو کے جو معبر معبر
 اعتقاد ات صحیحہ کا جلو میں لشکر
 اسی سورج سے ہی آفت کی شب تار سحر
 شرم آئیگی خدا کو کہ کرے زیرِ وزبر
 کیا: لینگے وہ مصیبت میں مجھوں کی خبر
 ہو گا ہر ایک طرف پیش خدا سے داور
 حشر میں کوئی زبان کیا نہ دکھائیگی اثر
 دوست حیدر کا یہ ہی رحم کی اسپر ہونٹھ
 جنین ایک ایک معظم ہی شفیع محشر
 کیا بچائینگے جہنم سے نہ محب کو حیدر
 فاطمہ ہاتھ سے چھوڑیگی نہ دامان پدر
 یہ فدائی مرے بیٹوں کا ہی یا پیغمبر
 صبح کر دیگا نہ خورشید صفت داغ جگر
 آستخانوں سے صدا آئیگی حیدر حیدر
 کیا نہ رو کینگے نکیرین کو شبیر و شہر
 حق ہی ہو کہ احادیث سے پائی ہو خبر
 کس شہنشاہ سے افرات کا ہوں دست نگر
 جان نہ ہوا علی سبط رسول اکبر

منتخب خلقت کوئین میں ہر ایک حسین
 دست اسلام سے ہو کفر کی کیونکر شکست
 کشتی دین نبی کا تھا کسان قتل بیڑا
 ایت ہوئے ہیں کمان صاحب تسلیم و رضا
 ابتلا میں یہ ہوئی آپ سے ثابت و تدی
 کس خوشی سے شہ مظلوم نے کی سر اس پر
 بخشش آنت عامی کا جو تھا بار گران
 فی الحقیقت ہی یہ خون پختن پاک کا خون
 صادق القول اسے کہتے ہیں سبحان اللہ
 پاس دین سے نہوئی بیعت فاسق منظور
 ہر روایت کہ ہوا شام کا حاکم جو یزید
 اس قدر آل محمد کا ہوا لشہ خون
 ہو کے مجبور جو شرب سے کیا آپ نے کوچ
 اقربا جتنے تھے ہمراہ چلے سب زن و مرد
 چین کعبہ میں بھی آکر نہ ملا حصہ رست کو
 کر بلا میں جو پس قطع منازل ہوئے
 کل ادھر شکر حضرت میں بہتر تھے جو ان
 ہفتیم ماہ محرم سے ہوا پانی بند
 روز عاشور بہ طور لڑائی ٹھہری
 صبح تک سب کو رہا شعل نماز و تسبیح
 آرزو مند شہادت تھے یہ شہ کے نقا
 صبح ہوتے ہی بجا طبل و نغا اعدا میں
 اس طرف شاہ نے آراستہ کی فوج قلیل

متفق اس میں ہیں عرو ملک و جن و بشر
 شیخ جب میر خدا مہر نبوت ہو سہر
 ان شہیدوں کی شہادت جو نہوتی لشکر
 جن پہ ناز ان ہو خدا فخر کرین پیغمبر
 انبیاء جتنے ہیں حیران ہیں فرشتے ششدر
 خون کا حضرت جبریل جو لائے محض
 آپ نے حلق بریدہ سے اٹھایا بے سر
 تیغ جید پہ چلی قتل ہوئے پیغمبر
 واہ کیا منہ سے جو نکلا تھا نہ بدلے تیور
 گھر لٹا گو کہ چلا خشاک گلے پر خنجر
 ہر طرف پھیل گیا عرصہ آفاق میں شر
 کہ نہ پایا کہین منہ زند پیمر نے مفر
 آل ہاشم میں ہوئی تازہ قیامت گھر گھر
 رہ گئی گھر میں فقط ایک مریضہ دخت
 خوف اسکا تھا کہ قتل نہوا اللہ کا گھر
 کو قہ و شام سے آنے لگے پیہم لشکر
 فوج اعدا کی یہ کثرت کہ کئی لاکھ آدم
 دن تھے گرمی کے جلے پائس سے پاسوں جگر
 نہ ہوا جنگ سے فرزند پیہم کو مفر
 کی عبادات خدا میں شب عاشور بسر
 رات بھر لب پہ صدائیں تھیں کہ ہو جلد سحر
 ٹھنک گیا صور نشان آئے قیامت کلف
 سیکڑوں کو س پڑی فوج مخالف کی آدم

دو شش عباس علیہ السلام پہ لٹ کر کاٹا
 اولیا آئے نبی آئے منہ رشتے ہائے
 کی مدد ایک کی پر سبط نبی نے نہ قبول
 کیسے کیسے تھے جری آپ کے ہمراہ رفیق
 ایسے انصاری کے تھے نہ انصاری علی
 ایک انیس تھے حبیب ابن مظاہر ناجی
 لٹک آئی تھیں جو آنکھوں پر اٹھائیں پلکین
 ضعف پیری میں کیا زور شجاعت وہ عیان
 وہب کلبی کو ہوا شوق شہادت ایسا
 جب تلک سر نہ کیا سبط پیہر پشمار
 کون تھا حرکہ ہر آیا تھا کمان سے کس سمت
 فیض حق بندہ میں دے جسے توفیق خدا
 پھر گئی باگ جہنم سے چلا جانب حنہ
 کرم شاہ تو دیکھو کہ دیا کیا رتبہ
 فاطمہ کا جو بندھا حنہ گلو پر ر و مال
 امیر ہے فیض کہ قربان ہو غلام جیشی
 بھیجین رورو کے زیارت میں امام اس سلام
 رفقا ایک طرف کیسے تھے حضرت کے غریز
 قائم ابن حسن حضرت عباس علی
 علم شاہ جو پایا تو ہوئے یہ ممتاز
 علی اکبر کا وہ عالم کہ نبی کا ہر شکل
 بیرونہ سالہ جوان حسن میں یونگفت سے سوا
 دوپہر حضرت مسلم کے تو دوزخیت کے

جس سے اعدا کے نشانوں کے جھکے جاتے تھے
 فوج آہو کی ہوئی جمع جنوں کا لشکر
 تکیہ اللہ پہ تھا فضل پہ حضرت کی نظر
 کون رکھتا ہی یہ جرأت بہ شجاعت یہ جگر
 خود یہ فرماتے تھے اس روز شہر حق و بشر
 عین پیری میں جوانی کے دکھائے جو ہر
 چیت کی کس کے کمر بندے خم گشتہ کمر
 کہ ہوئے سیکڑوں نامرد تہ تیغ دوسر
 کہ رہی گھر کی نہ ز وجہ کی نہ مادر کی خبر
 عرصہ جنگ میں کھولی نہ بہادر نے کمر
 کیا ارادہ تھا تم کون سی تھی پیش نظر
 ذرہ خورشید بنے قطرہ ہو دم بھر میں گھر
 باندھ کر ہاتھ جھکایا قدم شاہ پر
 پہلے سردے کے شہیدوں میں ہوا سرد فر
 پا کے خلعت طرف خلد کیا عنہم سفر
 بوے مشک آئے ہر اک زخم سے چہرہ ہو مگر
 سچ ہوا چھٹوں کی غلامی میں یہ ہوتا ہوا اثر
 فرد تھا دفتر کونین میں اک اک ایک بشر
 صاحب خلق حسن یہ وہ نشان حیدر
 مل گیا مرتبہ حشرہ داو ج جعفر
 انتخابِ تسلیم صنع خدا ہے اکبر
 وہ مہ مصر دینے میں یہ مسر انور
 چرخ پر ایک زمین پر یہ عیان چار قمر

کہتے تھے تول کے تینیں پسراں مسلم
دیکھ کر شاہ اولو لغزم شگفتہ یہ چمن
دل میں کچھ سوچ کے کس یاس سے کرتے تھے نام
پوچھتا تھا جو سب کوئی یہ کہتے تھے امام
یہ تو سب ایک طرف بہت نسوان دیکھو
آج مامون پہ کرو گے نہ اگر سر کو فدا
تکو پالا تھا اسی دن کے لیے ناز و ن سے
واہ احو دل کوئی بانو کا کلیجہ دیکھے
علی اکبر کو یہ ترغیب کہ احو شیر جوان
گفتگو مادر قاسم کی یہی قاسم سے
اتھام کر حضرت عباس علی کا دامن
آبرو میری ہی زبیرا کے حضور آپ کے ہاتھ
الغرض رن میں ہوا معرکہ رزم جو گرم
پھر یہ تیرون کی ہوئی فوج عدو سے بوجھار
زخمی ہو کر ہوئے کتنے رفقا شہ کے شہید
تھا عجب قافلہ جو باغ جہان سے گذرا
تاب آئی نہ شجاعون کو یہ کی شاہ سے عرض
کو وہ ڈالی ہی بنا دین کی دنیا کے لیے
بارش تیر سے کام آچکے کتنے رفقا
دیکھ کر یاس سے گردون کی طرف نہ نے کہا
الغرض حرد لاور سے ہوئی جنگ شروع
جا کے اک ایک یہ لاکھون سے ہزار و سچا لڑا
پھیر لین اہل جہان کیوں نہ جہان سے نکھین

لینگے اب کو فیون سے ہم عوض خون پدر
اشک بھراتے تھے آنکھون میں مڑہ کرتے تھے
کبھی عباس کی جانب کبھی اکبر پر نظر
کچھ اسی وقت سے ہو در و دل و در و کمر
اپنے بیٹوں سے یہ فرماتی تھی بنت حیدر
دودھ بخشے گی نہ تمکو یہ تمہاری مادر
کہ لڑ و خون میں یہ چاند سے رخسار ہون تر
ایسے فرزند سے مان ایسی کرے قطع نظر
آج پروانہ بنو شمع بنی پر حبا کر
جلد ہو فدائے شہیر کہ خوش ہوں شہیر
گفتگو زوجہ عباس کی باویدہ تر
آگے بانو کے نہ چھپکے کہیں لونڈی کی نظر
تیر مارا پیر سے نے خوف و خطر
کہ گئے توڑ کے خیمون کو کئی تیر گذر
کہیں غریب تھا سینہ کہیں تو وہ تھا جگر
صورت قافلہ بوے گل و باد و بحر
اب ہی کیا حکم شرارت پہن یہ بانی شر
شرم ہی انکو پیپیر سے نہ افتد کا ڈر
نہیں مبارک طلب اعدا بڑھے آتے ہیں ادھر
شکر ہی شکر ہی جو مرضی رب اکبر
باری باری ہوئے رخصت رفقا و یاور
کھل گئے تیغ علی کے سر میدان جوہر
سامنے گلشن فروز جس جب آتا ہو نظر

بھوک میں کھاتے تھے اس شوق پہل مغیوں کے
 دیکھتے تھے جو چپکتی ہوئی عسریان تیغیں
 تیغ پر تیغ برستی تھی خدنگوں پہ خدنگ
 کرتی تھی یوں سہرا عدا کو قلم تیغ انکی
 برق خرسن ہوئی جس غول پہ چکی وہ تیغ
 کی دم معرکہ اک ایک جری نے یوں جنگ
 تیغ بازی سے شجاعوں کی دم خونریزی
 دیکھ تیزی نہ کرا دی تیغ ذرا آہستہ
 آگئی دامن شمشیر کی جس سمت ہوا
 نیرہ بازوں کے پہرے تیغز نوں کا بلوہ
 ہو کے مجروح رفیقان حسین امن علی
 لاش ہر ایک کی میدان سے اٹھا لائے تھے شاہ
 بعد انصار عزیزیوں کی جو باری آئی
 دوپہر حضرت زینب کے جو تھے صاحبین
 بن میں چھوٹے تھے مگر جرأت و ہمت میں بڑے
 گو کہ تھی شاق بہت شاہ پہ فرقت انکی
 جا کے رن میں لڑے ایسے کہ دکھائی جرأت
 در پہ خیمے کے کٹری تھیں جو جناب زینب
 مان مرے گلبند نو ماہ رخو سیم منو
 قدم سید مظلوم پہ سردو گے جو آج
 مان کی آواز جو سنتے تھے وہ دونوں دم جنگ
 تیغیں ہاتھوں میں کھینچیں اسپ تران بجلی
 پھر ہوئے چور جو خون سے نہایت دونوں

خشک سالی میں کوئی جیسے تر و تازہ شہر
 موجزن پیاس میں دریا انھیں آتا تھا نظر
 کیا بہادر تھے کہ ہوتے تھے نہ میلے تیور
 جسے گرتے ہیں کسی نخل سے کندھی میں شہر
 پڑ گئی سر پہ تو دو ٹکڑے کیا تا بہ کمر
 احد و بدر میں جس طرح لڑے تھے حیدر
 ملک الموت یہ چلا تے تھے ہو کر شہر
 اس طرف سے مجھے فرصت ہو تو آؤں میں ادھر
 پھیل کر خون کی چادر نے بلائی چادر
 تو کشوں میں نہ رہے تیر تو مارے پتھر
 جانب گلشن فردوس ہوئے گرم سفر
 در دولت پہ تھا ہر مرتبہ ہر پا محشر
 کس شجاعت سے لڑے حضرت مسلم کے سپہر
 فلک غزت و مکرم کے خورشید و قمر
 رکھ دیا بہرا جازت قدم شاہ پہ سر
 پر کرین کیا کہ نہ تھا غیر رضا کوئی مفہم
 ہو گئے فوج مخالف کے پرے زیر و زبر
 دے رہی تھیں یہ صدا مقام کے ہاتھوں سے جگر
 وہ کر قیض غزنی حسین ہو مامون کی ظفر
 قاطع ہو گئی خدا پار کرینگے حیدر
 ہاتھوں بڑھ جاتے تھے ہر مرتبہ سینے میں جگر
 گاہ ادھر شکر کفار کے تھے گاہ ادھر
 گر پڑے دی یہ صدا لیجیے یا شاہ خبر

بمقرر اند گئے دوڑ کے قتل میں حسین
 بعد آن دونوں کے قاتل کی جو لوہت آئی
 شاہ کو کھول کے بازو سے دکھایا قویہ
 شہ نے آنکھوں سے لگا بادہ نوشتہ لیکن
 جب کسی طرح سے میدان کی اجازت نہ ملی
 آئی آواز سن حسا یہ قاتل کی نہیں
 شاہ مجبور ہوئے جانب میدان وہ چلا
 سن تو چھوٹا تھا گرا سکے ارادے تھے بڑے
 کیا شجاعت تھی کہ ازرق سے جوان کو مارا
 دم پکار وہ غازی نے دکھائی جرات
 آخر کار کمان ایک کمان لاکھ عدو
 طاق طاقت ہوئی گھوڑے سے گرا لالہ غدار
 دی صدا احوال پر شیر خدا اور کئی
 ظلم اعدا سے ہوا وہ تن حسی پامال
 تاب عباس علیہ السلام کو باقی نہ رہی
 طفل ہون رہی فردوس جوان منہ دیکھیں
 سنکے بازو کی یہ تقریر عجب درد آٹھا
 دی شکینہ نے صدا پیاس سے مرتے ہیں ہم
 رکھ کے مشکیزہ چلا دوش پہ سقاے حرم
 رخ کیا شیر نے دریا کی ترائی کی طرف
 گھاٹ روکے ہوئے دریا کا جولا کھون تھے عدو
 جو کماندار تھے ڈر ڈر کے چھپے گوشوں میں
 لہو دریا پسیر ساقی کوثر پہونچا

رو کے زینب نے کیا سجدہ شکر و اور
 کیا بیان ہو کہ ہوا خیمے میں کبسا محشر
 لکھ گئے تھے جو سفارش میں جناب شہر
 اشک چہرے پہ بنے ریش مبارک ہوئی تر
 جوڑ کر ہاتھ گراپاؤں پہ وہ رشک و سر
 دورضا سینے پر اب صبر کا رکھ لو پتھر
 باندھ لی قتل پہ کفار کے غازی نے کمر
 آنکھ لاکھوں سے نہ چھپکی اسے کہتے ہیں جگر
 طعن تیغ قضا اسکے ہوئے چار پر
 شور تھا رتے ہیں میدان میں یہ گویا حیدر
 چور زخموں سے ہوا تن پہ لگے تیر و تبر
 سیر گلزار شہادت ہوئی منظور نطفہ
 لاش گھوڑوں سے کچلواتے ہیں ایہ بانی شر
 جب تلمک سید مظلوم گئے بالین پر
 عرض کی شاہ سے یا بادشہ جن و بشر
 اب تو غیرت متقاضی نہیں ٹکڑے ہو جگر
 تھام لی سید مظلوم نے ہاتھوں سے کمر
 لو غریبوں کی یتیموں کی چچا جان خبر
 ہاتھ میں تیغ علی پشت پہ سترہ کی سپر
 صورت ابر تھے چھائے ہوئے شامی کبیر
 ابر کی طرح ہونے پھٹ گئے ادھر اور ادھر
 نیرہ ماروں کی کہیں گرد بھی آئی نہ نطفہ
 گویا شیر کا ورا کی ترائی میں گذر

آگیا تشنگی شاہ شہیدان کا جو دھیان
 بھر کے چلو تو اٹھایا کہ بہت پیاسے تھے
 جاک کے گھوڑے سے کہا کیوں نہیں پتیا پانی
 مشک بھر کر ہوئے پانی سے روانہ وہ شباب
 نکلے دریا سے تو انہوہ تھا انک اعدا کا
 کھینچی کرتی تھی سیکڑوں فی النار کیے
 حملہ کرتا تھا جدھر شیر کی صورت وہ جری
 ایک مرد و دے چھپ کر جو گائی تلوار
 دست چپ پر بھی پڑی تیغ ستم و اسے ستم
 پہلے مشک کو دانتوں میں دبا کر ستم
 جھک کے چھاتی کے تلے مشک چھپا لیتے تھے
 ناگمان مشک پہ بھی ناوک پیدا دڑا
 ہو کے مجروح جو گھوڑے سے گرے میدان
 شاہ لاشے پہ جو پہونچے تو وہ عالم دیکھا
 گر پڑے کھولے ہاتھوں کو تن زحمتی پر
 حالت نزع میں تھی طاقت گفتار کمان
 میرے لاشے کو نہ لیجائیے نیچے کی طرف
 کہ کے یہ راہی فردوس ہو اوہ غازی
 بازوے شاہ نے بازو جو کٹائے اپنے
 دیکھ کر بلوہ اعدا کو وہ ہمیشہ کل نبی
 تھی قیامت کی گھڑی رخصت اکبر کی گھڑی
 بیبیان روتی تھیں کھاتی تھی بچھاڑ بن بانو
 شاہ بیٹے کو نہ دیتے جو بھلا کیا کرتے

سرد کھائی جو ہوا اور پیا خون چہر
 آنکھ بھرائی مگر لب نہ کیے آب سے تر
 جانور تھا نہ وہا وہ بھی رخت مسند مگر
 طرف خمیہ ناموس امام اطر
 تیر برسانے لگے چار طرف سے اکھن
 جا بجا ڈھیر تھے کشتوں کے ادھر اور ادھر
 بھاگتے پھرتے تھے رو باہ صفت بانی شر
 داہنا با تھ قتل ہو کے گرا ریتی پر
 ہاتھ غازی کے جدا ہو گئے مثل جفت
 واہ رے حوصلہ ابن قسیم کو شر
 ہوتے تھے تیرون کی بو چھار میں خود سینہ سپر
 بہ گیا آب کہا واسے مقدّر رو کر
 دی صدا شاہ کو لو اسے شر ذیباہ خبر
 کسی بھائی کو جو بھائی کا نہ حال آئے نظر
 زانوے پاک پہ رکھا کرم و لطف سے سر
 منہ سے نکلا فقط اتنا کہ شبہ جن و بشر
 کہ سکیٹے سے میں شرمندہ ہوں نیچی ہو نطفہ
 کو فیون میں شبہ مظلوم رہے یا اکبر
 مثل جعفر اسے خالق نے دیے دو شہر
 طالب اذن ہوا ہو کے قد بوس پر
 درداٹھا تھا مایا شاہ نے ہاتھوں سے جگر
 ایک بی بی کو ہی سر کی نہ چادر کی خبر
 کہ یہی تھا انھیں فرمان خدا اسے کبر

میر آسا جو ہوا دشت میں وہ جلوہ نما
کوئی کہتا تھا نواسا ہی جو محبوبس بلا
شریو لا کہ نہیں تم یہ غلط سمجھے ہو
آخر کار لڑائی کی جو نوبت آئی
کرم بازار ہوا موت کارن میں ایسا
تھا کہ ہر دم ملک الموت یہ چلاتا تھا
تھا یہ نزدیک کہ ہوا فتح مہم سر ہو جائے
ماگمان چاند سے سینے پہ لگی آکے سنان
گر پڑا گھوڑے سے حضرت سربالین پہونچے
پھر تو تنہا شہر مظلوم رہے میدان میں
جتنی حجت تھی وہ کی سبط پیپر نے تمام
چار جانب سے لگانے لگے جب دشمن دین
قوت شیر خدا شہ نے دکھائی ایسی
جس پہ تلواریں صاف کیا و دھکڑے
دل میں یہ سوچ کے پھر ہاتھ کو شہ نے روکا
جیت دور و آسے پانی نہ ملے دریا پر
بھوک میں پیاس میں مجروح ہوئے جبہ امام
کینزار و دودھ و پنچہ و یک جسم لگے
پشت تو سن سے زمین سبط نبی نے دیکھی
خیر و فاطمہ روتے ہوئے تربت سے لٹھے
اوٹیا جتنے تھے انکے تھے گریبان صد چاک
جمع بالین پہ ہوئے شاہ کے بارہ فساتل
شدیم خمس کمان اور کمان سینہ پاک

غل اٹھا ختم ہوا سبط نبی کا لشکر
خود چلے آئے ہیں لڑنے کے لیے پیغمبر
پسر شاہ یہ ہشکل نبی ہی اکبر
تیغ وہ کی کہ ہوا برہم و درہم لشکر
ہو کے ایک ایک کے دودھ ہوئے جو راہیکر
میں ادھر سے ہوں جو فارغ تو کروں قصد ادھر
صبح ہو شامیوں کی شام کو بھاگے لشکر
شفیق خون میں ہوا غرق سراپا وہ قمر
دیکھے احوال نہ فرزند کا یون کوئی پدر
کٹ گئی فوج خدا کوئی ادھر تھا نہ ادھر
باز آئے نہ شقاوت سے مگر شہر و عمر
زخم تیغ و تبر و نیزہ و شیردوسر
وس ہزار ایک ہی حملے میں لگے گوٹنے سر
جیسے انگشت پیپر سے ہوا شق و تسم
میں ہوں شیر خدا صبر ہی میرا جو ہر
حشر کے دن جو محبوب کو کٹائے کوثر
حالت سید مظلوم ہوئی نوری و گر
سر سے تاناف مشابک تھا وہ جسم نور
خاک پر عرش گرا کعبہ ہوا زیر و زبر
سر کو کھولے ہوئے جنت سے چلے پیغمبر
اٹیا جتنے تھے ماتم میں تھے سب خاک سبر
گھر پر سب سے سوا شہر کی تھی چست کمر
بوسہ گاہ نبوی اور لعین کا خنجر

ہلکی زن کی زمین جوش میں دریا آئے
اس پہ بھی باز عداوت سے نہ آئے اعدا
لوٹنے کے لیے اُس گھر میں ستمگر آئے
سیر ناموس نبی پر نہ رہی ایک ر و ا
کسی بیرجم نے کبڑا کی اتاری غلیظ
طوق و زنجیر میں عابد کو گرفتار کیا
آہ اُن بی بیوں کے سرسبز بازار کھلے
ننگے سراہل حرم اشتہریان پہوار
کتے ہین اونٹ سے نوبار گری خواہر شاہ
کس قدر ویکھ کے لاشوں کو تھے بتیاب حرم
ننگے سراوٹوں پہ اک ایک کے بازو میں سن
تا کجا طول سخن شر کا سامان ہو اسیر
حسب دلخواہ برائین مرے سب طلبیل

ہلکے ویدہ خونبار فلک پر اختر
شور تھا چار طرف لوٹ لوٹ مظلوم کا گھر
جسمین بے اذن نہوتا تھا ملائک کا گزر
بیٹیاں فاطمہ زہرا کی ہوئیں بے چار
کسی ظالم نے لیے گوش سکینہ کے گھر
پاس تھا روح محمد کا نہ اللہ کا ڈر
جنکو اللہ نے تطہیر کی بھی چار
شہیدوں کے سر نوک شان خون میں تر
اُن اسیروں کا ہوا جانبِ مقتل جو گزر
لاشے تھراتے تھے فریاد حرم سن سنکر
لیگے شام ملک یون ہی انھیں باقی شر
ختم کر ختم دعا مانگ کہ رب اکبر
واسطہ فاطمہ کا صدقہ شبلیہ و شبیر

در منقبت امام چہارم حضرت امام زین العابدین علیہ السلام

ایک رستے میں جو اک روز ہوا اپنا گذر
نہ بلندی کا کہیں اُس میں نہ پستی کا نشان
عاشقوں کا اُسے کیا چاک گریبان کیے
صاف آئینہ کے مانند وہ رستہ لیکن
دیکھتا کیا ہوں کہ دو شخص روان ہیں سربراہ
دور گردون نے کیے بدرو ہلال ایک جگہ
ایک کا نام تو تھا فرہی اور ایک کا ضعف
فرہی کی تھی یہ تقریر فرہان سن اسی ضعف

صاف ہموار برابر صفتِ سلک گھر
جادو کا ہوا نشان جس کو کہیں اہل نظر
کو چہ گیسوے محبوب پہ طرہ یکسر
ہو روان اُس میں تو ٹھہرے نہ کبھی پائے نظر
ایک فرہ بدن اور ایک نہایت لاغر
کاہ کا کوہ کے ہمراہ تھا گویا کہ سفیر
جمع ضدین سے کچھ بحث بھی تھی یکد یک
ہر طرح تجھے کیا مجھ کو خدا نے بہتر

سب پہ ظاہر ہے کہ تو ننگ جہان ہے ایسا
 ناتوانی سے کسی دم تیری کھلتی نہیں آنکھ
 اس قدر نشت خمیدہ ہے کہ ہنگام حشرام
 سر ہر اک گام پہ ہلتا ہے یہ ہے ضعف دماغ
 ہاتھ میں تیرے عصا آنکھ پہ تیری عینک
 ایک میں ہوں کہ وہ دی بجو خدا نے طاقت
 تجھے اور مجھ سے کسی طرح کی نسبت ہی نہیں
 دیکھ صحرایں جو چلتے ہیں ہوا کے جھونکے
 خشک کانٹے سے ہر ایداکے سوا کیا حاصل
 پنبی جامہ اگر موسم سرما میں نہ ہو
 مشک اگر چولتی ہو آب سے ہو کر لبریز
 ہو جو فریب وہ ہے تعظیم طلب خواہ مخواہ
 ضعف بولا کہ ترا قول سراسر ہے خلاف
 چھا گئی ہے تیری آنکھوں میں یہ اب تو چربی
 لاکھ چلائے مگر مغز سے ختمالی ہو ذہل
 دیکھنے کو ہے تو انا بربن مستقی
 میل منزل سے ہیں بتر کہیں پھولے ہوئے پاؤں
 مرد پر گوشت پہ آتی ہے بلا دنیا میں
 یہ یہ دس تو کہ ہو جاتی ہے فریب جو زبان
 اہل حق نے رسولیم میں فاقے کر کے
 خواب وہ دن کو کرے یہ رہے شب بھر بیدار
 آنکھ پڑتی ہے مہ چار دہسم پر کسی
 ناتوانی سے بھی بہتر ہو جہان میں کوئی شی

صید کرتے نہیں صیاد عنزال لاغر
 کبھی زانو سے فکر سے اٹھاتا نہیں سر
 سر سے اونچی نظر آتی ہے کئی ہاتھ کمر
 دل ہر اک جا پہ اچھلتا ہے یہ ہے ضعف جگر
 نہ ترے ہاتھوں میں طاقت ہے نہ یار نے نظر
 نرم ہے زیر دست دم موم کی صورت چتر
 فیل سے موڑ ضعف آنکھ ملائے کیونکر
 ذرے ہوتے ہیں گزیر ان نہیں ہلتا چتر
 بوسے خوش بھول کے دیتے ہیں چمن میں گل تر
 رخت باریک میں کیا خلق خدا کو ہوا ضرر
 ایک عالم کے لب خشک کو کرتی ہے دود تر
 بزم میں سب کی تنومند یہ پڑتی ہے نظر
 یہ تعلیٰ یہ تجتر میں ترے ہوش کدھر
 ہنر و عیب تجھے کچھ نہیں آتا ہے نظر
 سحر آواز نہیں ہے کوئی گنبد میں ہنر
 تجھ کو کہتے ہیں درم جنکو ہے معنی سے خبر
 پھٹ پھین کان تو کس کام کا بھاری زیور
 سکا و فریب کو چھری دیتے ہیں قصاب اکثر
 بات کرنے کی بھی طاقت نہیں کھتا ہے بشر
 جسم کو مشق ریاضت سے پناہ سطر
 فریبی ہیں یہ وہ کب ہے جو نقاہت میں نہر
 یہ مرنو کی طرف ایک زمانے کی نظر
 خوشنما کیا نہیں دیکھی ہے سینوں کی کمر

رخت گندہ سے ہی پہراہن باریک بین طبع
 کسکو معلوم نہیں جو صلہ مور ضعیف
 شعر ہی معنی نازک سے پسندیدہ خلق
 آخر کار جو دونوں میں بڑھی گفت و شنود
 میں بھی نزدیک وہاں تھا یہ کیا میں نے خطاب
 فیصلہ اسکا ہی منظور جو تمکو تو چلو
 راہ و عرش کین حاکم افلاک و زمین
 کا شہر راندنی محرم اسرار جلی
 شاہ اقبال نشان زیب وہ کون و مکان
 واہ رے عشق خدا شوق عبادت یہ رہا
 آنکو منظور ہو جو حکم خدا سے وہی ہو
 عمدہ صنع ازل ناسخ اویان و ملل
 منبع جود و کرم خسرو بے طیل و علم
 جلوہ طبع روان جام جهان بین میں گمان
 خسرو ملک سخاوت شہ درویش صفت
 مصقل رازنہاں آئینہ حسن بیان
 جی میں آتا ہو کہ اک مطلع ثانی لکھون

دیکھ رشتے کو خافت سے لگے ہاتھ گٹر
 جسے دعوت میں سلیمان کا بلایا لشکر
 چہرہ ہی بینی باریک سے منظور نظر
 جمع اک خلق تماشے کو ہوئی مسرتا سر
 بحث کیا فائدہ ہی جنگ میں دونوں کا
 میرے ہمراہ عدالت میں حضور داور
 شاہ دین حضرت سجاد شفیع محشر
 نقل کا لاصل عسلی ترجمہ پیغمبر
 نہ ہست باغ جنان رنگ ریاض حیدر
 شام کو سجدہ کیا ہو گئی سجدے میں سحر
 تابع حکم ہیں دو ایک قضا ایک قدر
 صاحب علم و عمل عالم قرآن و خبر
 حاصل لوح و قلم مالک قصر نہ در
 بود و نابود جہان تابہ ابد پیش نظر
 تیغ میدان شجاعت علم فتح و ظفر
 جان جسم و وجہان باعث ایجاد بشر
 شاعرانہ بھی صفت طبع کو ہی مد نظر

مطلع ثانی

آستان آپ کا وہ کعبہ ہوا حق پرست
 قدم پاک سے ہاتھ آئی ہے جس نزم کو زیب
 شہرہ و عطا اگر جائے صنمنا نون میں
 محل کیے بہت سے شرع نبی مثل عسلی

دیدہ شوق ملائک ہوا جہان حلفت اور
 شعلہ ہی شانہ کشیں گیسوے دود مجسم
 برہمن سجدہ خالق کو جھکا دین ابھی سر
 بیشتر ختمے ہوئے معجزہ پیغمبر

ہفت افلاک نہیں آپ کی خاطر شاہ
 آپ کے باغِ سخاوت سے نہ ہو اسکی
 بوئے خلق آپ کی دریا میں جو شامل ہو جائے
 مروحہ آپ کو گدھی میں اگر ہو درکار
 میر فردوسِ نجات پہ تھاری موقوف
 باغِ شادابِ نبوت کے شگفتہ تمہیں پھول
 جو کہو منہ سے وہی ہو وہ زبان میں تاثیر
 تم وہ حاکم ہو کہ جب تک نہ اجازت پائیں
 کون درویش ہو تے نہیں تم جیسے کفیل
 تاب کیا بحرِ عدم کی کہ اسے غرق کرے
 لبِ دریا جو ہوا طفت کی آجائے کبھی
 ہنر و دشمن حضرت نہیں کچھ عیب سے کم
 دل دشمن ہیں کہاں آپ کی الفت یا شاہ
 ناخن نیرہ وہ گیرا ہی اگر چاہے وہ
 دہر سے تم جو اٹھے دہر ہو ابرم عزا
 ہمہ تن زخم ہو اب صورت گلِ بلبلِ دل
 کون دنیا میں عزادار نہیں حضرت کا
 ماتم شاہ شہیدان میں ہے آپ کے اشک
 اس قدر روئے گلِ فاطمہ کے بحر میں آپ
 جاسے کہ تم شام کے زندان میں پھر آئے سطح
 قید میں زورِ امامت نہ دکھایا تم نے
 آپ کی پیاس نے پانی کو کیا ہو یہ ذلیل
 سخت دل حالِ تھار اجوئین گریبان ہوں

سات زینوں کا بنایا ہو حسد اسے نہر
 عفو کے پھول ہیں جس نخل میں بخشش کے ثمر
 کفِ دریا سے بھی آنے لگی بوئے عنبر
 توڑ دین فخر سمجھکر ملک اپنے شہر
 منحصر آپ کی الفت پہ نجاتِ محشر
 شجرِ صنعتِ خالق کے تمہیں تازہ ثمر
 پاسے تغیرِ مقدر وہ دعائیں ہی اثر
 سنگ میں لعل نہ پیدا ہوں نہ دریا میں گہر
 کون محتاج ہی لیتے نہیں تم جسکی خبر
 کشتیِ عالمِ ایجاد کے تم ہو مستگر
 موج کی شاخ سے پیدا ہوں گل و برگ و ثمر
 تیرہ ہو جائے جو آئینہ نکالے جو ہر
 تارِ آہن میں پروتا نہیں کوئی گوہر
 خار ماہی کی طرح تیغ سے کھینچے جو ہر
 شمع خاموش کی صورت ہوئے سبکدوش
 ہمہ تن داغ ہو ماہی کی طرح مرغِ نظر
 گیسوے شام ہو و اچاک گریبانِ سحر
 چھپ گیا مہرِ جہاں تاب تو نکلے اختر
 کہ فلک اشک کے دریا میں ہو انیلوفر
 خضر کا جیسے ہوا پردہ ظلمت میں گذر
 گنجِ نہانِ نظر اہلِ حسد سے بہتر
 برجِ آبی سے گزیراں ہیں فلک پر اختر
 اشکِ بکر مرثیہ تنہ سے ٹپکےں ارجو ہر

چاہیے آپ کی تعریف میں ہوں صرف وہی
خوف کفار سے کیا آپ کے مداح ہو چُپ
یا علیؑ ابن حسینؑ ابن علیؑ احسانِ نبی
ابتداء سے تمہیں معلوم ہو یا شاہِ اہم
آپ کا نام لیا ہو گا نہ جب تک دمِ صبح
نامِ حضرت ہی کا لون تنغ تلے سو سو بار
شومی بخت ہے لیکن ہوں گنگار ایسا
گر بمقدارِ جرائم مجھے تفسیر ملے
اسکی درگاہ میں ہر آپ کی مقبول دعا
نو دعا آپ نے کی ہوگی بھی معلوم ہوا
یا خدا داخلِ دوزخ ہوں عدو حضرت کے

ہوں جو مضمون دلِ بیار سے بھی نازک تر
شبِ نہیں سر نہ خاموشیِ قرآنِ محشر
اپنے مداح کے بھی حال سے لازم ہو خبر
در حضرت کے سوا اور نہ دیکھا کوئی در
نہ پیا ہو گا لڑا کپن میں بھی شیرِ مادر
اب بھی ٹکڑے ہوں اگر جسم کے ستر ستر
کہ نہیں بارِ نجالت سے اٹھا سکتا سر
تا ابد ہونہ کے ختمِ حسابِ محشر
جو زبان سے کہو آجائے وہی پیشِ نظر
رحمِ خالق نے کیا غم کی ہوئی شامِ بحر
پائین فردوسِ ثجب آپ کے روزِ محشر

در منقبت امامِ پیرِ مہر حضرت امام محمد باقر علیہ السلام

ترش کے کیوں نہ لگے شعرِ لاجوابِ مسلم
نیا جو خط ہو تو پیدا ہوں خوب معنی نو
تراوش ایسی ہو مضمونِ آبدار کی آج
بہشت معنی رنگین تو سلسیلِ دوات
روشِ روش پہ خرامانِ صورتِ طاؤس
اگر ہو نافِ غزالِ خشن میں نافِ مشک
فرق ہو فیضِ معانی سے حوضِ عطشِ گرگین
ریاضِ دہرین موزون بہت ہی قمری
خندِ ہنسی چہ پہچان کی نعت لکھتا ہو
وہ شاہِ ملک سن ہو کہ رونقِ دیباہ

چمن میں اور بھی چھو لے جو ہو گلابِ مسلم
دکھائے حسینِ مضامینِ انتخابِ قلم
کہ اپنے نال کو سمجھے رگِ سحابِ قلم
کہوں جو راست تو طوبی کا ہی جوابِ قلم
اگرچہ ہو شجرِ روضہ کتابِ مسلم
یہاں مداوے رکھتا ہو مشکناہِ مسلم
میانِ حوضِ ہی فوارہ گلابِ مسلم
ترے حسابِ صنوبر مرے حسابِ مسلم
ازل سے ٹوٹ رہا ہو ثوابِ مسلم
محررون کو جو اہرِ مستم خطابِ مسلم

کبھی کمال صفا سے ہر شمع محفل طور
 بجا ہو گئیے جو شاعر کی اس کو تیغ زبان
 گئے وہ روز کہ کرتے تھے ہم رقم دفتر
 نوشت و خواند یہ بھولے کہ ہکویا و نہیں
 سپید بال ہوئے خواہش شراب کمان
 ہجوم فکر ہر زانو سے سر نہیں اٹھتا
 کمان ہر خشکی ایام سے وہ سیرابی
 دل شکستہ کی لکھنی ہر سر گذشت مجھے
 جلائے سنگ حادث سے جنت کر کے شرار
 مری خرابی دل کا جو ماحیرا لکھے
 یہ حال ہر مگر اب بھی وہی ہر منکر بلند
 زمین شعرین پھرنے لگی جو تو سن منکر
 کروں تراوش مضمون کے طرز اگر تسلیم
 اسیر ہرزہ و راہی نہ کرشنا کا ہو وقت
 بشرط آنکہ ہو صوف و دوات پاکینہ
 وہ کون حضرت باقر جو ایک وصف لکھے
 کمال فکر ہر اس بات کی دم تحریر
 خیال ہو فقط اسکا کہ ہو عدیل عدیم
 رقم کرے تو کرے اسکو ظل پاک نیچ
 خلافت اُنکے اگر آسمان کرے گردش
 مقام صلح بسانِ مسلم ہو تیغ انکی
 ہواے حفظ چلے انکی جس گشتان میں
 چراغ طور جو عمارت کو اُنکے لکھتا ہو

کبھی ہر ساعد محبوب لا جواب تسلیم
 تراشتا ہر مضامین انتخاب تسلیم
 اُٹھانے اب نہیں دیتا ہر اضطراب تسلیم
 دوات لوح صحیفہ ورق کتاب تسلیم
 اگر لکھے تو لکھے نسخہ خضاب تسلیم
 کتاب پر ہر خط جدول کتاب تسلیم
 زبان خشک ہو لکھے جو لفظ آہ تسلیم
 خط شکستہ میں لکھے نہ کیوں کتاب تسلیم
 جو لکھ کے دے مجھے تو نیراض طراب تسلیم
 تو کو چہ رگ سطرین ہو خراب تسلیم
 لکھوں جو خط تو عطار کو دے جو اب تسلیم
 چلے قدم بقدم ہمرہ رکاب تسلیم
 جھکائے گردن فوارہ ہائے آب تسلیم
 تنائے شاہ رقم کر اُٹھا شتاب تسلیم
 جو انتخاب ہو کاغذ تو لا جواب تسلیم
 تو باندہ دے لے کئی گلدستہ ثواب تسلیم
 قمر لکھے انھیں یا مثل آفتاب تسلیم
 کمان سے ڈھونڈھ کے پیدا کرے جواب قلم
 اگر لکھے تو لکھے مثل بوترا اب تسلیم
 سر شہریر کرے تیغ آفتاب تسلیم
 میان جنگ ہو شمشیر کا جواب تسلیم
 مجال کیا کہ کرے باغبان گلاسہ تسلیم
 برنگ شمع ہر خجالت سے اکسیر تسلیم

چلے جو سر سے رہ وصف زہر مولا میں
 جہان کہ ثبت کرے نام اُنکے دشمن کا
 عدم ہی چند عبت اُسکا نام لکھتا ہی
 کہ درت دل دشمن کا آگیا جو مقام
 جو اُنکے دوست ہیں البتہ اُنکے وصف لکھے
 و ترم کو ہو جو رہ وصف شاہ میں نقرش
 نہ ایک طرح کبھی اُس سے ہو سکے تحریر
 مگر غرض نہیں اس سے غرض ہی لکھنے سے
 لکھے بطور مخاطب بھی شعر کچھ روشن
 تمھارے وصف نہیں لکھ رہا ہو کاغذ پر
 خدا کے بعد تمھارا ہی نام لکھتا ہی
 سننے جو تھے کبھی حال بے ثباتی کا
 شمیم خلق سے ایسی زمین معطر ہو
 جو غنچہ بڑھ کے ذرا دست فیض سے بولے
 ملازمون کو جو تقسیم کیجئے تنخواہ
 یہ عمد پاک میں رسم جفا ہوئی موقوف
 جو صبح رخ کا لکھے حال یہ چمک جائے
 شبِ برات جو دسیا کی سیر ہو منظور
 تمھارے عمد میں رندوں کی آنکھ میں ہر ذلیل
 کہیں ہزار خوشامد عدو کے طالع پیر
 تمھارے نامہ معجز طسرا نہ کو پڑھ کر
 چمکنے میرِ عجب کے باعث سے ہاتھ میں عیش
 یہ کتنی ہی

قدم متدم پہ کرے سجدہ ثواب مسلم
 ضرور ہو کہ لکھے آیہ عند اب مسلم
 کرے نہ بیت کو بیفائدہ خراب مسلم
 خطِ غبار میں لکھنے لگا کتاب مسلم
 کہ پاس راست روی سے خطِ ثواب مسلم
 زبان سے کیوں نہ کہے یا ابوتراب مسلم
 اگر کرو ورق کی لکھے کتاب مسلم
 کسی طرح سے تو ہو داخل ثواب مسلم
 بنائے دائرون کو برج آفتاب مسلم
 شنائے ختم رسل وصف ابوتراب قلم
 ہمیشہ فخر سمجھ کر کتاب مسلم
 فلک کو کچھ نہ لکھے پھر جزا حساب قلم
 کیا ہو کاہ تراشون نے بھی گلاب مسلم
 زبان منہ میں ہو اُسکے دم جواب مسلم
 تو لکھ دے نقد دو عالم علی الحساب قلم
 تراشتے نہیں اب کاتب کتاب قلم
 دکھائے شام میں تنویر آفتاب مسلم
 بختور ہو بحرین چرخ ہر اک جواب قلم
 باب چنگ صراحی قدح شراب قلم
 کسی طرح نہ لکھے نسخہ خضاب مسلم
 آٹھاسے پہی عطار دیئے جواب مسلم
 ہزار بار اگر سے وقتِ اضطراب مسلم
 کہ دستِ مورج کروں یا سرِ جناب قلم

لکھے جو حال شجاعت کا خون بلبیل سے
 سامان نیزہ والا کے وصف کر کے رقم
 لکھے جو گرمی تو سن تو ہو یہ شعلہ زبان
 شہامین وصف تمھارے لکھوں تو کیا لکھوں
 مگر نہیں مجھے اس بات کی بھی کچھ پروا
 بیاض چشم پہ لکھوں جو ہو چکے کاغذ
 جو نیند بھی کبھی آتی ہو دیکھتا ہوں یہی
 یہ موج آگئی ہو دل کو وصف لکھنے کی
 ہمیشہ میکرہ وصف میں ہوں گرم سخن
 جو خوف فکر کی گرمی سے ہو تو اتنا ہو
 شنائے شاہ کا غم بھی لکھ سکے نہ اگر
 مقام ختم ہو طول سخن نہیں زیب
 کمال شوق قد مبوس ہو مجھے یا شاہ
 یہ اعتقاد ہو سمجھوں ہوا قصور سے پاک
 زبان کھول کہ موقع دعا کا آیا ہو
 زیادہ روز ہو جب تک کہ اہل علم کا علم
 عزیز دوست ہوں مولا کے دین و دنیا میں
 اسی طرح کے قصیدے ہمیشہ لکھتا ہو

بنے کلید و بر قلعہ گلاب مسلم
 بنا ہی نیزہ بہرام کا جواب مسلم
 فلک کی توپ کو دے ار کے ماہتاب قلم
 نہ انتخاب ہی کا غنہ انتخاب مسلم
 نہ دستیاب ہو کا غنہ دستیاب قلم
 قلم مرہ کو بناؤں جو دے جواب قلم
 کسی نے لا کے دیس میں میان خواب قلم
 روان ہو آٹھ پہر مثل موج آب مسلم
 دوات جام تو ہی شیشہ شراب قلم
 کبھی نہ طائر مضمون کرے کباب قلم
 ہزار باب میں لکھے ہزار باب قلم
 عروس فکر کو دکھلا چکا شہاب قلم
 جھکا ہوں پاؤں پیسے سر کتاب قلم
 جو ہاتھ صورت اسود کرین جناب قلم
 دعائیں تیری ہیں اس وقت مستجاب قلم
 کرے جہان میں جب تک رقم کتاب قلم
 سر ملائے خانان خراب مسلم
 اسیر لوٹ رہا ہی بڑے ثواب قلم

در منقبت امام ششم حضرت امام جعفر صادق علیہ السلام

بہار میں ہی بہار سجود رب انام
 فروغ چہرہ گل شور نالہ بلبیل
 وہاں غنچہ ہو حسد آہ میں گویا

صف جماعت گل کا ہوا شکوفہ امام
 کیاں کہاں نہ گیا مثل شمس فردا حکم
 زبان برگ پہ ہر ذکر حق کلام

بجھکی جو شاخ ہوا سے کیا رکوع ادا
 نہیں ہر سرو پہ قمری چڑھا ہے ہر اذان
 پیام سدرہ صبا نے دیا درختوں کو
 جو داغ لالہ ہیں شام شب برات کا رنگ
 بڑھایا یہ شوق تماشائے قدرتِ صانع
 عصا کو تمام کے نرگس کھڑی ہوئی سیرا
 ہوا وہ روح فزا جسکے اشتیاق میں ہیں
 ہر ایک شاخ میں یوں پھول ہیں پھل پھل
 جو رنگ چہرہ موسن شریک آسمین نہو
 زبان سبزہ ہی یوں وصف ابر میں گویا
 فیض نشو سے ہر سرو باغ سر بفلک
 خوشی کرے در گلشن پہ دور باش کا قفل
 چمن میں آ کے نازی بھی مویں پرست ہوئے
 ہر ایک چیز یہ ان روزوں چرب شیرین ہو
 کبھی جو غنچہ چکنا ہر آتی ہے یہ صدا
 جھوم لالہ و گل سے چمن تماشا ہو
 چمن میں آئیگا یارب یہ کون صاحبِ شرع
 روش روشن پہ پڑنڈر در بکھٹ گل تر
 لباس یوسف گل سے ہو بے خوش ظاہر
 امام جن و بشر پیشوا کے کون و مکان
 رفیعہ زرا اسرار اولیا کے کبار
 زبان پاک سے آنکی جو کچھ نکلتا ہو
 سکون ہوا حرکت خامشی کہ گویا نی

سر شمر نے زمین پر کیا سجود تمام
 سر منارہ مسجد مودن اسلام
 سلام حور کا آیا گلون کو نام بنام
 تو یا سمین سے نمودار صبح عید صیام
 کہ ہو گیا ہمہ تن چشم شجرہ بادام
 بچھا رہی ہے صبا مسند ز مژدہ فام
 سچ چرخ پہ مثل مریض بے آرام
 مقام منزل افلاک جسطرح احرام
 فروغ دیدہ انجم کو دے نہ سرمہ شام
 کہ منحصر ہو ثم فیض پر بلبند شام
 کہ ایک شاخ اسی کی ہو نیندہ سلام
 دکھائے شکل اگر دور سے عنبر ایام
 لئے ہیں ہاتھ میں طرف وضو کے بدلے جام
 کہ استخوان میں ہا کو ہو لذت بادام
 رہا ثبوت دہن میں نہ گلرخون کے کلام
 چلی ہو خلق پڑی سیر سوئے باغ تمام
 کہ رنگ چہرہ گل میں ہو رونق اسلام
 قطار باندھے کھڑے ہیں درخت ہر سلام
 کہ جیسی نکست خلق امام عرش مقام
 جناب جعفر صادق علیہ السلام
 خزانہ در اعجاز انبیاء کے کرام
 وہی ہو قول پیغمبر وہی خدا کا کلام
 خدا کی یاد میں مصروف صبح سے تماشام

وہ نام پاک کہ جہدم محل گیا منہ سے
 پہونج کے عرش پہ واقف وہ راز حق سے ہوئے
 بہار سبزہ خطر شک سبزہ تور و در
 قدم پاک کا رہتا ہی منتظ کعب
 بڑھا ہی شوق اسے کسی شہسوار می کا
 خوشا وہ خطبہ کہ جسمین ہو ذکر حضرت کا
 مہ سماء شرف مہر برج عز و وقار
 وہ تصرف در ہی عالی کہ بام تک جکے
 کہون مین عین خدا آپ کو مگر ہی یہ خوف
 مگر جواب ہو اسکا کہ مین جو معنی عین
 جو آپ کہتے ہیں ہوتا ہی لوح پر وہ رسم
 ہوئے تھے آپ نہ جب تک جہان مین پیدا
 تمھاری راستی طبع سب کو ہی مرغوب
 شراب و ونون جہان مین خدا نے کی پیدا
 عجیب کو چہ ہی حضرت کی رائے روشن کا
 فلک عدو پہ تمھارے جو مہربان بھی ہوا
 جہان مقیم مین قدسی وہان ہی آپ کا ذکر
 تمھارے جسم پہ ہی قطع رحمت زہر و دواع
 جو آئے وقت تافظ خیال جرات کا
 زبان پہ مطلع ثانی بھی آگیا ہی اسیر

مطلع ثانی

زبان کو ذائقہ حاصل ہوا تو کام کو کام
 کلیم نے جو کیے طور پر خدا سے کلام
 صباحت رخ پر نور صبح عید صیام
 پکا رہتا ہی اسی کو مستادی اسلام
 ہمیشہ نعل و آتش ہی ابلق انیام
 خوشانگین کہ کھڑے جس پہ نام پاک امام
 چراغ بزم ہدی شمع محفل اسلام
 نہ کر سکین کبھی پر واز طائر اکو بام
 کہین نہ مثل نصیری ہون مور و الزام
 وہ چشم کرم و فضل خالق عظام
 ازل سے کاتب قسمت ہی تابع احکام
 صف جماعت اسلام تھی نصیر امام
 بسان سرو قد گلرخان سیم اندام
 بیان ہو دوست پہ لیکن وہان عدو پہ حرام
 جہان ہی کاسہ بکف مہر صبح سے تا شام
 دم خمار دیا اسکو آب زہر کا جام
 جبین عرش پہ مرقوم ہی حضور کا نام
 رخصا و صبر کا ہی ذات پاک پر اتمام
 عجب نہیں ہی جو معنی ہون تیغ لفظ نیام
 کہہ قلم کی زبان جسکو تاج فرق کلام

زہے جناب معلیٰ امام ابن امام

علیہ الف تحییت علیہ الف سلام

خمیرایہ عالم ہر جب سے حفظ امام
وہ آستانہ عالی ہر واجب التعمیم
دبان آپ کی وہ ہی جو ہر زبان بنی
شجاعت آپ کی مدد و رح احمد مرسل
وہ قدر است خمیدہ ہوا رکوع میں جب
ثبوت ہستی حق پر وہی گواہ ہوں دو
کہا یہ سب نے کہ رکھا ہر حل پر تر آن
نماز کہتی ہر ایسی کہیں نماز نہیں
ادا کیا شہر دین نے رکات و خمس کا حق
وہی ہیں قول پیسے جو قول ہیں انکے
انہیں کو خوب قیامت کا حال ہی معلوم
حیات نامہ ثب کے لیے خط حضرت
یہاں سے طرح بطر خط سب لازم ہر
جو آپ دین کبھی ادا کرتے اور تہ اعلیٰ
قدم حضور کے ہوں جس مکان میں جلوہ فرو
فروغ ہو یدربینا کا چشم روزن میں
ہر ایک پھول کا دامن ہر زر سے مالا مال
چمن میں آپ کی شاید ہر منتظر نرس
لباس مرم سے نفرت رہی جو حضرت کو
سمند طبع کوٹنے دیا تھا جو کا وہ
جما جہان میں یہ وحدت سے رنگ یک رنگی
جو راست آپ کو راہوں کے جاگنے میں ہر
قدم زمین پر جو رکھو تو گواہ رہی تاثیر

تو چرخ میں رہتی ہر نان حادثہ خام
جہان ہر کعب نشینوں کو ذوق استعلام
کلام آپ کا وہ ہی جو ہر حسد کا کلام
عبادت آپ کی موصوف خالق عظام
و کھائی صورت محراب کعبہ اسلام
اٹھائے ہاتھ جو تکبیر میں وہ وقت قیام
جو سجدہ گاہ پہ دیکھا سر امام انام
یہ صوم صوم ہر کرتا ہر خود یہ صوم کلام
ہوئے مناسب حج و جہاد اُن سے تمام
وہی ہیں حکم الہی جو اُنکے ہیں احکام
کہ حق نے اُن کو کیا ہر شفیع یوم قیام
عذو کو نامہ نامی ہر موت کا پیغام
کہ میں حضور میں ہوں سامنے امام انام
بنائے دژے کو خورشید گردش آیام
خدا کے نور سے معمور وہ مکان ہو تمام
لب مسیح کا دکھلائے معجزہ لب بام
یہ فیض گلشن ایجاد میں ہر آپ کا عام
سپید آنکھیں جو بین صورت گل بادام
اسی سے مرد کو ہر پوشش حریر حرام
وہی ہر شہر پناہ مدینہ اسلام
کہ کھولتا نہیں فصا و فصہ ہفت اندام
نہیں وہ خواب میں اصحاب کعبت کو آرام
غبار دے ابھی خوشبوے مشک و عنبر خام

آٹھ بجے جو گرد سوار سی ہوا پہ ہو وہ شمیم
 ہوا بندھی ہو حفاظت کی ایسی صحرائین
 شکار گور کو جب دوڑنے کا قصد کرے
 جو تیغ قمر کی لے آب نشتر فصّاد
 یہاں تلک تو تمھارا ہو تاویع و سرمان
 تمھیں پہ قطع ہوا جامہ مسیحا ئی ق
 ہر ایک دانے میں بڑ جائے جان مثل جنین
 مال کا نہ اصل تیرے عدو پہ کھلے ق
 فروغ پائے نہ اسباب ظلم سے ظالم
 زمین تو دائرہ حکم سے کہاں باہر ق
 چلے ہزار مگر ایک ہی جگہ پر رہے
 ذرا بھی مرجھائی اگر کوئی کھلے ق
 ہر ایک مد تو ہو محراب کعبہ ایمان
 تن حسود میں یوں قیدی عذاب ہو روح
 کیا ہو ہاتھ عنایت کا آپ نے جو دران ق
 حیر کی طرح گریبان شب کو چاک سے
 ہو جزو لا تجبذ کی سو طرح تقسیم
 لکھا جو آپ کی جرات کا وصف کا تب نے
 تمھارے سامنے آیا عدو جو بہرہ و
 حسود جلتے ہیں خود آ کے مثل پروانہ
 خبر ضرور ہی مولا غلام آپ کا ہی
 ہمیشہ بس کہ ہو اندوہ و رنج سے پامال
 یقین ہی کہ یہاں جام عسر ہو لبریز

مشام چرخ معطر کرین زمین کے مسام
 غزال و شیرین اب ایک جا مقام مقام
 شکار گور ہو ہنگام حبست خود بہرام
 بھرے ہو سے فلک مثل شیشہ حجام
 فلک دکھائے ستارے کہو جو صبح کو شام
 صبا سنائے اگر گوش گل کو آپ کا نام
 بنیں انارچن میں شمیم آرحام
 ہزار طرح کے دل میں کیا کرے آدم
 چراغ خانہ صیاد کب ہو دیدہ دام
 کرین جو موج ہو اکو بھی آپ منع خرام
 برنگ سرعت نبض مریض بے آرام
 یقین ہی صفحہ کاغذ ہو جامہ احرام
 ہر ایک دائرہ قندیل کعبہ اسلام
 لباس تنگ میں ایذا میں جس طرح اندام
 نزارع شبنم و خورشید ہو گئی ہی تمام
 جو طفل خم ڈرین دیکھ کر سپاہی شام
 تمھاری تیغ ہو جس رزمگاہ میں قشام
 قلم کی نوک ہوئی ریح ہزار بہرام
 زرہ بدن پہ ہوئی اسکی مرع روح کو دام
 چراغ مغل دین ہی وہ آپ کی صسام
 اسیر پنجہ ظلم لیا لی و اتیام
 نہ چین دین کو میسر نہ رات کو آرام
 بھرے نہ شیشہ خالی کو بخت نافر جام

جو دستگیر ہو تم سافت دم کو کیا لغزش
دلا درازی گفتار اب ضرور نہیں
تھکے نہ سیر سے جیتک کہیل ست فلک
سرِ مخب ہو سرِ مہم کی طرح سے بلند

ہزار راہ ہو بار یک مثل رشتہ خام
بلند دست دعا کہ کہ ہی دعا کا مقام
پہرے زمین پہ جب تک کہ ابلق ایام
خمیدہ پشت عدو سے لایم صورتِ بلام

در منقبت امام ہفتم حضرت امام موسی کاظم علیہ السلام

گذر کے روز جو اکدن ہوئی شبِ دیوچہ ر
قریب کا بکشان جاوہ گر ہوئے نجم
شکست دی شہِ خاور کو فوجِ انجم نے
سپید ریشِ فلک میں جو کچھ تھے موئے شعاع
پڑا جہان پہ یہ پردہ سیاہی شب کا
تلاش کرنے لگے بادہ خوار کشتیِ محو
عجیب رات کہ روشن شبِ برات کی طرح
سیاہ دیدہ ظاہر میں نثلِ مردم چشم
ستارگانِ درخشندہ زیب چرخ ہوئے
میں ایسی رات کو نگرِ سخن میں سرگردان
دماغ پردہ فانوسِ جامِ سرقندیل
کبھی شگفتہ لبانِ مزاجِ مستِ شراب
کبھی دماغِ تفتِ منکرِ شعر سے سنالی
عروجِ شہِ سیستِ جامِ کیفیت
و نور شوق کبھی اتشِ منکر کبھی
نئی زبانِ پرافسانہ ہے تو قلمون
جھکا کے سرِ سبز انو جو ہو گیا منا قل

مزاجِ مشک سے بدلی طبیعت کا نور
درختِ تاک میں جس طرح خوشہ انگور
خطابِ شاہِ قمر کو ملا ابوالمنصور
سہ ہونے صفتِ موسیٰ چینیِ فغفور
کہ اپنے شہر سے مایوس ہو گئی زبور
کہ چاندنی ہوئی طوفانِ قمر دہانِ تنور
درازِ عطر نشانی میں جیسے گیسوے حور
کھلے جو پردہ معنی تمام حلا نور
فیوضِ خالقِ عالم کی طرح نامحدود
سافرون کی طرح رہ نور و منزلِ دور
چراغِ روشنیِ طبعِ شمعِ شمعِ شعور
کبھی فرودہ برنگِ طبیعتِ محسوس
موسخن سے کبھی ساغرِ دہنِ معمور
دواتِ و فلکِ خم و شیشہ مجر انگور
نزولِ عجز کسی دم کبھی عروجِ عنبر در
کوئی قیاس سے نزدیک کوئی عقل سے دور
کیا تلاشِ مضامین سے خواب بے معذور

غنودگی میں ہوئی قوت عجب منہور
 عجیب راہ چلا عجب کو لیکے رہبر شوق
 قریب پر وہ ظلمات لیگی غفلت
 قدم قدم کو نہ ثابت ہوا سوا سے صدا
 نظر پڑا مجھے وہاں ایک چٹائی روشن
 ضلیے چشمہ کوثر صفاے دامن موج
 ہر ایک کا سہ گرواب میں ہو عرفان
 وہ چشمہ دیکھ کے ظلمت میں صاف یاد آئی
 نگاہ صرف تماشایا خیال رنگارنگ
 بڑھی نگاہ جو اس جاسے دیکھتا ہوں میں کیا
 عصا بدست بدن میں لباس نورانی
 لباس سبز پہ پہ تو تھنسی میں دانتوں کا
 ادب سے وصفا و سبب نہ ہا گیا میں قریب
 کہ گوشتش ہوش میں اشتاق استماع سخن
 خرد پکاری کہ اے بے ادب خوش خوش
 یہ ماجرا تھا کہ ناگاہ کھل گئی مری آنکھ
 بجوم حیرت دل نے کیا سدا سیمہ
 ہوئی یہ منکر کہ تعمیر پوچھے اُس سے
 کہ اس میں غیب سے آئی ندا کہ اے نادان
 ترے حروف سب میں وہ پر وہ ظلمات
 جسے کہ خضر علیہ السلام پہنچا ہی

کمان علاج عرض جب مسیح ہو رہنمور
 کہ دم میں قطع ہوئی شاہراہ منزل دور
 جہان تلاش کند کی سعی نامشکور
 نہ مجھ کو سائے نے دیکھا نہ میں نے سایہ نور
 شراب نور سے خود شہید کی طرح معذور
 حیات آب کہ پیمانہ شراب طور
 زبان موج گھر ریزہ نمزہ منصور
 بیاض رو سے قمر طلعت شب دیوچور
 کہ اس سواد میں یہ قدرت خدا کا طور
 کہ سبز پوشش ہوا ایک پیر حسین عالم نور
 زبان پہ ذکر جاری کہ یا حسین غفور
 بگر تھا لوح زمرہ پہ سبب بلور
 زبان عجز بیان سے ہی کیا مذکور
 کمال بندہ توانی ہی جو کچھ کہیں جو حضور
 نہیں یہ خضر علیہ السلام کا دستور
 کمان وہ پر وہ ظلمت کمان وہ چشمہ نور
 کمال غنم کہ ہوا رو سے مدعا مستور
 زبان پہ جسکی ہوں سب دفتر شین و شہور
 کہ مر خیال ہو تعمیر کیا تجھے ضرور
 ترے معانی پر نور ہیں وہ چشمہ نور
 ترا امام ہو وہ دستگیر یوم نشور

جناب موسیٰ کاظم و سید راہ ہدی
 فروغ چہرہ ہو جسکا خیال سے شعلہ طور

امام صامت وناطق شفیع یوم نشور
فلک کو فیض نہ پہونچے جو راے عالی سے
مسیح چرخ پہ اور وہ زمین پہ ہین تو کیا
فلک پہ محب سے لزان ہی اس طرح خوشید
پچار نے کی فقط وہ ہی دم مشکل
رہا ہو قید سے قیدی کرے جو یاد آنھین
جواب آپ کا کوئی نہیں زمانے میں
ہوئے جو بدعت شیطان سے ناشتی آدم
ہوئے وہ طالب تعجیل تو یہ منہ مایا
کیا جو قصد فلک کا تو جبریلؑ میں
ادب سے بہر سلام اٹھ کھڑے ہوئے عیسیٰ
وہا جو شاہ نے کی دفعہ ہوئی معتبول
نظر سے آپ کی پوشیدہ حال عرش نہیں
عجیب بیت ہی بیت ثنائے شاہ زمیں
رستم کروں نے مضمون تراش کر خامہ
بھرا ہی بسکہ سعادت سے سخن روضہ پاک
ذرا جو آسمین ہو شامل صباحت تن پاک
کیا ہی سخت دلون کو جو عجب شاہ نے نرم
عرق فشان ہو چمن ہین اگر جبین غضب
اگر حمان سے وہ رفع منازعت کر دین
ذرا اگر پر پروانہ کو لگے کبھی داغ

قسیم نار و جنان ساتی شراب طہور
نہ آفتاب ہو پیدا نہ ماہ کا ہو طہور
مکان میں صاحب خانہ ہی بام پر مزدور
ہوا سے موسم سرما میں حسب طرح تن عور
قریب آپ ہین نزدیک راہ ہو یا دور
مرض سے ہوا بھی صحت جو نام لے رہو
نبیؐ کے آگے کہون بلک میں خدا کے حضور
کہا حضور تامل نہیں قیامت دور
امام ہدی ہادی کا ہی تریب طہور
نقیب بنکے چلے ہر دور کا ب حضور
پچھائی نہر نے برج شہر میں چادر نور
کہا ہوا آپ نے ابد نے کیا منظور
قریب ہو قدر انداز کو لیا نہ دور
جہان ہی دولت کو نین اجرت مزدور
قلم جو ہو تو زیادہ ہو بار و بار انگور
ہما ہو خاک پہ لوٹے اگر دہان عصفور
ابھی تو مشک ہونا مت غزال میں کا فور
نہو پہاڑ کی ٹکڑے سے شیشہ چکنا چور
شکوہ شاخ سے نکلے تو صورت رہو
بجھائے شمع سحر کو نسیم کیا مقدور
بنائے آنسوؤں سے شمع مرہم کا فور

ق	جواب تیغ سے حضرت مجتہدین آتش کو پر دن سے شمع کو پروانہ خود کرے خاموش	ق	رہے جہان میں نہ آتش پرست کا زکور دھوئیں کی طرح سے بھاگے سمندر آگ سے دور
ق	نسیم عدل اگر جائے جانبِ گلشن نجس ہو پیرہن گل جو خونِ بلبیل سے	ق	تواعتِ دال میں آب و ہوا کی ہو نہ فتور کھینچے وہ شلاج کی سولی پہ صورتِ منصور
ق	جہان میں وہ جو کرنِ رسمِ اتحاد کو عام دن آئے رات کے گھر جیسے مہین لقمہ کس	ق	ذرا جو شام و سحر میں ہو فرق کیا مقدور رہے نزع نہ باقی میانِ سایہ و نور
ق	غذا نہ تھی کوئی حضرت کی نان جو کے سوا کبھی نہ چھان کے کھایا سبوس گندم بھی	ق	تمام عسر ہے لذتِ جہان سے نفور ہزار سینہ غریبِ مال میں پڑے ناسور

مطلع ثالث

زمینِ روضہ اقدس ہو کیون نہ ہمسر طور کسی سے پریشی اعمالِ بد مرگ نہیں	کہ ذرے ذرے سے ہو قدرتِ خدا کا طور بشارِ قبر سے امین وہاں ہیں اہل قبور
لحد میں چین سے سوئیں جو آپ کے ہیں مہج جریدتین سے پاتے ہیں مغفرت کے ثمر	کہ فرشِ سبزِ جنت ہو تکیہ زانو سے حور جواب نامہ ہو آنکھوں خجالت کا نشور
مقابلے پہن ناحق ستے ہوئے اغیار دبانِ پاک پہ توریت ہو کہ مستر آن ہو	نہیں ہی غیب کا عالم کوئی سوائے حضور تمام حفظ ہی انجیلِ اسمین ہو کہ زبور
ہوئے جو پیر و اعدا حصولِ ہی انجین خاک گدا ئی در دولت ہو فخر شاہون کو	کبھی نہ سیر ہو مہمانِ مرد ہمقدور لیے ہی کا سہ در یوزد ہاتھ میں مغفور
شرابِ خون ہوئی بس کہ خونِ مولا سے جو حال آپ کا ہی سب جہان پہ روشن ہو	بنے ہیں تاک میں انگور زخم کے انگور گہر نہاں نہیں رہتے میانِ درجِ بلور
حسد سے فائدہ ہو گا کبھی نہ حاسد کو وہ سرد مہری دشمن کہ ہو اگر وہ قتل	عبث مخالفِ موسیٰ ہی بلعسم باعور تو ابر تیغ سے بر سے بجائے خون کا فور
کرے جو دفعِ خمارِ احتسابِ مولا کا	رہے نہ نرگسِ جادو سے مہوشانِ مخمور

بغیر ضرب حرارت سے جلگئے اعدا
 زبان تیغ بھی ایسی ہی صاحب تاثیر
 عجیب تیغ جو کھنچ کر نیام سے چمکی
 پڑے بدن پہ تو مثل مزاج سرد کرے
 فرار کرتی ہیں یون اُسکے عکس سے روچیں
 عدو کے قتل سے ہو کیون نہ اُسکی آوازش
 سوار دیکھ کے توسن پہ اُسکو کشتی ہو حلق
 فلک پہ عقل منجم سے پیشتر پہونچی
 مجال برق کی کیا ہی جو گرد کو پہونچے
 فلک پہ ماہ ہو وہ بحر آب میں کشتی
 غرض محال ہیں یا شاہ آپ کے اوصاف
 سنیں جو گوش توجہ سے آپ یا مولانا
 امید رست نہیں شام تیرہ جستی میں
 دراز قصہ مرا صورت شب بیاں
 ہوس نطفارہ خورشید کی جو کرتا ہوں
 شراب عیش ملی بھی تو پی سکون کیونکر
 ہما تو صورت غنقا نطفہ نہیں آتا
 گھڑی جو مجھ پہ گزرتی ہی اک قیامت ہی
 سلامی نیل کی آنکھوں میں پیر و سرور
 بدون کی نیش زنی سے یہ تنگ آیا ہوں
 سپرد وعدہ جو کرتا ہی کام بخشی کا
 دنی کا جھٹل ہی مردے سے بھی وہی باقی
 غرض سپر سے کیا بھگو آپ سے ہی غرض

ق

سنان نیرہ ہوئے آفتاب یوم نشور
 ہوا تریب باہان کہا جو کفر سے دور
 لسان مہر پہونچ جاے غرب و شرق میں نور
 بجا ہی کہیے اگر موج چشمہ کا فور
 کہ جیسے دیکھ کے صیاد کو چمن میں طیور
 خانے پنجہ شاہین ہی خون ہر عصفور
 مسیح اوج فلک پر کلیم ہیں سر طور
 کہیں نگاہ سے پہلے وہ طر کرے رہ دور
 نسیم دامن زین چھو کے یہ کیا مقدور
 زمین پہ پائے نظری ہوا پہ بال طیور
 کہ ہیں صفات خدا کی طرح سے نامحصور
 کچھ اس مقام پہ اپنا بھی میں کروں مذکور
 قریب مرگ ہوں مثل چراغ بمقدور
 شکستہ قلب حزن مثل خاطر بخور
 فلک سے آتی ہی آواز لہن ترانی طور
 سفال محب کو میر نہ چینی فغفور
 ہجوم زاغ و زغن سے ہی گھر مرا معمور
 غلط سنا ہی یہ میں نے کہ ہی قیامت دور
 جو سرمہ مانگنے موسیٰ سے جاؤں میں سر طور
 رہوں خوشی سے جگہ دے جو خانہ زہور
 تمام مکر ہی وہ حیلہ گر اسر زور
 کفن کے واسطے دتیا نہیں کبھی کا فور
 جو تمکو نہ نظر وہ حسد اکو ہی منظور

کہیں جو آپ بجالائے یہ بھی آنکھوں سے
شہا خدا کے لئے آپ کا ہون میں مداح
عجب نہیں ہے جو یوسفؑ سے بھی سوا ہوں غریز
ہمارا ہاتھ اٹھا آپ نے کسی آئین
یہ آسمان وزمین جب ملک رہیں قائم
سپید و سحر محب مثل ماہِ خورشندہ

پڑائیں آنکھیں جو خورشید و ماہ کیا مقدور
رہائی دیکھے اب غم سے بہر رب غفور
سگ حضور ہوں میں اور وہ برادر دور
دعا قبول ہوئی اِنَّ سَعِیْکُمْ شُکُور
رہیں یہ ماہ یہ خورشید جب تک پُر نور
سیاہ قلب عدو صورت شبِ دیگور

در مناقبت امام ہمام حضرت امام موسیٰ کاظم علیہ السلام

جانتا ہوں خوب حالِ سیر ماہ و مشتری
کب ہوا اس پردے میں کوئی شکلِ جبریلِ قریب
منزلوں میں تھے کنوئین جتنے سب اندھے ہو گئے
برجِ جوزا ہو کہ دو پھل کی کٹاری زہر دار
سنبالے شیشہ فائوس عالم کیا بچین
نیش زن عقرب نے کھینچا ہو شکنجے میں جہان
سبز کشتِ حیاتِ خلق چر جاتا ہو روز
کیا برستے ہیں برابر ناوکِ بیداد قوس
گھر کیے دھوکے دھڑی میں کتنے میزان نے تباہ
گرم ہو کر پوست کھینچے ابر کا بیشک حمل
کتنے یونس کر لیے ہیں قید اسے بطن میں
کیا بد لکھ خلق کو خرچنگ دکھلائی رنگ
دفترِ فساد ہو یا دفترِ آجرام ہو
غارِ آفاق پر ہی یون کو اکب کی نظر
ہی عطار دمشقی گردون مگر ناوکِ سنگن

حقہ بازی کیا کر لگا مجھے چرخِ چنبری
گریہ سکین اسدی ہو گا و سامری
دل بونے کھینچی ہو جرمِ خاک سے ایسی تری
دستِ ترکِ چرخ سے ممکن ہو کیونکر جانبری
سنگ ہر ساتا ہو یہ بن بن کے ابرِ آفری
رشتہ جان تارتن کے ہن بدن ہن جنتری
جذبی کو مد نظر ہو اس قدر تن پروری
چل نہیں سکتی کیا ناردن کی کچھ زور آوری
گو بظاہر ہی ترازو سے عدالت گتری
ایک اگر شاخِ نہال خشک ہو جائے ہری
ہو عیان دریا دلون پر حوت کی بد گوہری
رحبت اس حرا کو بھی آتی ہو کیسی تمقری
پڑ چکی ہو سب پہ میری اک نگاہِ سری
لوٹتے ہیں ملک بعد فتح جیسے لشکری
لوک خامے کی ہو پیکانِ نامے ناوکِ سری

بنکے بیٹھا ہی عیث بر جیس متاضی فلک
 دہر کو مرتخ نے گنج شہید ان کردیا
 چیر کر سینوں کو کتنے ہی کلجے کھا گئی
 کیوں نہ پھیلائے سیاہی جس اکبر ہو زحل
 ہر سخنیرے لگاتا ہی کرن کے آفتاب
 ماہ نے کیا کیا دیے ہیں سب کو بیرحمی سے داغ
 یہ ورم میں مبتلا آزار سوکھے کا اُسے
 دیکھ کر یہ حال دل سینے میں ہر پاسبند غم
 ایک واژون ہو تو انہیں ٹکڑے ٹکڑے دوسرا
 ہیں پریشان ہوش تفریق عناصر ہر قریب
 داغ اٹھاؤ خاک چھانو دہر میں ڈھونڈو نہلا
 اس قدر بتیاب فرط جوع سے ہیں فاقہ کش
 جب کسی ظلمت کے میں نور مہر آنے لگے
 اکدرے سے ہو گئی بارہ دری جس جا بنا
 جس کو فی الجملہ بھی ہو مقدور اسکا ہو یہ حال
 اپنے آبا سے بھی بڑھ جاتے ہیں اکثر ناخلف
 جو کہیں نوکر بھی ہیں انکو بساں گرد باد
 پر نہجے پروا نہیں دیکھے ہیں لاکھوں انقلاب
 دیکھے ہیں جلسے ہزاروں میں لاکھوں صحبتیں
 باد خواروں میں رہا ہوں زاہد و نہیں کی بسر
 یہ رہی صحبت قلم و مشروب سے سالہا
 چرخ ظالم کچھ نہیں سنتا ہی کرتا ہی ستم
 کس طرح سے ہو سائی نالہ مظلوم کو

دیو کو زیبا سلیمان کی نہیں انگشت تری
 پھینک دیتا کاشش یہ خنجر بجانا خنجر تری
 بڑھ کے ڈالیں سے ہر زہرہ کی کہیں فسونگری
 کر دیا اندھیرا اس ہندو کی دیکھو کافر تری
 خود نخوت یا سر سرکش پہ ہر تاج زری
 پر سزا بھی وہ ملی مشکل ہو جس سے جانبری
 فرہی ہو بدر کی یا ماہ نو کی لاعنری
 مرغ بے پر کو قفس سے کم نہیں ہو بے پری
 ساغر جمشیدی وائینہ اسکندری
 ہر پرتقسیم لازم گنجے کی ابتری
 اڑ گئی ہر زر کی بوٹی کیمیا ہو نوکری
 لوٹ لیں درگاہ میں لائے جو کوئی حاضری
 درمیان میں آکے بادل ہو سدا اسکندری
 اکدرہ پھر ہو گئی کھڈ کر وہی بارہ دری
 بر زمین بلبوس تکبر سر پہ خود خود سری
 موج کو اٹھک رہی دریا سے خیال ہم سری
 رکھتی ہو چکر میں صبح و شام آنکی نوکری
 اشرفی جو ہو وہ میرے امتحان کی ہو کھری
 خار خار باطنی و اختلاط طامہری
 کر چکا ہوں خوب سیر و گشت خشکی و تری
 آج تک کانوں میں ہے آواز زنگ حیدری
 قید ہو یوں روح تن میں جیسے شیشے میں پی
 بدو گوش فلک پر قفل آزار کری

ہر ہی ظلم فلک کو ہونگا اک دن ناشی
 موعی کاظم امام انس و جان شاہ زمیں
 رہناے سالکان منزل صدق و صفا
 گوہر شہوار بحر بیکار متدر و جاہ
 کب تکلف کے ہیں خواہان آپ کے مخلصین
 جلوہ گاہ طور ہر تہ میں سند آپ کی
 بزم نورانی میں ہیں شمس و قمر و میر فرش
 عرش پہونچے کرسی در تک یہ ہو امر محال
 ہی یقین کرتا عطا اللہ انکو یہ شرف
 بعض وصف اپنے کیے اللہ نے انکو عطا
 دل میں شیطان کے اگر آجائے کچھ حضرت کی حب
 موجد ہر علم و صنعت ہر لغت نوک زبان
 حاکم آب و ہوا و خاک و باد و تحت و فوق
 مثل متر آن ماہر تورات و انجیل و زبور
 آیہ تطمیر انکی غنان میں نازل ہوا
 مالک اس کشور کے ہیں جہین عایا سب ملک
 کوثر و سنیم ہیں دونوں اسی کی ایک موج
 طوبی و سدہ اسی کے سایہ میں سرسبز ہیں
 ہر دم رنار اسکا نقش پاؤ خاک پا
 حق اگر پوچھو مسلم نے لوح پر لکھا وہی
 دوزخ اک اٹک فسدہ انکی نار قمر کا
 مالک رضوان ہیں دونوں تابع فرمان شاہ
 یونس و داؤد و یوسف موسیٰ و عیسیٰ و نوح

پیش صدر آراے انصاف وعدالت گسری
 آفتاب غر و تمکین آسمان سروری
 نا خداے کشی دریاے عالم پروری
 لعل زمانی تاج مشرق عالی گوہری
 ہر وہان تقویم پازینہ بساط عبقتری
 طور کی چوٹی سے زیبا ہو چنور کوہ سری
 چادر مہ فرش روز و شب کی شطرنجی درمی
 ہو کے اونچا پائے کب گنبد فلک کی برتری
 بعد پیغمبر جو رہتی دہر میں پیغمبری
 بیثالی دستگیری شان عالم پروری
 ہو بری عصیان سے جیسے ہو ثوابون سے بری
 فارسی تازی زبان ہند عبرانی دری
 بادشاہ شش جہت سلطان خشکی و تری
 نائب احمد طر از مسند پیغمبری
 پاک ہیں لوش جہان سے سہو و نسیان بری
 صاحب اس لشکر کے ہیں جہین ہیں قدسی لشکری
 بنگئی جواہر رحمت آنکھ میں آکر تری
 معجزے سے کی جو شاخ خشک حضرت کے ہری
 غارہ رخسار حور اشائے زلف پری
 جو زبان پاک سے نکلا کلام سرسرنی
 خلد باغ لطف میں آنکے گل نیلوفر فی
 دوست کو دشمن کو خود چن لینکے روز داوری
 کرتے ہیں تعظیم حضرت واہری بالاتری

روبرو آنکے اگر آئین سلیمانؑ یہ جھمکین
 حضرت جبریلؑ و اسرافیلؑ و غزرائیلؑ بھی
 مدعی نے اُنسے کیوں دعویٰ امامت کا کیا
 سامنے مہدیؑ کے آیا ہر دم جولانِ اسپ
 کار تبلیغ رسالت با تری طفلان نہیں
 بے کرامت مدعی کس طرح ہو سکتا امام
 تابع فرمان اگر ہوتے نہیں گمراہ نہوں
 پھر کے کافر اُنسے دیکھینگے نہ روئے روز یہ
 آج کیا جس روز دوزخ میں جلائے جائینگے
 موزیوں کو کیا مرض میں ہو مد او اسود مند
 دشمنوں کو ہو مبارک لذت فسق و فجور
 دامن تر ہو اگر دعویٰ محبت کا عسلط
 اُس سیح کی نگاہ لطف سے ہوتی ہر دور
 بسکہ سکھلایا طسریق جمع ضدین آپ نے
 اڑ کے آنے کا جو اس رشکِ سلیمان تک ہو شوق
 دل کا آئینہ جو رنگِ معصیت سے ہو سیاہ
 آپ نے جو ہر شناسی کی جو سکھلائی ہر طرز
 ہوں خلافِ شرع سے مانع جو خدام آپ کے
 میہمان ہو ایک عالم اُسکے خوانِ فیض پر
 فی الحقیقت کم نہیں بطن پر پچانے سے کچھ
 نعمتِ الوان جو ہو لنگر ٹاسنے میں بٹی
 ہر طرف و خمسم سے شرمندہ پیر آسمان
 طشت از بام اوقادہ ہو کہ ہر دونوں میں نقص

شکرین ہو تدر پر خم حلقہ انگشتی
 کہتے ہیں حق انھیں پر ختم ہر حق پروری
 ہیز ہو سکتا ہو کب ہم پلہ مردِ حبسری
 کیا سفاہت ہوئی دجال کو سو جھی خری
 نیسواروں کو ملے کیا عمدہ میرِ آخری
 شرط ہو اعجاز بہر دعویٰ پیغمبری
 خطر کو غولوں کی کب تیر نظر ہو رہببری
 خاک کر دیگی انھیں خود آنکی مارِ کافری
 بد دعائیں دینگے اور کوستانِ آذری
 ہو کف مار آنکے حق میں شربت نیلوفری
 دوست کے کام و زبان اس ذائقے سے ہنری
 کیا بجے دفِ پوست میں جب تک کہ باقی ہو تری
 دیدہ نرگس سے کورمی گل کے کانوں سے کری
 اک گرہ میں باندھ لی گوہر نے خشکی و تری
 رکھتے ہیں بیغے میں طایرِ دل غبے بال و پری
 مصقل الفت پہ ہو موقوف یہ روشنگری
 آب گوہر میں شتاور ہو نگاہِ جوہری
 چھوڑ دے زہرہ فلک پر پیشہ رشگری
 خوان کو خوانِ خلیل امتد سے ہو ہتری
 اڑ کے آجائے مگس کوئی تو بچائے پری
 لیکیا ہو خوان سے تیمورنگ اک لنگری
 ورنہ لاتا سر پہ رکھ کر بتوں کی ٹوگری
 ہو طباق مہر تابیان یا قمر کی تشتری

اک ذرا وصف شجاعت میں اگر بغرض کرے
 معرکہ آرا ہو وہ شمشیر حرارت وقت رزم
 ابرین بجلی فلک میں ماہ نو دریا میں موج
 خرمین ہستی جلی ہوتا عدم میدان صاف
 ڈر کے بھاگے اس قدر کام نہ جہنم بھر گیا
 ایک انگلی پر اٹھالیتی ہر دم بھر میں یہ تیغ
 شیر دل جو لوگ ہیں دیتے ہیں وہ شیر وں کا ساتھ
 روز میدان جیٹھ حلف حملہ کیا مانند شیر
 رعب سے جی چھوڑ کر میدان سے بھاگے ہر طرف
 سامنے آتے ہی اُسکے ہو گئے بیدم عدو
 ساتھ اسپ تیز کے گرم تگاپو ہو اگر
 تیز روانہ شد ہی لیکن نہ اس رہوار سا
 موے دم بال ملک پیشانی غلمان ہیں مہم
 حال دونوں ابرو وں سے کھل گیا توسین کا
 ہو سکے تعریف کس سے اب تھو حضرت کا حال
 ظلم اعدا سے رہے آفاق میں عزت نشین
 کیا لباس فقر مولا تھا کہ جسکے رشک سے
 پورے نے آپ کے ہو کر حکم کی بر طرف
 مرکز خاک لحد آیا جو حضرت کو پسند
 فوت مولا سے نہیں ہی کون گھر ماتم سرا
 بسکہ آنکھوں سے ہوا پوشیدہ وہ عالی گھر
 دید کی طالب یہ جان بے بصاعت ہی تو کیا
 حال میرا ہی یہ امی شاہ زمین و آسمان

دست کاتب چھوڑ دے پاس قلم کی یاوری
 خنجر مرتخ جسکے سامنے ہو خنبری
 باغ میں طاؤس ہو کسار میں کباب دری
 دیدہ جو ہر کرے جسد نگاہ سرسری
 آنچ سے اُسکی جو میدان میں ندکھی جانبری
 قلعہ ہفت ہفت گردون مثل باب خنبری
 جو مجاہد فوج میں ہیں سب جری سے ہیں جری
 پڑ گئی جسم شجاعان عرب میں تھر تھری
 میش کے مانند رنگی صورت تیر برتری
 جی طرح شمشیر و گردن میں ملاقات آخری
 ابلق ایام کھائے ہر متبدم اسکندری
 برق کاکب ساتھ دیکھتا ہی ابر آوری
 خور کی آنکھیں رکابین چوٹیاں زلف پری
 دونوں آنکھوں نے دکھائی ذوالفقار حیدری
 ایک دن پائی نہ راحت زیر چرخ خنبری
 روح کو طاقت عبادت سے بدن میں لاغری
 جل کے ملبوس زری ہی جامہ خاک ستیری
 تھی جو تاج و تخت سلطانی میں جنگ زرگری
 حلقہ ماتم ہوا دور سپہر چنبری
 جلتی ہی آتش میں ہنیرم پر ہی آنکھوں میں تری
 دست برہم شودہ ہر قرگان چشم جو ہری
 ماہ کنعان کی ہوئی اک پیران بھی مبتتری
 رفتہ رفتہ اب ہو جہر زرق قرق شاعری

جو شمس ہو وہ ہر شکِ طلائے شمس سری پھول عباسی اگین گے خاک سے یا جعفری جیسے آئینہ کو ہر وجہ صفا بے جوہری یا امام دو جہان سلطانِ خشکی و تری خارِ دولت سے نہ آئے نوبتِ دامن وری دار دنیا سے اٹھوں ہو کر معاصی سے بری	جو شمسِ طلائے دہری سے کم نہیں شکر کرتا ہوں گردل سے ائمہ کا ہون دست بے ہنر تو ہوں مگر ہر عیب بھی میرا ہنر آپ کا ہوں آپ سے رکھتا ہوں اتنی التجا عمر جو باقی رہی ہی ہو وہ عزت سے بسرا نزع میں ایمان کامل پر ہو میرا حاتمہ
---	---

در مناقبت امام ہشتم حضرت امام رضا علیہ السلام

خوشی دلیر کو ہوتی ہی حسبِ طرح شبِ جنگ کمان کی طرح سے آغوش میں مری ہی خدنگ بدن کو داغ سے ایذا نہیں لبانِ پلنگ شرارِ غم مرے سینے میں ہیں تو صورتِ سنگ بھنور ہی مہم مجھے خواہ بگاہ کام نہنگ لسانِ غنچہ ملا ہی اگر چہ جامہ تنگ تو اور پاتوں کو پر لگ گئے لسانِ خدنگ اب آئی جیت پہ چوڑ کہ اٹھ چکا ہی رنگ کسی طرح نہیں مریم پذیر داغِ پلنگ کہ جمع دولت دنیا ہی مجھ کو باعثِ تنگ کہ طبع صورتِ دلور گداہی رنگا رنگ کہ ہی شناور دریا برہنگی سے پلنگ خراب ہوتی ہی تیغِ اسیل چاٹ کے سنگ سببِ فتور کما ہی ربطِ آگینہ و سنگ کبھی نہ دام میں آیا چمن میں طائرِ رنگ	زیادہ نجات سیہ سے ہی میرے دل میں گنگ فسان کی طرح مرا سر ہر عاشق دم تیغ تنگلے کے زخم میں ماہی کی طرح دروین وہ بردبار ہوں مطلق نہیں ہی رنج کا رنج وہ آشنا ہے حوادث ہوں بحرِ ہستی میں بزرگ گل مجھے عریان تنی ہنسائی ہی چھٹا بصورتِ پیکان جو گو کھرو کوئی جو رنگ باختہ ہوں میں تو یہ توقع ہو ضرور کیا کہ گردن داغماے تن کا علاج خدا نے مجھ کو کیا وہ گدا ہے مستغنی دو شاہ پوش امیر دن کی قدر کیا سمجھوں ملا ہی ترکِ تعلق سے رتبہ تحسیرید گردن میں لذت دنیا سے کیا زبانِ وقت کمان یہ سختی عالم کمان دلِ نازک پھنسا لگی مجھے کیونکر فریب میں دنیا
--	---

<p>خدا کرے کہین حاصل ہو وسعت شرب جو عیش ہو تو جنون شہابی میں کچھ حاصل خزانہ آنکو دیا ہو خدا نے عالم میں کچی سمائی ہو یہ ظالمون کی طینت میں کسی کا دل بھی جو توڑا امیدوار ہوئے بڑھاتے ہیں اسے بفائدہ خوش آمدگو کمان ہو زراغ سیہ میں کوئی پیر سرخاب دمانہ رزق بڑھاتا ہو اہل بطلان کا کوئی شراب کوئی بنگ پی کے پھرت یہ حال دیکھ کے ایسا غرض ملول ہو دل عجب نہیں ہو اگر پر لگا کے اڑ جاؤں سپاہ غم نے کیا مجھے جنگ کا سامان مگر نہیں کوئی دہشت کہ ہو مرا حامی دلیل راہ خدا حضرت امام رضا اسیر ہو کے مخاطب ابھی سنا اشعار</p>	<p>بدن کو ہوتی ہو اید اگر اباس ہو تنگ کہ عقل نام ہو جسکا وہی ہو قید فرنگ چنے چباتے تھے لوہے کے جو لبسان تنگ کمان سے چھوٹ کے چلتا ہو مثل مار خدنگ خطاب ہو کوٹے صفت شکن بہادر جنگ کمان امیر ہیں اس درجہ دانش فرہنگ ہزار روغن قاز اس پہ مل رہا ہو کلنگ نصیب یاں ولد اقلب کو ہو قلب تنگ کسی کا اسپ ہو سبزہ کسی کا اسپ سرنگ ملے جو راہ تو بھاگوں میں سیکڑوں فرنگ کمان ہو خانہ دنیا میں رہت باز خدنگ شکست رنگ سے نکلی صدا سے تیر تنگ امام جن و بشر شاہ آسمان اورنگ امام ہشتم ارباب دانش و فرہنگ کہ اس زمین میں ہو وسعت نہیں ہو قاذنگ</p>
---	--

مطلع ثانی

<p>کمان سے آپ کی چھوٹے اگر چمن میں خدنگ تمہارے دوست ہیں اعدا پیروں دم جنگ زمین سے پست ہیں افلاک پیش رفعت قدر تلے جو عقل کی میزان میں کوہ حلم کے ساتھ خدا سے صلح کرے آپ سے جو صلح کرے عدو کے قلب کی خاطر محب کے دل کے لیے سخاوت آپ کی دریا ثجاعت آپ کی تیغ</p>	<p>بچے شکار سے ہر مرغ بونہ طائر رنگ کہ جیسے دیکھ کے آہو کو دوڑتا ہو پلنگ حضور وسعت بہت فضا سے عرش ہو تنگ تو بوقبیس کو حاصل ہو رتبہ پاسنگ نبی سے جنگ کرے آپ سے کرے جنگ محبت آپ کی صیقل عداوت آپ کی رنگ لطافت آپ کی شیشہ وقار آپ کا سنگ</p>
---	---

خدا گواہ کہ یہ جو صلہ تمہارا ہے
 کچھ جو تیغ غضب آپ کی سرمدان
 کرو جو حکم تو نجبا کے شیر شیر علم
 ہمیشہ کان پکڑتے ہیں حضرت داؤد
 یہ ایک فیض ہے حضرت کی طبع رنگین کا
 بغیر حکم کرے بحرین جو قصد شنا
 یہ عدل ہے کہ جہان گرم جا کرے شیشہ
 کمال عدل سے یہ خوف ہو گیا زائل
 یہ اتحاد ہی باہم کہ ہلکا رہیں آب
 چراغے شبنم گل باغ میں مگر یہ خوف
 شنا کا قصد کریں کیا کہ آپ ہیں حیران
 کمال ذہن و ذکا کے عدو بھی قاتل ہیں
 سخا و فیض سے ایسا جہان ہی مالا مال
 نظریں انکی جو اہر بھی اب نہیں تلے
 سناؤں میں گل مضمون جو شمع عارض کے
 کرو جو معرکہ جنگ میں مسیحا فی
 قوی ضعیف ہوں ایسے جو آپ قوت دین
 تمام عالم لاہوت زیرِ طغیلا
 وہ نیرم جاہ تمہاری وسیع و عالی ہے
 دکھائی آپ نے اس درجہ قوت بازو
 یہ پائمال ہوئے سر نہیں اٹھا سکتے
 تمہارا دشمن زخمی کسی طرح نہ بچے
 جلو میں فوج ملائکہ ہوا نبیا ہمراہ

مقام لطف تو عجلت مقام قہر و رنگ
 تو ایک دم میں یہ دونوں جہان ہوں چونک
 اشارہ پائین تو کاغذ کی مچلیاں ہوں ہنگ
 موڈن آپ کی مسجد کا ہی وہ خوش آہنگ
 آگے ہیں پھول جو صحن چمن میں رنگارنگ
 ہو نخل عمر شنادر کو اثر پشت ہنگ
 وہاں سے سنگ گریزاں ہو سیکڑوں ہنگ
 غزال و گاؤں ہوئے میہان شیر و پلنگ
 شرار و پنبہ و باد و چراغ و شیشہ و سنگ
 کہ ہر صورت حر بادل رہا ہی رنگ
 گمان و واہمہ و عقل و دانش و فرہنگ
 حکیم کشور یونان کے ہوں کہ اہل فرنگ
 کہ مفلسی کا نہیں نام سیکڑوں فرسنگ
 شکم پہ باندھتے تھے عین اشتہا میں چونک
 ابھی ہو صورت پروانہ مرغ خوش آہنگ
 زبان تیغ سے گویا ہوتا وہاں تفتنگ
 کرے فلک پر اسد سے مقابلہ خرچنگ
 فضا سے عرش برین تحت پایہ اورنگ
 کہ شمع جبین ہے مہتاب آسمان ہر رنگ
 کہ پہلوان ہوئے گردن شکستہ سرچنگ
 کبھی زمین پہ نہ رکھتے تھے پاؤں جو سر ہنگ
 یقین ہے زہر ہو مرہم میں پڑ کے مردانگ
 کرو جو قتل شیاطین کے قتل کا آہنگ

وہاں بھی تیری تیغ اجل سے ہو نہ نجات
 خلافت آپ کے ہو کر اگر کوئی دہقان
 تمہارے عہد میں ایسے قومی ہوئے ہیں ضعیف
 عدو جو آپ کا جائے کبھی لب دریا
 بزور غیر جو سند نشین ہوئے تو کیا
 چمن میں آکے ہزاروں نے سیر کی لیکن
 تمہارے حسن بیان سے ہوا رونق شرع
 قد جناب کو محشر میں لوگ دیکھیں گے
 محب ہیں آپ کے یوں دشمنوں میں یا مولا
 یہ جہلتی ہو تیغ اعدا سے زلف جو ہر تیغ
 بڑھے جو حد سے زیادہ قدم تو آپ گرے
 زبان دوست کی اعدا میں کوئی رکتی ہو
 تمہارے عہد میں جہن غنا کا قصہ کیا
 جہان سے جو اٹھے تم تو غم ہوا ایسا
 ہوا سفینہ آل رسول جب سے تباہ
 جو سمجھے سب کو محمد سے تا محمد ایک
 تمہاری تیغ کی تعریف کیا کروں مولا
 عجب سمندر سبک رو کہ ایک کاوے میں
 شان نیزہ رستم اگر ہیں دونوں کان
 کرے وہ کھول کے دل کیا زمین پر گردش
 شبیہ اسکی جو بالفرض کھینچدے کوئی
 گمان نہیں کہ کوئی پاس آئے جز ستوخی
 کسی جگہ یہ آتش مزاج کیا ٹھہرے

چھپیں جو مثل شہزاد در میان آہن و سنگ
 دعا سحاب کی مانگے فلک سے برہین سنگ
 کہ ہر عنبر ال کو قالین خواب لپیٹ پانگ
 یقین ہو موج نکل جائے اسکو بکے نہنگ
 نہیں مقام تردد وہیں ناسزا بے رنگ
 نہ بولے غنچہ کوئی لیگیا نہ پھول کارنگ
 حنا ہو ہاتھ میں یوسف جمال کے خوش رنگ
 سوئے علم نظر فوج جہ طرح دم جنگ
 کہ جیسے مصحف رب در میان ملک و رنگ
 کہ بیچ و تاب میں ہو مثل موے مردم رنگ
 کہ بد نما ہو نہایت چلے جو دوڑ کے رنگ
 یہ تیغ جامے سے باہر ہو ہر جگہ دم جنگ
 لگے کا سینہ مطرب پہ نیزہ آہنگ
 ہوئی مسیح کو قید حیات قید و رنگ
 ہر ایک کوہ میں ہو آبشار سرد رنگ
 وہ ہو ائمہ اطہار کا محب کمر رنگ
 کہ شیر چرخ ہی گا وزین تلک چورنگ
 ہزار بار پھر آتا ہو جا کے سوئے رنگ
 تو چوٹی اسکی ہو کیسوئے لعبتان رنگ
 فراخی دو جہان بھی ہو اسکو تنگ سے تنگ
 برنگ کاغذ بادی اٹھے ہو امین سنگ
 یقین نہیں کہ کوئی اس پر چڑھ سکے جز رنگ
 بجز شتاب نہیں طہیت ہو امین و رنگ

اسیر حال یہ پہونچا ہر دور گردون سے
 مری طرح ہر صد ابھی مری ضعیف ایسی
 یہ ضعف ہے کہ نکلتے نہیں ہیں آنکھ سے شک
 اٹھایا سر تو ہوا پائمال حسنی و ہر
 لڑون جو بخت سے میں مدعی ہوں خرم و شاد
 تمام عمر کٹی میری دشت غربت میں
 غروب شام فنا میں ہوا قناب نشاط
 کدھر ہیں قیصر و خاقان و خسرو و دارا
 یہ سب تھے ایک طرف مجھ کو مدح شہ سے ہر کام
 ضیاء مدح رخ شہ سے ہر ورق ہر چمن
 مرے قلم سے نہ کیوں مرے ہو مضامین کی
 ہمیشہ ہی سخن راست دل کو مد نظر
 نزاکت انہیں کمان شادان مضمون کی
 و فورستی الفت سے اشک زیر ہون میں
 می دلا کی یہ کشتی ہوا شک کا دریا
 بہار سے دور میں چلتا ہوا غر الفت
 یہ اور شیشہ ہوا ساقی یہ اور موج شراب
 مزار میں بھی نہ ٹھہرون گا شوق سے پس مرگ
 لحد دیار خراسان سے دور ہی تو کیا
 مجھے صراط سے کیا کام ہے کہ روز جزا
 خدا گواہ نہیں بے زرمی کا کچھ شکوہ
 ولایہ وقت دعا ہوا دعا کو ہاتھ اٹھا
 دل کریم کی صورت بسان چشم بخیل

کہ بیت ہستی فانی کا قافیہ ہی تنگ
 کہ لب سے گوش تک اسکو ہوا ہر صدمہ تنگ
 مجال کیا ہے کہ چہرے سے اڑ سکے ابنگ
 بنایا مجھ کو مقدر نے سبزو ہر سنگ
 کہ اہل فتنہ کو ہے عید کی خوشی دم جنگ
 مگر ستارہ مرے بخت کا ہے داغ پلنگ
 زمانہ صورت حیرا بدل رہا ہے رنگ
 کمان ہیں رستم و افراسیاب و گیو و شنگ
 پسند نظم کو کرتے ہیں صاحب فرہنگ
 جو لفظ تازہ ہے وہ صورت گل اور نگ
 کہ شانہ نیچے مطرب ہے ہر گیسوے چنگ
 نگاہ مرد کماندار کی ہوسوے خدنگ
 بھرے ہوئے ہیں ہوا میں عبث بتان ہنگ
 یہ کیسی میری طبیعت میں آگئی ہے ترنگ
 نہیں وہ کشتی چوین کہ جو چلے لب گنگ
 ہماری بزم میں ہے ذکر شاہ نغمہ چنگ
 یہ اور پردہ ہے مطرب یہ اور ہی آہنگ
 پسند کب مجھے آتا ہے خانہ گل و سنگ
 لگا کے تیشہ ناخن سے جاؤنگا میں سنگ
 لحد سے جاؤنگا باغ جنان میں بھر کے شنگ
 لڑون جو بخت سے میں جنگ زرگری ہو جنگ
 کھلے ہیں باب احباب نہیں مقام و رنگ
 مزار دوست کشادہ ہو گور دشمن تنگ

تباہ ہوں میں شتاب کیے اعانت کو

خدا کے واسطے یا شاہ کیجی نہ درنگ

در منقبت امام تہم حضرت امام محمد تقی علیہ السلام

راستبازی سے یہ رتبہ مجھے پہنچا ہی نہ تم
دست و بازو نے مرے زیر کیا سو ایسا
روشن اس سے ہیں مہر و مہر کہ مرے کی طرح
خطہ خاک سے جب فکر میں کی سیلک
ساکنانِ حرم ستر عفاف ملکوت
ہو زبان میں یہ اثر سنکے ہوا الحق مجھے
جا کے کہے ہیں اٹھاؤں میں اگر دست دعا
شوق ہو یہ کہ میں قریب کی منزل بلجائے
ترک دنیا سے ہوئی منزل عقبی حاصل
ترک کی میں نے تو پائی امر آنے دولت
حق یہ ہو شال سے اک طرح کا کلی کو ہر فوق
وہ گدا ہوں کہ مرے در پہ گدائی کے لیے
کعبہ ہمت ہو بیان سیم نشان صورت ماہ
لب ہر برگ ہو گلشن میں مرا شاگردار
رخ کروں جانب صحرا تو کہیں مجھے یہ غول
غوطہ دریا میں لگاؤں میں تو فانوس ہو کس طرح
باغ میں جاؤں پی سیر تو نرگس کی طرح
ہو زمانے میں کہاں کوئی معتابل میرا
طاق کسری کا ہو یا کہتہ فرہدون کا محل
جب سے آیا میں زمانہ میں رہا گوشہ نشین

گنجلک ہوں کی ہو گردن مری تسلیم کو خم
بل کی تلوار نہ اب نوک کی لیتا ہو تسلیم
لیکے آنکھوں سے لگاتے ہیں مری خاک قدم
نہر بر حبس کو دی میں نے عطار کو تسلیم
قبلہ و کعبہ غلظت میں مجھے کرتے ہیں ترسم
برہمن توڑتے ہیں مثل براہیم صنم
چوم لے ہاتھوں کو جھک کر لب محراب حرم
سلاک راہ خدا ہوں ہو خودی سے مجھے دم
مار کر نفس کو گاڑ اور حبت پر علم
داغ افلاک کا چھوٹا ہوا پھاہا ہو درم
گرم پیلہ کا یہ فضلہ ہو تو وہ موے غنم
کاسہ ہاتھوں میں لیے آتا ہی ہر صبح کو خم
کون لے پشت پہ ماہی کی طرح بار درم
پچار ہا ہوں میں جہان پر صفت ابر کرم
سر اٹھائینگے نہ ہم خضر کے قدموں کی قسم
کہ مرے دو سر شمع کی مانند دم
بلبلین آنکھیں کرین فرش مرے زیر قدم
جسکا جی چاہے وہ دیکھ آئے عرب تا بحرم
در و دیوار ہیں اسکے مری تسلیم کو خم
میں فقط ایک طرف ایک طرف سب عالم

مرحلہ یہ بھی خند اچا ہے تو طے ہوتا ہے
 دین و دنیا کو بلا دو لگائیں ہی مرگ کی دیر
 مر کے پہونچو لگائیں دنیا سے در مولا پر
 کون وہ باغ ارم روضہ مولا سے زمین
 کون مولا سے زمین وارثِ عیسیٰ نبوی
 مقتدا ہے دو جہان صاحبِ اعجاز تقیؑ
 حبذا روضہ پر نور امامِ نہمین
 دامنِ صحن کی کیا کوئی درازی لکھے
 جو متارہ ہو بلند سے نظر آتا ہے
 حلقہ دور ہی حقیقت میں وہ چشمِ حق بین
 کیون نہ وزیرِ نگین سلطنتِ ہفتِ تسلیم
 چشمِ بدور در روضہ عالی وہ رفیع
 آستانِ در دولت کا وہ رتبہ ہو بلند
 خاک وہ خاک شفا کھائے جو بیمار ذرا
 لبِ زائر سے نکلتے ہی دعا ہو مقبول
 جو زمین بوس ہو اترے سے خوشی نیا
 تیغِ تعزیر پڑے ایسی کہ ہو دو ٹکڑے
 مدح لازم ہو باند از مخاطب ہو اسیر

چند روزہ جو توقف ہو میان دو عدم
 جیسے دو لون صفتِ مرگان ہوں دم خواب ہم
 کوچ دوزخ سے کرو لگا طرفِ باغ ارم
 مرکزِ ہفتِ فلک شہرِ پناہِ عالم
 خاص در گاہِ خدا شمعِ شبتانِ قدم
 عدل و انصاف سراپا ہم تن جو دو کرم
 ہر زیارت کو میان مرتبہ حج حرم
 دامنِ خلقِ نبی سے نہیں وسعت میں یہ کم
 دستِ اربابِ سخا ہمتِ اصحابِ کرم
 پتلی جس آنکھ کی ہو نافِ آہوے حرم
 کہ ہر اک روزن دیوار ہو انگشتِ رحم
 سامنے جسکے ہو کھڑکی در گلزار ارم
 عرشِ اعظم سے بھی تعظیم میں بڑھکر اعظم
 مردہ زندہ ہو ٹھہر جائے نکلتا ہوا دم
 اٹھتے ہی ہاتھ ہو نقاحِ درِ فیضِ اتم
 زربناتی ہو مس قلب کو اکسیر کرم
 جھوٹی اُس روضہ میں کھائے کوئی کا زنجِ قسم
 خدمتِ شاہ میں تو سامنے ہیں شاہِ اہم

مطلع ثانی

تم تو ہو ذو جہنین احمد والا کی قسم
 رتبہ حاصل یہ ہو آپ کا جب نام لکھا
 لکھے وقتِ دعا جب لبِ اعجاب زنا
 تم سے آقا در جہان تم سے ہی انخابِ جہان

تنِ خاکی ہو تجبلی کدہ نورِ قدم
 جھک گیا لوح پہ سجود کے لئے فرقِ قلم
 چشمِ اعلیٰ ہوئی بینا شنو اگوشِ اصم
 داخل آردو سے معالی میں ہو سارِ عالم

کون عالم میں ہو جسکی نہیں حضرت سے رجوع
درمیان میں ہو جو امتدونی کے رہ و رسم
انبیا جتنے زمانے میں ہوئے آج تک
خلق جو آپ کا ہو اُس سے ہیں آگاہ نئی
وقت تو ضیح کے بنجاتا ہی نقطہ و فستہ
آگے حضرت کے زبان کھول سکیں کیا ممکن
بام توحید سے دل میں نہ اترتے معنی
فیصلہ آپ نے ہر عاجز و حباب کا کیا
دلنشین سب کو ہی حضرت کی محبت اس طرح
نطق عیسیٰ کا براہیم کی تم میں خلعت
صبر لایوت با آپ کو ایوت کے بعد
انبیا جتنے ہیں ان سب کے ہیں حضرت مہر
اختیار آپ کو امتد نے ہر شو کا دیا
نہ گرین قطرے ہوا پر رہیں مانند طیور
عدل نے آپ کے جاری جو کیا حکم شفا
پھونکین بے اذن سرافیل تو نکلے نہ کبھی
دشت شل فیض اعانت سے جو قوت پائے
چشمہ فیض کی دیکھی ہو روانی جب سے
دست فیاض وہ شاخ شجر ہمت ہو
آپ کی راہ میں چلنے کو صفت لکھنے کو
آپ کا نام اگر اُسکی زبان سے نکلے
دل چرائے کسی عاشق کا اگر دزد و حنا
چاہ منزل پہ اگر جمع ہوں رہرو بے اذن

بحر زخار ہو تم نہرین ہیں اصناف ائمہ
نابلد سارا جہان آپ ہیں اُس سے محرم
حق یہ ہو آپ کی ذات انہیں انھیں ہو وہ ائمہ
علم جو آپ کا ہو اُس سے خدا ہی اعلم
دفتر اک نقطہ ہی ہنگام بیان مبہم
گنگ کی طرح سے سارے علما ہیں اکلم
نہ اگر وہیں سلیم آپ کا ہوتا سلم
ہوے حسب طرح علی باز و کبوتر میں حکم
سنگ میں جیسے پیپر کے پڑے نقش قدم
حسن یوسف کا ملائکو سلیمان کا شہم
موسیٰ وقت ہو تم طور تجلی کی قسم
اولیا جتنے ہیں ان سب میں ہیں حضرت اقدم
آپ کے قبضہ قدرت میں ہو سارا عالم
عین بارش میں اگر حکم ہو باران کو کہ تھم
نہ بڑھی حد سے کبھی اور نہ گھٹی بنف سقم
لاکھ پھڑکے صفت مرغ نقش صورت و دم
پھیر دے کل کی طرح پنجہ شیران اجم
چاہ تشویر میں ہو سر بگریبان زعزم
برگ بیان جس سے کہ ہو زیش وینار و دم
لنگ کو فکر عصا لُج کو ہو منکر و سلم
دہن مار میں شیرین صفت شہد ہو سلم
شعخہ عدل کے ہاتھ سر دست و سلم
والدین ہوے بروت اب میں شیران اجم

آپ کے در پہ رہیں جو وہ بلا میں نہ پھنسیں
 لطف کے ساتھ غضب بھی نظر آتا ہیوں
 سرکشی کی جو حباب لب جو لیں تو انھیں
 گوش طنبور اگر آپ کا سر مان نہ سنے
 مزرع مرگ بھی شمشیر کے پانی سے ہو سبز
 ضرب و سیخ جو اعجاز سے تین اعدا کو
 نہ بچے موت سے جب آپ کا دشمن ہو مل
 وصف جرات کوئی لکھے تو تسلیم بجائے
 ظلم کی مٹی ہر طرف عالم کو سر آپ سے آپ
 ہر وہ مدحت عالی میں یہ پرواز کا شوق
 و فقر مدح محلی کو نہیں خوف زوال
 مدح خوان عالم ایسا دین رہنے کا نہیں
 بلکہ رہجائیگی عقبی میں بھی باقی یہ مدح
 کسکی طاقت ہو مگر مدح جو حضرت کی کرے
 ہفت گردون ہوں جو اوراق نہو گنجائش
 کبھی محتاج تری کی ہو اگر خشک دوات
 لکھنے والے ہوں اگر دونوں جہان کے ساکن
 ختم کر اپنے قصیدے کو نہ دے طول اسیر
 عوض اس بیت کے ملجائیگا گھر جنت میں
 عرض کر آپ کی خدمت میں کہ یا حامی کل
 دل تڑپتا ہو زبان کو نہیں طاقت کہ کہے
 دل کا احوال جو ہی آپ پہ سب ظاہری
 مہربانی کی ہو اس بندہ عاجز پہ نظر

نفس و دام سے محفوظ ہیں مرعنانِ حرم
 جس طرح ہوتے ہیں دو طفل جہان میں تو ام
 قلم و دہر سے ہو کوچ کا نفتارہ ورم
 تار کے ڈرے سے مسطر ہوا بھی پشتِ نغم
 گلشنِ زیست نے پایا ہوا اگر کلاک سے نم
 خیر منطق کبھی نکلے نہ جبرِ جذراحم
 نشہ و نہیں جو چڑھ کے اتر جائے ورم
 ذوالفقار اسلحہ اللہ کے مانند دو دم
 استین سے ہو شکنجے میں ہر اک بیتِ تم
 تیر کی طرح ہو پروا مر ایا سے مسلم
 نہ جلانے کوئی آتش نہ بہانے کوئی یم
 مدح رہجائیگی پر دستِ عالم میں رقم
 ہین کفِ کاتبِ اعمال میں قرطاس و مسلم
 کسکے لب لایق توصیف ہیں یا شاہِ امم
 کم ہو لکھنے کو اگر سارا نیستان ہو مسلم
 ہفت قلم اُسے اک قطرے سے بے شبہ میں کم
 دم تحریر ہوں سب معترفِ عجز و تم
 ہو جو مقبول کوئی بیت تو اتنا نہیں کم
 مدح خوان شاہ کا ہی مالک گلزارِ ام
 ان دنوں آئے ہیں درپیش مجھے چنللم
 جوشِ گریہ سے ہو دشوار بیانِ غم و ہم
 یہ تو کیا آپ ہیں اسرارِ خدا کے محرم
 صبح ہو جائے عنایت سے تمہاری شبِ غم

جتنے مقصود مرے دلکے ہیں بر آئین وہ سب
خاتمہ آپ کی الفت پہ ہوا اس عاجز کا
حشر کے روز خدا سے مجھے بخش لینا

یا امام دو جہان بحر خاکان ہم
کہ یہ الفت ہی کلید در گلزار ارم
گو کہ عاصی ہوں مگر شرط ہی حضرت کا کرم

در منقبت امام دہم حضرت امام علی نقی علیہ السلام

ہر سرچرخ پہ ہوتا ہی جو پید ا خورشید
ڈرتے ڈرتے کا ہی احوال اسے آئینہ
ڈال دیتا ہی گل و سبزہ و اثمار میں جان
نور وحدت ہی عیان اس پہ ہیں مائل غیر
کوہ و صحرائیں برابر ہی زرافشان دم شیف
چاہیے ایک روش رنگ بدلنا کیسا
غیر حق کوئی نہیں ایک نہ سمجھے کیونکر
حکمران گاہ پہاڑوں میں بیابان میں کبھی
پہلو انوں کے لیے تیغ ہی ہو گام نبرد
لالہ باغ صفا دیدہ عارف کے حضور
اور انداز کے اب شعر لکھے خامہ فکر
کیا شکم بندہ ہو یہ پیر فلک بھی کہ جسے
دیکھ صنعتگری کا سر گر روز نخست
نہرہ نے رات کو عیسیٰ کی چڑالی سوزن
گردش چرخ نے دکھائی ہو آلتی تاثیر
چرخ سے سیر زمین دیکھ رہے ہیں عیسیٰ
شیوہ مکر سے آگاہ نہیں اہل صفا
عیب مطلوب بھی ہو دیدہ طالب میں نہر

دیکھتے آتا ہی عالم کا تماشا خورشید
سچ ہی رکھتا ہی عجب دیدہ بنیا خورشید
ہی مگر صاحب اعجاز سیسی خورشید
تنگ خورشید پرستوں سے ہی کتنا خورشید
نہیں رکھتا ہی تمیزت و بالا خورشید
یہی کرتا ہی اشارہ سوے حربا خورشید
زمینت کعبہ و تزمین کلیسا خورشید
کارشہ ماہی کبھی جانب دریا خورشید
نرم میں آئینہ روے احبا خورشید
چشم میخوار میں پیما نہ صہبا خورشید
نور ہی نور کرے چاہیے پید ا خورشید
ایک لقمہ ہو قمر ایک نوالا خورشید
چاک ہو گنبد گردون تو پیالا خورشید
کیون نہ دوڑائے دم صبح کٹور ا خورشید
عاشق شبیرہ ہو دشمن حربا خورشید
نگیا جام جہان میں سے زیاد ا خورشید
کلکون سے ہو زمانے میں مقرر ا خورشید
چشم حربا میں ہو جلیگرید بیضا خورشید

تیرہ بختوں کے لئے روشنی قلب کمان
ہو خراب ایسی اگر منزل ہستی کی ہو
چہرہ مردم دنیا سے ہو نصرت ایسی
چشم بنیا ہو تو دامن فلک بھی ہو چین
خوبصورت کو ہو کیا مردم دربار سے ربط
اب رقم کیجیے دو چار منزل کی بتین

کسے دیکھا ہو میان شب یلہ اخورشید
کچھ تعجب نہیں ہو جاے جو عناق خورشید
بھو لکر منہ نہیں کرتا سوے دنیا خورشید
گل شبو ہو قمر ز گس شہلا خورشید
نہو آئینہ زانوسے خور اخورشید
جسکا مطلع ہو تجلی میں مجلا خورشید

عزل

شب ہو وہ زلف رسا چہرہ زریا خورشید
کسے رخسار سے اٹا ہو یہ پردہ دم صبح
جلوہ حسن دوپٹے میں چھپے گا کیونکر
اور غصے میں ہو اس عارض گلگون کی چمک
ہو گئی عمر سوا و شب فرقت میں بسر
خواب میں آ کے وہ خورشید لقا کتا ہو
نزع میں جب سر بالین وہ سیحا آیا
رنگ چمکا ہو عجب و خضر کا ساتی
گر میان میرے دم سرد سے ایسی بھولا
ہجر میں صبح سے اٹھا جو مرا دو و جگر
منہ سے نکلی یہ دعائیں تلاطم میں اسیر
روشنی سی نظر آئی مجھے اک گوشے میں
ہو کے مشتاق میں وڈا تو یہ عالم دیکھا
نور وہ نور جسے نور امامت کیے
کون وہ حاکم اجرام فلک سیر لقی
منہ سے بیباختہ اسوقت یہ مطلع نکلا

رات ایسی کبھی دیکھی ہو نہ ایسا خورشید
چرخ پر ہو ہمہ تن چشم تماشا خورشید
چار پردوں سے ہو گردون پہ ہویدا خورشید
گرم ہوتا ہو بہت موسم گرما خورشید
جانتے ہم نہیں گور اہو کہ کالا خورشید
کھول آنکھیں سر بالین ہو ہویدا خورشید
ہم یہ سمجھے کہ سر ہو گئی نکلا خورشید
نظر آتا ہو تر پردہ مینا خورشید
رگیا عرصہ محشر میں بھی ٹھنڈھا خورشید
ابر تاریک یہ چھایا کہ نہ نکلا خورشید
دم نکلتا ہو دکھا بار خدا یا خورشید
جسکو تجویز کرین مردم وانا خورشید
اور ہی نور خدا داد ہو کیسا خورشید
حسن وہ حسن کہ جس حسن کا سایا خورشید
جسکی خاک در اقدس کا ہو ذرا خورشید
جسکو شن لے تو کہے مطلع زریا خورشید

مطلع ثانی

آپ کے جلوہ عارض سے ہی پیدا خوشید
 تنے گردون کو کیا موسیٰ اعجاز نما
 نقش پا آپ کے ہیں اختر خشنده چرخ
 ہو جو درکار نہ کاغذ دم تحریر ثنا
 آپ ہیں مادی آپ کا پر تو مہتاب
 چمن فیض تمہارا ہو وہ گلشن حسین
 آپ اگر چشم حقارت سے فلک کو دیکھیں
 آپ کے دست مبارک سے جو طاقت پائے
 آپ یوں پھیرتے ہیں کفر سے دل کا فر کا
 واہ رے جلوہ اعجاز جو کچھ کہتے ہیں آپ
 صبح کو آپ کی امداد سے یا شاہ ہوا
 شام کو تنے اعانت جو نہ کی بھاگ گیا
 خاک دشمن کو نظر آئے فروغ رخ پاک
 زائرون کو جو ذرا پیاس لگے رستے میں
 رہبر منزل افلاک اگر آپ نہ ہوں
 کاروان راہ پر آئے نہ کبھی غبم کا
 دیکھ کر نقش قدم آپ کے کتا ہو فلک
 کف عالی ہو کہیں فیض میں دریا سے دو چند
 کہتے ہیں اہل زمین دیکھ کے یہ بہت وجود
 تاکرے چہرہ پر نور سے دریودہ گرمی
 چہرہ صاف سے تشبیہ جو دون بجا ہی
 نقش اگر پائے مبارک کی اسے ہاتھ لگے

تم نہوتے تو زمانے میں نہوتا خوشید
 کما شان مثل عصا ہی یہ بیضا خوشید
 مشتری زہرہ سہا ماہ ثریا خوشید
 نہ کرے وصلی مہتاب پہ مہرا خوشید
 آپ ہیں نور خدا آپ کا سا یا خوشید
 بنم گل کا ہستان شاخ ہی شاخ خوشید
 گھٹ کے ہو مرد مک دیدہ حربا خوشید
 پھیر دے بچہ اعجاز از میسا خوشید
 جس طرح زور ید اللہ نے پھیرا خوشید
 دل سے کتا ہی سمعنا و اطعنا خوشید
 فتح برج فلک یکہ و تنہا خوشید
 دیکھ کر فوج کو اکب کا سیاہا خوشید
 کس طرح دیکھ سکے دیدہ اعلیٰ خوشید
 مانگ کر ابر سے مشکیرہ ہو سقا خوشید
 بنم باطل ہوں عبث ماہ ہو بجا خوشید
 لاکھ چلائے فلک پر جس آسا خوشید
 واہ تابندہ سر خاک ہیں کیا کیا خوشید
 چشمے سے ہو نہیں سکتا کبھی دریا خوشید
 ذرہ پرور کبھی دیکھا نہیں ایسا خوشید
 روز آتا ہو لیئے ہاتھ میں کا سا خوشید
 تیرے تلوے کے برابر نہیں اصلا خوشید
 سر پہ رکھے صفت تلج مٹلا خوشید

چاہیئے کان میں حلقہ میر لو کا ڈالے
 آپ کے بحر سخاوت میں شناور ہو اگر
 ہو عجب قدر کھت دست مبارک عالی
 باغ پر ابرِ عدالت کا جو سایہ پڑ جائے
 آپ کی تیغ کے جوہر جو کبھی دیکھے ہیں
 روزِ میجا جو ہوئی آپ کی شمشیرِ علم
 سرِ میدانِ فلک خوف سے ٹھہر نہ گیا
 دم میں طو عرصہ کو نین کرے آپ کا آپ
 وہ چلا روے زمین پر کہ چلی صرصر تند
 حال اپنا بھی کہوں اب کہ میں ہوں عاشقِ شاہ
 وہ مرا کشورِ دل بُرجِ شرف ہو کہ جہان
 مدح مولا سے ہیں کاغذ پہ کو اکب نقطے
 شب کو بہرِ قسم مدح جو درکار ہو شمع
 داغ ہو اُلفتِ مولا کا مرے دل کو غزیر
 صاحبِ فقر ہوں دولت کی نہیں کچھ پروا
 آرزو ہی تو یہ ہو دل کو مرے یا شہِ دین
 اپنے سایہ میں جگہ دیجئے مجھ عاصی کو
 تاحسین پر وہ افلاک سے نکلیں یارب
 دوست سے آپ کے سرگرم تو لاہوں سچ

بندہ ہو آپ کا امیر شک میجا خورشید
 کبھی دیکھے نہ رخ ساحل دریا خورشید
 سامنے جسکے ہو اک وزرہ صحر خورشید
 گل تو کیا پھر نہ سکھائے کوئی کاٹا خورشید
 کانپتا ہو صفتِ شعلہ سراپا خورشید
 صاف دو ٹکڑے ہو ا صورتِ جوزا خورشید
 چاہ مغرب میں سپر چھوڑ کے بھاگا خورشید
 قطع دن بھر میں کرے منزل دنیا خورشید
 وہ جو چمکا تو سرِ معرکہ چمکا خورشید
 میں ہوں وزرہ تو رخِ خسرو والا خورشید
 ہو رخ بادشہ شرب و بطحا خورشید
 سرِ صفحہ عوض لوحِ مطلق خورشید
 پنجشاخے کی جگہ دے مجھے پنجا خورشید
 جیسے محبوب جہان ہو ہم سرا خورشید
 مادہ چاندی مجھے دے اور نہ سونا خورشید
 روزِ محشر ہو چمک کر مرا چہرا خورشید
 ہو سرِ نیزہ جو ای خسرو والا خورشید
 رخ لیلی ہو قمرِ عارضِ غدا خورشید
 جل کے دشمن پہ کرے روزِ تبرا خورشید

در منقبت امام یازدہم حضرت امام حسن عسکری علیہ السلام

مثل نگاہِ آہوے محبوبِ تند و تیز
 آنکھیں دلاوری میں کرے شیر سے ستیز

دیکھا عجب طرح کا اک آہوے گرم خیر
 کانوں سے اُسکے پائین سیہ گوش گوشال

مشکین وہ نافت گیسو سے مشکین کی حسین جو
 جس وقت چو کڑی وہ بھرے سبز زار میں
 آتا ہے چشم کو جو چھلا واسا وہ نظر
 جو ہر نگاہ شند کے دکھلائے وہ اگر
 کھٹے ہیں جس سے گیسو خمدار موشان
 سجدہ جو نقش سم پہ کرین سرخ زور ہیں
 آہو وہ کون خامہ مشکین رقم مر ا
 ایسا بیان مدحت مولان گرم ہی
 مولادہ کون حامی کو نیم عسکری
 تیغ اسکی ذوالفقار کی ہدم دم و عشا
 چھایا ہو اسکا رعب عدالت جوشت میں
 کرتا ہو حکم اسکا اگر منع سیکشی
 اک اک غلام خاص کی تزیوج کے لئے
 ابرمطیر رحمت غفار وقت صلح
 حاجت روا کے کون و مکان مرگ نیستین
 ظالم ہیں انکے عدل سے خائف یہاں تلک
 مذکور خلق کیا لب بلبل پر آگیا
 شاید کہ وصف جو ہر جز ات رقم کیا
 چھوٹے اگر کسی کی طرف کوکان سے تیر
 جا بے عجب نہیں ہو اگر نصف راہ سے
 شو بے نیام بھاگتی ہو اسکے ڈر سے تیغ
 شاہین شکار آپ ہو صیاد مرگ کا
 زیبا نہیں خوب سے عدو کو براہری

ق

جس سے مشام خضر بیابان ہیں مشک بیز
 رہجائے سایہ ساتھ سے اسکے دم گریز
 بجلی سی کوند جاتی ہی ہنگام جست و خیز
 پھیرے گلے پہ عقل فلاحون کے تیغ تیز
 مقراض کی طرح وہ نگاہیں ہیں تیز تیز
 محشر تلک نماز گزار ان صبح خیز
 لائے جسے عروس سخن ہمرہ ہمیں
 جلتی ہو برق دیکھ کے زقار شعلہ خیز
 شاہ عراق باد شہ کشور جیز
 دل سوار عرصہ صحراے رستخیز
 آہو کو دیکھ لے تو کرے شیر خود گریز
 ہوتا ہو ابر سا غرو مینا پہ سنگریز
 جنت عروس دولت عقی کا ہی ہمیں
 شمشیر قمر حضرت باری دم ستیز
 مشکلا شائے ہر دو جہان روز رستخیز
 کانٹے کو گل سے شمع سے صر کو ہی گریز
 پردے ہیں گوش گل کے جو گلشن میں عطریز
 شمشیر کی طرح جو زبان قلم ہی تیز
 وہ خون گرفتہ نام لے اسکا دم ستیز
 رخ پھیر کر کمان کی طرف کو کرے گریز
 بانی میں اپنی مار کرے جس طرح گریز
 کنجشک کی طرف بھی دیکھے جو تیز تیز
 طوطی کے آگے داغ کا بچہ کرے نہ ریز

ہو گا عدو فیہم نہ تسلیم سے کبھی
مشکل کے وقت لیتے ہیں حضرت کا نام سب
شاعر کو یاد شاہ جری ہو جو وقت منکر
جس گلستان میں اُسکی حمایت نہ ہو پہ
مکلب وہ تیز رو ہو تمہارا کہ وقت جنگ
روندے زمین سے جا کے ابھی ہنر و فلک
وہ تیغ تیز آپ کی ہو جس کے ذکر سے
رستم دلاں معرکہ جنگ آج تک
روشنے پہ اپنے جلد طلب کیجئے مجھے
سیتے میں دل ہی برق کی مانند بقرار
یار ب ہون دوست شاد وعدہ شہ کے نامراد
مولا تمہارے ہاتھ بکا ہون بچائیے

سنگ فسان سے تیغ گلی ہو کے نہ تیر
گبر و یہود ہوں کہ فراسیس و پرتکسین
دنہار بندہ کے نہ قصیدے کی پھر گرینر
ابریسیہ جراحہ گل پر ہو مشک ریز
زانو دبا کے اُسکو ذرا کیجئے جو تیر
پامال فرقدین ہوں ہنگام جست و خیز
باتین ہیں مرد کند زبان کی بھی تیز تیر
لڑتے ہیں نام لیکے تمہارا ادم ستیر
ہر دم ہوا سے شوق سے ہونا ہر تیر
موسے مژہ ہیں مثل رگ ابراہیم ریز
انکو نصیب فتح ہمیشہ انھیں گریز
جسدن ہو وقت گرمی بازار رستخیز

در مناقبت امام دوازدهم حضرت امام مہدی آخرا الزمان علیہ السلام

جوش باران سے ہو یہ ابکی برس عالم آب
آتش اب ہو نہ بادی ہو نہ خاکی کوئی بُرج
پردہ بارش کا ہو خورشید کے منہ پردن بھر
وہ صدار عد کی جس سے کہ جگہ کانپ اٹھے
خوف بارش سے نہ کیوں زخمی ہوں دل سید بنین
جوش کھا کر ہو یمن سوکھی ہوئی نہرین قلعہ
سقف غربال ہو پانی کی طرح چھنتی ہو و صوب
جو گئی منہ کی چھری بارش باران بلا
لوگ گھبرا کے یہ آپس میں بیان کرتے ہیں

موج ہو کا ہٹان گنبد گردون ہو حباب
سارے آبی ہیں بروج فلک خانہ خراب
دیکھئے رات کو جب ہالہ شین ہو مہتاب
وہ چمک برق کی دل سینے میں جس سے بیتاب
کہ ہر اک قطرہ ہو بوندی کی کٹاری کا جواب
بحر مواج ہیں جو خشک پڑے تھے تالاب
چاندنی ڈھاتی ہو دیوار کو بنکر سیلاب
گھر تو کیا خانہ دل کی بھی عمارت ہو خراب
یا الہی یہ کوئی دیو سیہ ہو کہ محاب

امت فوج نہیں امت استند ہو یہ
 ساکن کوہ جزیرے پہ مکین ہیں لیکن
 خیمہ امیر سپہ روی ہوا پر ہو بپا
 کوہ پر چڑھ کے جو کوئی سوئے صحرانہ کھجے
 یہ برویت یہ رطوبت ہو امین پیدا
 کیا تلاطم ہو جسے دیکھ کے کہتے ہیں ملک
 باغ سے لائے اگر طائر نکلت کو سیم
 کوئی کاغذ نہ ملے کاغذ امیری کے سوا
 متصدی ہیں جو ملاح تو بلی ہو قلم
 ڈوب کر مردم آبی ہوئے سب طالب علم
 جسطرف دیکھیے ہر درس سجاد الانوار
 بحر ماتم کا ہو یا بحر بکا کا ہو سبق
 ہر سیابان میں ہوئی ریگ روان آب روان
 دور دریا کا ہوا سرد ہیں آتشخانے
 زیر محراب نہیں کاسہ سرساجد کا
 خشکی منتر سے محفوظ ہوا ہر شاعر
 پانی پانی نظر آتا ہو عرضی کو فقط
 کسی دروازے میں قندیل جو لٹکی شب کو
 زار ہو ہو کے دکاندار بنے صورت خس
 ظلمت ابر سے ہیں اہل زمین فریادی
 جس جگہ خاک دہی چشمہ نمودار ہوا
 صحن میں کوئی مسافر جو بنا کر رکھے
 ڈالنا صحن میں بے سود ہو آنگاروں کا

پھر سبب کیا ہی جو نازل ہو طوفان کاغذ
 وہ بھی ہیں مردم آبی یہ برستا ہو حساب
 ہر طرف تار سے بارش کی کشیدہ ہو طنا
 منزلوں کو نظر آئے نہ جب نہ عالم آب
 تن نور شدید بھی لڑان ہو ہر رنگ سیاب
 اصل طوفان ہی طوفان ہو طوفان ہو سرب
 سمجھے سب آب میں یہ پیر کے آئی بوط آب
 ہو کوئی طالب قرطاس اگر ہر کتاب
 ماؤ کاغذ کی نظر آتی ہو ہر فرد حساب
 مدرسے شہر کے سب ہو گئے ہیں عالم آب
 ہفت قلم کے سوا اور نہیں کوئی کتاب
 نستان اور گلستان کے فراموش ہیں باب
 بنگلے وادی وحشت میں بگولے گرد آب
 پمھلیان وقت کی حاکم ہیں سمندر کے حساب
 نہ وبالا ہو جہان موج کے نیچے ہو حساب
 شعر تر ہوئے ہیں پید اکہ زمین ہو سیراب
 بحرین ہیں بحر روان دائرے شکل گرد آب
 بنگلی صاف رطوبت کے سبب سے دو لہ
 بنگلی موج جو ہر ایک دکان کی محراب
 مشعلین دن کو جلا لیں تو نہیں استعجاب
 بنگیاراہ میں ہر نقش قدم چشم پر آب
 لوٹ لے صورت قزاق اسے دیو حساب
 آگ کیا کام کرے جب ہو جہان عالم آب

باندھنے سے نہوا فائدہ یک چشموں کے
 نہ ٹھکانا ہی کسی جانہ کہیں جا سے پناہ
 جسکو دیکھو وہ یہ رو رو کے دعا کرتا سو
 علما و صلحا و امرا و عسرا
 خدمت شاہ بین لازم ہو عسریہ لکھیں
 کون وہ شاہ جو ہی ابرو ہوا کا عالم
 آج تک ہی یہ جہان جسکے قدم سے قائم
 جس سے کرتے ہیں سوالات سائل مومن
 رجبت اک روز ہی جس مہر امامت کی ضرور
 ہمعنان جسکے ہوتا سید رسول عربی
 عدل و انصاف سے اک روز پھر لگا جو بین
 جسکے اک ہاتھ میں حجت ہو تو اک ہاتھ میں قہر
 طول دے مدح گوشتاخی احباب میں اسیر

اور دو ہاتھ کی رشتی ہوئی عقد و ن سے خراب
 صاحب خانہ کہیں ہیں تو کہیں ہی اسباب
 بند ہی باب معیشت کہیں کھل جائے سحاب
 کو دک و پیر و جوان سب پہ پی نازل یہ عذاب
 کہ خدا رحم کرے ہو نہ کوئی شہر حسراب
 جسکو خالق نے دیا مالک کو نہیں خطاب
 جسکی آفت سبب مغفرت روز حساب
 اہل ایمان کے عریضوں کا جو لکھتا ہی جواب
 چہرہ صاف سے اک دن جو اٹھا لگا نقاب
 جسکے اقواج ملائکہ بھی ہی ہمراہ رکاب
 لیکھا انفراد خلایق سے جو اک روز حساب
 قہر اعدا کے لیے رسم براب احباب
 اور مطلع کوئی موزون ہو جو ہی قصہ ثواب

مطلع ثانی

اسی خوش جلوہ گہ شاہ علی القاب
 ذات حضرت کی ہو یون نور نبی سے پرنور
 لطف وہ لطف کہ جسکا ہو لقب حجت حق
 موسیٰ طور شرف عیسیٰ افلاک خیم
 مالک ہر دوسرا عیسیٰ ہر وقت فلک
 خطبہ وہ خطبہ کہ مشتاق ہو جسکا منبر
 نقش سینے پر احادیث رسول عربی
 بزم میں آئینہ صدق و صفاء زم میں تیغ
 کہتے ہیں دیکھ کے قدسی یہ در حضرت کو

ہو نصیب ایک زیارت تو ہی سوچ کا ثواب
 جس طرح پر تو خورشید سے روشن ہوتا اب
 قہر وہ قہر کہ جسکا ملک الموت خطاب
 یوسف مہر کرامت خضر راہ ثواب
 خواجہ بہشت جنان مفتی ہر چار کتاب
 سجدہ وہ سجدہ کہ جسپر ہی تفتدق محراب
 صفحہ دل پر رسم خالق اکبر کی کتاب
 فیض میں قلزم نہ خار سخاوت میں سحاب
 قابل سجدہ ہی کہے کی طرح یہ محراب

علم حضرت کا عجب قلم مجید و کنار
خلق حضرت کا کوئی دھیان جوالے دل میں
نام مولا کا جو شعلے کی زبان سے نکلے
فائدے عالم غیبت میں بھی ہیں عالم کو
چشم بقیہ سے پنہان نہیں رہنے کا کبھی
چشم بنیا ہو تو اب بھی ہے عیان نور جمال
رات دن حل جہات جہان میں مصروف
چشم مشتاق خلأق پہ کیا جلوہ نما
ہمیں آئینہ خاطر والا پہ ہو سب
طاعت اعدا کی ہو رطاعت احباب قبول
کیا عنایت ہو کہ ہو مژد عطا بے محنت
کی ہو کونین کی ولت تو عطا وقت سوال
یون فیوض آپ کے گنتے سے ہیں ہر جہ طرح
ذکر آجائے جو حضرت کی سیحانی کا
دہشت عدل سے موقوف ستم ہوا یا
طرز رفتار سے ہو معجز عیسیٰ پیدا
ہو زیادہ نہ سر مو وہ یقین کامل ہو
بچسوں کو بھی کرامت سے کیا صاحب حسن
لطف حضرت کا جو گلشن میں ہو باعث حفظ
وصفت ہو عارض گل رنگ کا جس کا عقد پر
عکس وندان مبارک کا جو پانی میں پڑا
تہ و بالا میں جو مرقان تو برابر ابرو
رکتے ہیں روئے معطر کو شب و روز جو یاد

سیکڑوں گنبد افلاک سے حسین ہیں حجاب
رخ پہ پھر اسکے عرق آئے تو دے توئے گلاب
نہ بجھے آب میں تیش تو نہیں استعجاب
فیض خورشید ہی جاری تہ و امان حجاب
چہرہ یوسف کنعان پہ ہو ہر چہ نقاب
شمع روشن کو نہیں پردہ فانوس حجاب
روز پاتے ہیں ہوا خواہ عریضوں کے جواب
چہرہ شاہ مقصود جو تھن زیر نقاب
روز ایجاد سے جو حال ہو تار و ز حساب
جیسے دنیا میں نجس خلد میں طاهر ہر شراب
پائین احباب اعادی کی عبادت کا ثواب
واہ رے فیض کہ اسپر بھی ہو سائل سے حجاب
منہ کے قطرون کا نہ ہو ریگ کے ذرون کا حنا
جان پڑ جائے ابھی بول اٹھے مرغ کباب
کیمیا ساز بھی کرتے نہیں گشتہ سیاب
نقش پاروے زمین پرید بضا کا جواب
بیچ سے بندہ و خالق کے جو اٹھ جائے حجاب
چشم گرداب ہو مینا شنو گوش حباب
اکتس رنگ میں ہو طائر بوجل کے کباب
پھول کترے کوئی اس سے تو کھنچے اس سے گلاب
صدف آسا ہوئے لبریز گہر درج حباب
تیر کا تیر ہو شیر کا شیر جواب
پڑھ کے قرآن وہ کیا کرتے ہیں تحصیل ثواب

جی میں ہر چند توانی کی کروں میں تکرار	اپنے اشعار کا ہر خود مجھے منظور جواب
مطلع ثالث	
<p>دوستی آپ کی وہ ہے جسے کہتے ہیں ثواب ساتھ دے آپ کا فاقے میں جواہر عرش جناب آپ ہیں نور خدا شمع و چراغ آپ کے دوست آپ آتے ہیں کرم سے بحر مومن میں معجزوں کو جو گئے کوئی محاسب سروسر صبر میں آپ جواہر کے ہوتے نہ شریک ہو سو آپ کے جو مستقیم پر مسئلہ حیض کا پوچھا جو کسی نے تو کہا زور وئی کے سوا کچھ نہوا پر حاصل حق تو ہے کہ سزاوار خلافت ہو تھیں گرم جس روز کرین محکمہ عدل حضور احتساب آپ کا ایسا ہے کہ ڈر سے جسکے اثر خلق سے ہر خاک ہوئی خوشبودار حفظ نے آپ کے صدیقین کی رفع نزاع سن لیا ہر لب دریا کبھی آئینکے حضور نہی ہنس کر گی ہوا جاے جو میخانے میں فرش احباب کی آنکھیں ہوں جو پیدل حلین غیر کیا پاسے فصاحت سخن عالی کی تیر نے آپ کے کیا کیا دل اعدا بیدھے روبرو آئے جو رستم یہ ہو پانی پانی روز جنگ آپ کی شمشیر کے ہین دونوں تین</p>	<p>دستہنی آپ کی وہ ہے جسے کہتے ہیں عذاب تیس روزوں کا ملے ایک ہی روز میں ثواب آپ خورشید جہاں تاب ستارے احباب خود سوالات نکیرین کا دیتے ہیں جواب نہیں ممکن کہ حساب انکا ہوتا روز حساب اس قدر شدت امراض کی لاتے نہ وہ تاب شان میں اُسکی ہیں قرآن میں آیات عذاب جلد بتاؤں کوئی لائے مری لال کتاب کیا خلیفہ نے کیا نام خلافت کا خراب جانب حق سے تھیں علم لذتی ہی جناب ہی وہی روز حساب اہل بصیرت کے حساب بے نمک سرکہ ہو جام و خم و مینا میں شراب ریگ ہی شیشہ ساعت میں کہ شیشے میں گلاب آتش برق سے جلتا نہیں دامن سحاب روز پانی میں بناتی ہی ہوا قصر جناب خون خالیف کی طرح خشک ہو شیشے میں شہزاد حلقہ چشم ملک وقت سواری ہوں رکاب کس سے ہو سکتا ہوا فاق میں قرآن کا جواب راست تشبیہ ہوا سکو جو کہیں سیخ کباب تیغ قبضے میں بنے موج سپر ہو گرداب ذوالفقار اسد رفتد کے فقروں کا جواب</p>

بیچ میں میم ہی دوشین ادھر اور ادھر
ایک پر ذکر خدا ایک پہ ہی شکر خدا
دونوں شینوں پہ یہ نقطے ہیں قضا کے جوہر
لیے ہی سے یاری اولاد ہمیں برطانہر
قمر کی رے ہی یہ رے خواری دشمن کے لیے
تیزی آپ سبک رو کا بیان کیجے کیا
جاوہ موجہ دریا پہ اگر ہو یہ روان
گیسوے حور جنان ہی اسی توسن کی لحام
وقت تیزی کے یہ رکتا نہیں آتش کی طرح
نقش پا خاک پہ اس برق کرم کا جو پڑے
ہی یقین تیز ہو ایسی نطسہ چشم یقین
کیا کرین آپ کی تعریف رستم اہل قلم
حصر ہوں آپ کے اوصاف یہ ہو امحال
عرض مطلب کا یہ ہی وقت کون مطلب دل
عرض پہلی تو یہ ہی آپ کا جسدن ہو طور
دوسری عرض یہ رکھتا ہوں کہ حضرت ہوں شفیق
تیسری ہی یہ تمنا کہ جو ہو حسنتی نزع
چارمی جب ہو نکیرین کامر قہ میں گذر
پہنچی شر سے زمانے کے میں محفوظ ہوں
ششمی عرض پذیرا ہو یہ اس خادم کی
ہفتمی ہست ہی جب تک کہ زمین چرخ بلند

دوہین لب ایک وہین دونوں یہ لب ہین ناپا
ایک پر نقش حدیث ایک پہ خالق کی کتاب
نشست جہت قبضے میں انکے ہی تو کیا استعجاب
رے ہی یار حمت رب ایک جہا احباب
سر ہوں دو سے تو مشارون ہین کرے دو یہ شتاب
برق و صرصر سے کہیں بڑھ کے ہو ہنگام شباب
کیا سبک رو ہو نہ ٹوٹے تہ سم فرق جناب
حلقہ چشم ملک ہو اسی مرکب کی رکاب
وقت گرمی یہ ٹھہرنا نہیں مثل سیلاب
سرمہ دیدہ دل اسکو بنائین احباب
فرش سے عرش تک بیچ سے اٹھ جائے حجاب
عرق شرم سے نمدیدہ ہی قرطاس کتاب
انتہا ہی نہ نہایت ہی نہ حد ہی نہ حساب
گوشت الطاف سے سنئے اسے ہی عرش جناب
بندہ خاتم بھی اس روز ہو ہمراہ رکاب
میرے اعمال کا جب روز قیامت ہو حساب
مشکل آسان ہو آپ آئین اعانت کو جناب
دیکھیے آپ ہی انگو مری جانب سے جواب
آبر و میری رہے قیمت گوہر ہی تو آب
وسعت رزق رہے ہوں زمین بے دانہ و آب
زیر دست آپ کے اعدا ہوں تہر دست اجنا

در شہادت امام دوازدهم حضرت امام مہدی آخر الزمان علیہ السلام

یون ہی طلاع ہر سپہر کن کے پاس

سو نے کے ثبت ہوں جیسے کسی برہن کے پاس

نزدیک ماہ یون نظر آتی ہو کہکشان
 زیر فلک کسی کی ترقی محال ہو
 تلخی غذوبت اسکی ہو مگر رہی جہان
 جانا ہو قرب تنگ بین دنیاے تنگ سے
 کچھ انقلاب دہر سے اسکا عجب نہیں
 افلاس سے ہوا ہو زمانہ یہ تنگ بدست
 تسبیح کے سوا نہیں کچھ دست شیخ میں
 کی رہن بہر قوت کماندار نے کمان
 تکیوں میں جیفہ خوار ہیں مردوں کے منتظر
 دوڑا جو کوئی دل رخ معشوق دیکھ کر
 ساقی غضب ہر خشکی ایام کا اثر
 ہو ہو کے قطرے خون کے بہ گئے عقیق
 زہاد خشک رکھتے ہیں یہ باغبان سے بغض
 نردان کی ہو طلب جو کسی کو جہان میں
 رستے میں رہنروں سے اگر بچ گئے غریب
 ہر راہ میں فقیر ہیں یون اغیا کے گرد
 جھنجھلا کے کھینچے چرخ دنی تیغ ماہ نو
 بیداد آسمان جو یہی ہو تو ایک دن
 شاہ زمانہ مہدی ہادی امام عصر
 اُن سے ہو جسکو قرب اُسے ہو خدا سے قرب
 حضرت کے بھی قریب ہیں حضرت کے خدتی
 دیکھا کسی نے اُنکو تو دیکھا حسین کو
 درج رسول مصحف زہرا علی کی تیغ

لہر اے سانپ جیسے کوئی اپنے من کے پاس
 کیا نخل نوٹڑیگا درخت کمن کے پاس
 شکر شریک نہ ہر ہی اس راہزن کے پاس
 بیت الحزن ایک اور ہی بیت الحزن کے پاس
 جائے ہما سلام کوزاغ وزغن کے پاس
 نقد سخن بھی اب نہیں اہل سخن کے پاس
 مالا ہی رکھیا ہو فقط برہمن کے پاس
 ہزار میں ہو تیغ کمان تیغزن کے پاس
 وز و کفن کھڑے ہوئے ہیں گورکن کے پاس
 اندھا کیا نصیب نے چاہ و قن کے پاس
 خالی تھا جام جب تلک آیا دہن کے پاس
 حکم طے جگر کے رہ گئے اہل بین کے پاس
 کرتے ہیں ذکر آثر نہال کمن کے پاس
 بجائے بخت تیرہ اُسے اہرمن کے پاس
 اہل جوار نے انھیں لوٹا وطن کے پاس
 پروانے جس طرح کسی شمع لگن کے پاس
 پہونچے جو شام تک بھی لب نان دہن کے پاس
 جاؤ لگانا لشی میں امام زمن کے پاس
 نزدیک ہو جو اُنکے وہ ہو ذوالمنن کے پاس
 جو اُنکے پاس ہو وہ رسول من کے پاس
 قنبر تھا جیسے آٹھ پہر پو الحسن کے پاس
 پہونچا جو اُنکے پاس وہ پہونچا حسن کے پاس
 یہ سب تبرکات ہیں اُس صفت شکن کے پاس

فارغ نہیں خدا کی عبادت سے ایک دم
قبضے میں اُس جری کے وہی ذوالفقار ہی
آتے ہیں اُنکے پاس اسی طرح جبرئیل
کیونکر لکھون میں وصف سراپاے شاہ کا
دو آنکھیں ہیں کہ نرگس شہلا کے دوہیں گل
پیدا نہیں ہی سبزہ خط روے صاف پر
روشن ہوا یہ ہمو رخ و خال لب سے صاف
احمد کا ہی وہ سیم یہ صل علی کا ماد
ہلک جنان کی پہنچہ فرکان میں ہی سند
مشکین ہیں جیسے دیدہ حق ہیں کی تیلیان
ایسے فلک پہ نشہ دیدار ہیں ملک
کیا زلف مشکبار ہی کیا چہرہ صبیح
نقاش کھینچتا مرا نقشہ اگر کبھی
برگشتہ اُنسے ہو کے ہو جو مطیع غیہ
جو دور آپ سے ہی وہ ہی نچتے سے دور
ہو سائے ہما میں سعادت جسے نصیب
ہو گی کبھی محب کو نہ تکلیف نزع کی
قد نظر ہو جسکو سائی خدا تلک
اعدا کے قتل پر ہی جو باندھے ہوئے مکر
نامہربان عدو پہ فقط آسمان نہیں
گلشن نیا بنائے جو شہاد کی طرح
جتنے جہان میں ہوتے ہیں اعمال نیک و بد
کیا عدل ہی کسی کو کسی سے نہیں ضرر

ہر وقت ہیں خدا سے زمین و زمین کے پاس
تھی خیر و اُحد میں جو خیر شکن کے پاس
آتے تھے جس طرح کہ رسول زمین کے پاس
نرگس کے ہیں قلم نہ ورق نستر کے پاس
رخسارے پھول تھے کہ چمن ہی چمن کے پاس
پہنچے ہیں خضر یوسف گل پرین کے پاس
لکلا ہی ماہتاب سہیل میں کے پاس
کیونکر نہ صادق چشم ہویم دہن کے پاس
خطِ نجاست زلف شکن و شکن کے پاس
نمے کمان ہیں ایسے عنبر ال ختن کے پاس
مشتاق آب آتے ہیں چاہ و دمن کے پاس
سنبل کی ہی بہار گل یاسمن کے پاس
تصویر پائے شاہ بناتا دہن کے پاس
رہبر کو چھوڑ کر وہ گیارا ہرن کے پاس
جو پاس آپ کے ہی وہ ہی نچتے کے پاس
جائے وہ کس امید پہ زراغ و رغن کے پاس
آئگی موت صورت محبوب بن کے پاس
بستر لگائے وہ در شاہ زمیں کے پاس
شمسیر لکشان ہو سپہ کمر کے پاس
آتا نہیں ہی مہر بھی مارے جلن کے پاس
ہو قبض روح اُسکی پہونچکر چمن کے پاس
لکھ فرشتے لاتے ہیں شاہ زمیں کے پاس
صہرا میں شیر لوٹ رہے ہیں ہرن کے پاس

سیراب ایک گھاٹ پہ ہوتے ہیں گرگ و میش
 یہ خوف ہو گزیر کرے منزلوں ہو ا
 ابرخاے شاہ کا ادنا ہو یہ اثر
 ہو موتیوں سے دامن دریا بھرا ہو ا
 موقوف ہو یہ عہد مبارک میں رسم ظلم
 ظالم جو تھے جہان میں راحم وہ ہو گئے
 شیرین سے گرم کی ہو عجب رسم اتحاد
 نکلا جو کچھ زبان مبارک سے وہ ہوا
 چمکے جو تیغ قہر کسی روز جنگ میں
 پیچھے پڑی وہ تیغ لعینوں پہ پیشتر
 دو ٹکڑے ہو گئی تیغ دو پیکر سے ایک دن
 کیا حلقہ کندہین زیب و خوشنما
 مولا کا ہون محبت مجھے مولا سے کام ہو
 ہو اتنی آرزو کہ جو نکلے بدن سے روح
 یہ شوق ہو کہ مدح لکھوں بعد مرگ میں
 کیا مدح شاہ میں مرے مضمون ہیں ابد ا ر
 الفاظ میں معانی نازک ہیں اس طرح
 حاجت نہیں ہو خط شہادت کی بعد مرگ
 آؤ لگا باغ خلد میں جب دیکھ لینگے سب
 مولا طور کیجئے مومن ہیں بہت سار
 ایسا بھی وقت ہو کہ ائمہ کا دور ہو
 آیا ہوں سامنے میں پئے عرض درود دل
 دل کی طرح جس کو بھی مراد دلغ داغ ہو

ق

ق

ق

بخوف پھر رہے ہیں ہرن کرگدن کے پاس
 دیکھئے اگر چراغ کسی بیوہ زن کے پاس
 ہو مالدار اشرفیان ہیں چمن کے پاس
 گنج زر نجوم ہو چرخ کمن کے پاس
 پروانوں کو ضرر نہیں شمع لگن کے پاس
 مرہم بجائے مشک ہو ہر تیغ زن کے پاس
 تیشے کے بدلے آئینہ ہو کوہن کے پاس
 گوش قبول حضرت رب ہو دہن کے پاس
 ٹھہرے نہ سایہ خوف کے مارے بدن کے پاس
 قورخدا گیا ملک الموت بن کے پاس
 کیا فائدہ اگر ہو سپر کرگدن کے پاس
 حلقے کمان یہ زلف شکن دشمن کے پاس
 جاؤں نہ شاہ مصر نہ شاہ ختن کے پاس
 مردہ ہو دفن ہو در شاو زن کے پاس
 تربت میں ہوں دواست و قلم بھی کفن کے پاس
 ایسے گھر نہیں کہی اہل عدن کے پاس
 گل کی شمیم جیسے نسیم چمن کے پاس
 رکھ دیکھو یہ تادہ قصیدہ کفن کے پاس
 طوبی کے سایہ میں مجھے نہر لبین کے پاس
 امت ہو بار یا ب رسول زن کے پاس
 ہم تو تمھارے پاس ہوں تم نچتین کے پاس
 مولا کئی عریضے ہیں داغ محن کے پاس
 اک اور بھی چمن ہو شکستہ چمن کے پاس

نا طاقت اس قدر ہوں نہ میری صدا سنیں
دود پر ہوں قید الم میں میں تیرہ بخت
جو ہیں خلافت شرع مجھے آنسے عار ہو
امید وار آپ سے شاہد کا ہوں
تم ہی کرو اعانت احباب پنجتن
نیل مرام کا مجھے کیونکر یقین نہو
دنیا میں جب ملک کہ عروسان تو بہار
کافر ہیں جہان میں فضل خدا سے دور

ہو ٹھون کی طرح گوش اگر ہوں دہن کے پاس
بھاری ہوں مہر و ماہ پہ جیسے گہن کے پاس
دکھلاؤں ہاتھ جا کے نہ میں برہمن کے پاس
ساعی ہوں آپ جا کے رسول دہن کے پاس
کرتا تھا کیسے کیسے خدا نچتن کے پاس
لائے ہیں بخت صاحب خلق حسن کے پاس
منہ ہاتھ دھوئیں بیٹھ کے نہر چمن کے پاس
میں ہوں جوار رحمت ذواللمنن کے پاس

در مناقبت حضرت علی اصغر ابن الحسین علیہما السلام

چاہیے اسباب دنیا مختصر
کب تک طول عمارات بلند
ہی اشارہ ہر جباب بحر کا
چار دن کو کیلئے طول اطل
بیٹھ رہنے کے لئے کر اختیار
آخرت میں ہی مکان تیرا وسیع
کیا تکلف ہی جو دامن ہو دراز
ہو سکے تجھ سے تو دے سجدے کو طول
دونوں کافی ہیں عبادت کے لئے
مختصر ہو گا اگر طرقت وضو
وعدا کو ہو پست منبر یا بلبند
ہی بیان ہر شے میں بہتر اخصر
گرچہ موزون ہی قدس و بلبند

قصہ کو تہ ہو یہ جتنا مختصر
مختصر ای نا شکیا مختصر
گہر بنا رہنے کو الا مختصر
ترک کر دنیا کو قصا مختصر
مختصر سے ہو جو گو شا مختصر
جس قدر دنیا میں ہی جا مختصر
جسم کو کافی ہی جا مختصر
عیب کیا اگر ہو مصلّا مختصر
ہو کشادہ خانقہ یا مختصر
کچھ وضو تیرا نہو گا مختصر
ہر سجدہ چاہیے جا مختصر
ہی دہان غنچہ تریا مختصر
خوشنما اس سے ہی ہو مختصر

لکنکھ کی پتلی سے ہر روشن سوا
 ظاہر انسان سے باطن ہو وسیع
 چاہیے تربت میں وسعت غم نہیں
 قبرین ہو گئے از روہ ملک
 ہی مناسب مثل میدانِ مسلم
 دونوں یکساں ہیں خدا کے روبرو
 اثر دہا ہر گو کہ قامت میں دراز
 آٹھ نہیں سکتا ہی بارِ درو و غم
 ہرزہ گردی کب تلک تا چند فکر
 شاعری میں پرہیز ثابت قدم
 سلسلہ معنی کا ہاتھوں سے بجا
 طول سے لیکن ہی بہت اختصار
 وصفِ طفلِ شیربان شاہ میں
 وہ علیٰ صغر دل و جان حسین
 سب شہید و نین ہی اس کو آبرو
 دفتر اہل شہادت میں ہر وہ
 اس میں اور اکبر میں اتنا فرق ہی
 روئے جبریل امین اس کے لئے
 معجزہ ہی کون جو اسمیں نہیں
 بحر ہی بحرِ کرم کے سامنے
 مہر ہی اس مہرِ رخ کے روبرو
 یوں حضورِ خلق ہی باغِ بہشت
 آسمان ہی اس کے رتبے کے حضور

گو کہ ہر دل کا سوید مختصر
 خطِ مہجول ہو لفظِ مختصر
 ہو کفن چھوٹا جنازہ مختصر
 گر شہادت نامہ ہو گا مختصر
 رہرو لا عنبر کو رشتا مختصر
 فیل سے ہی گو کہ پٹا مختصر
 طرہ ہی اسپر بھی افعیٰ مختصر
 بیٹھ رہیے ڈھونڈ کر جا مختصر
 کیجئے دنیا کا قصا مختصر
 کون مشکل ہی یہ کو چاہ مختصر
 ہو مطول گفتگو یا مختصر
 ہی سخنِ مقبول دانا مختصر
 آج لکھئے اک قصیدہ مختصر
 زندگی کا جسکی رشتا مختصر
 بوستان میں جیسے بوٹا مختصر
 جسطرح سورون میں قلیا مختصر
 تیرنیز سے ہی جتنا مختصر
 ڈالکر درہ میں جھولا مختصر
 قصہ خضرتِ موسیٰ مختصر
 جسطرح دریا سے قطر مختصر
 مہر سے ہی جیسے فترا مختصر
 باغ سے جیسے شگوفہ مختصر
 دائرے سے جیسے نقطہ مختصر

چاند ہوا اس چاند سے رخ کے حضور
چھوٹے سے سین میں جو آئی اسکی توت
تیر کھا کر سُکرائے واہ واہ
خاتمہ سارے شہیدوں کا ہوا
التجا اتنی ہی یا ابن الحسین
کیجئے تقسیم جب گلزار حسد

چاند سے جیسے ستار مختصر
حلہ جنت بھی پایا مختصر
کیا بہادر تھے وہ قصا مختصر
تازہ وال شمس قصا مختصر
عرض کرتا ہی یہ بند مختصر
وان مجھے بھی دیجئے جا مختصر

ور مدح جناب مجتہد العصر والزمان سید محمد علیہ الرحمہ

باقی کوئی وزیر نہ شاہ جہان علم
روشن ضمیر بزم جہان سے گزر گئے
ہین گرگ سب نشان نہیں پوسٹ کا منزلوں
ناوک فگن رہے نہ وہ شمشیر زن رہے
تمیشہ اجل کا تیز میڈان پڑا ہی صاف
بحس پڑے ہوئے ہین نہیں بازو وں نہیں
نام آوروں کی فوج ہوئی راہی عدم
دعویٰ جو کر رہے ہین کہ ثابت قدم ہین ہم
جاہل ہین صحبت علما میں تو اسطرح
اسپر کہ کچھ تمیز نہیں در دو صاف میں
کج بحثیوں سے صورت معنی بدل گئی
مطلب عذاب میں ہی معافی فشار میں
اور روشنی طبع تو بر من بلا شدی
متا بل خریدنے کے نہیں ہی کوئی متاع
مطلب غلط کتاب غلط ہی بیان غلط

بے مادہ و آفتاب ہوا بآسمان علم
مدت سے بے چراغ پڑا ہی مکان علم
دیتا ہی یہ صدا جبرس کا زوان علم
خالی پڑا ہی معرکہ امتحان علم
کیا کیا قلم ہوئے شجر بوستان علم
تھی جنکے کھینچنے سے کیا وہ کمان علم
کچھ کچھ کہیں کہیں ہی فقط اب نشان علم
کھاتے ہین ٹھوکرین وہ دم امتحان علم
جس طرح لام جہل کا ہی درمیان علم
نافم بنکے بیٹھے ہین پیر معان علم
تھی جو بہار علم ہوئی وہ خزان علم
ڈالی ہی جاہلون نے شکنجے میں جان علم
البتہ تیرہ دل ہین یہ زانغ کمان علم
کھولے ہوئے یہ سیٹھے ہین ناحق دکان علم
سرمین ہوا سے کبر ہو دل میں گمان علم

شاگرد جمع ہوں تو کرین اُن سے گفتگو
 جَبَّہ تہین یہ مرغ معانی کا ہے قفس
 منظور نام مرتے ہیں شہرت پہ اس قدر
 بازار جا کے گرمی بازار کے لئے
 ان پست فطرتوں نے کیا ہر زمین سے پست
 احوال جاہلون کا کہاں تک بیان کروں
 بیجا نہ ہو جو نقتدو عالم تو ہے بحب
 اور اق آسمان و زمین سب سیاہ ہوں
 آئے شیم جامہ یوسف دماغ میں
 باز و دلاوروں کے دم امتحان ہیں شل
 موسے کہاں ہیں برق تجلی کا دین نشان
 رتبہ تو علم کا ہے زمانے پہ خلوہ گر
 عالم نہیں ہے کوئی اگر ہے تو ایک ہی
 یعنی جناب مجتہد العصر و الزمان
 سید محمد اسم محمد کے جانشین
 اس درجہ میں فصیح بیان جنکے نطق سے
 کرتا ہے خامہ دوزبان کا رد و الفطار
 پیدا ہوئے وہ بعد ائمہ جہان میں
 وہ جان ہیں سب اہل خرد و قالب خرد
 ذہن بلند و طبع رسا کا ہو وصف کیا
 کیسا جواب بند ہو سب ان کا ناطقہ
 موچی کی طرح طور معانی مقام صدر
 زیبا عروس حجلہ معنی ہے انکی منکر

ق

عالم ہیں ہم زبان ہمارے زبانِ علم
 دستارِ سرنہیں ہے یہ ہوا شیانِ علم
 آئین نہ اُنکے پاس اگر طالبانِ علم
 موٹھا بچھا کے کہنے لگیں داستانِ علم
 ہر چہ عرش سے ہے بلند آسمانِ علم
 اب منکشف ہو مرتبہ عنبر و شانِ علم
 کتنی گراں بہا ہے ستارِ دکانِ علم
 لیکن کبھی تمام نہو داستانِ علم
 سونگے کوئی جو گرد پس کاروانِ علم
 ہرگز کسی سے کچھ نہیں سکتی کہاں علم
 درکار ہے چراغِ پُر و دومانِ علم
 لیکن ہے کون واقف رازِ نہانِ علم
 جسکو وحید جانتے ہیں قدردانِ علم
 اعجاز کے قریب ہی جنکا بیانِ علم
 شرح کتابِ شرع ہوا نکاح بیانِ علم
 مضمون تو کی طرح سے تازہ ہے جانِ علم
 خالی نہیں ہے محسوس کہ امتحانِ علم
 بے بادشاہ رہنے نہ پایا جہانِ علم
 وہ مغربین تمام جہانِ استخوانِ علم
 یہ تلخ بخش حلم و کشورستانِ علم
 جس بزم میں شروع کریں وہ بیانِ علم
 عیسیٰ کی طرح اُنکی جگہ آسمانِ علم
 خالی نہیں ہے حور سے بارغ جنانِ علم

بہتر ہوا بے طرز مخاطب اگر اسیر

واہون لب کلام دم امتحان علم

مطلع ثانی

خوان خلیل نعمت الوان سے خوان علم
اعضائے زبان کی طرح ہیں صرف بیان علم
کام و زبان ہیں آپ کے کام و زبان علم
مصروف انکشاف معانی ہمیشہ دل
ہو کس زبان سے وسعت ملک سخن بیان
حاصل کر گیا خاک تھارا مقابلہ
آئے جو کلک منکر کو تحریر کا خیال
ہستم طبق زمین کا ہو جہل حاسدان
رنگینی کلام سے حاصل ہوا جو فیض
ہو گر فی طبیعت عالی کا یہ سبب
جس طرح سے کہ ایک صفت میں ہوں دو گھر
کا غد نہیں معانی رنگین کا ہو پسم
وقت بیان ہو واہ عجب تیزی زبان
کیا روشنی بیان میں ہو کیا صاف ہر سخن
قرآن حدیث اصول لغت فقہ نحو صرف
ہو قطع تن پر آپ کے پیراہن عمل
تیغ زبان سے ملک معانی کیے ہیں سر
کرتی اگر نہ جو دت طبع رسامہ
بولا فلک یہ راستی طبع دیکھ کر
ہو گمانہ محو صفہ ہستی سے حشر تک
گردن کسان عرصہ جگا قیل و قال

ق

تم میرا بن تمام جہان میمان علم
گویا ہر ایک موبے بدن ہی زبان علم
روح و روان ہیں آپ کی روح و روان علم
جب دیکھئے زبان پہ ہی ذکر بیان علم
آباد ہیں ہر ایک طرف سو جہان علم
وہ ہی زمین جبل تو آپ آسمان علم
ہر ایک دائرہ ہو محیط جہان علم
دسوان فلک حضور کا ہی آسمان علم
رشتہ ریاض خلد ہوا بوستان علم
ہو عقل کے تنور میں بختہ جو نان علم
یون آپ کے ہیں ذہن و ذکا تو امان علم
خامہ ہو آپ کا شجر بوستان علم
کھلتا ہو اس کلید سے قفل مکان علم
روشن انھیں ستاروں سے ہو آسمان علم
رستم کی طرح فتح کیے ہستخوان علم
زیبا تھارے دوش پہ ہو طیلان علم
کیونکر کمین نہ سب تھیں صاحب قمران علم
شمسیر عقل تیز نہ کرتی، فہان علم
محتاج تیرا ب نہ رہیگی کمان علم
تحریر آپ کی ہوئی خط امان علم
زور آور ان معرکہ امتحان علم

ہوتا ہے جب مفتابہ سر سے اتار کر
ہو کر خلافت تم سے اگر کوئی بخیر و
بس ایک ہی جواب میں ایسا ہو انجل
العلم نقطۃ جو کہا ہی اسی نے
بعد اسکے ہی جو کثر ہا الحبسا ہوں ہو
انکا کمان بیان تمہارا کمان بیان
جاہل کی جاہلون کو مبارک ہو پیر وی
جتنا بناے مدرسہ قیل و قال ہی
سائے میں آپ کے رہیں ارباب علم و فضل
دیکھے بہار علم نہ روئے خزان کبھی

ق

ق

رکھ دیتے ہیں تادم پہ کلام بیان علم
کرنے لگا کبھی سر مغل بیان علم
نہر سکو تہو گئی قفل زبان علم
وہ نقطہ دل ہو آپ کا امیر مردان علم
جاہل وہ ہیں جو کرتے ہیں بجا بیان علم
تم خضر راہ علم ہو وہ رہنما علم
عالم وہ ہیں جو آپ کے ہیں رتبہ دان علم
جتنا کہ بحث علم کریں طالبان علم
سر پر تمہارے سایہ فکن سایان علم
خرم اس ابر نیض سے ہو بوستان علم

در مرح حضرت واجد علی شاہ او وہ خلد اللہ ملکہ

نصیب اہل جہان کو ہو کس طرح زرد و سیم
چھپائیں صورت یا قوت و لعل صاحب نخل
یہ عام رسم صیبت ہی بحر عالم میں
کبھی نہ قایل اعجاز ہوں یہ منکر حق
و خوش خاک اڑاتے ہیں کوہ و صحرائیں
امید رست کی کیا خاک ہو مریفون کو
کسی کو سات درم کا بھی ہو اگر مفت دور
جو آئے او طبع کے جاہل دوستاں گلزار
ملی ہی ایک بھی سوزن جسے وہ ہی عیسے
ہوایہ دہر میں بازار بے میزی گرم
کسی کا غیش کسی کو ہی باعث اندا

خسیر زال جہان پیر آسمان ہی لیم
طلب کریں کجی آتش جو اسے ابراہیم
گھر صدف میں جو پیدا ہوئے تو وہ بھی تیم
جو لاکھ بار بنے اثر و اعصاب کلیم
دل طیور میں بنقار کی طرح سے دو نیم
طیب ہی ملک الموت خود شیخ سقیم
کہے کہ میں بھی ہوں اب بادشاہ ہفت کلیم
تو اہل بزم کریں اٹھ کے سر و قد تقسیم
عصا لیے ہی جو ہاتھوں میں وہ بنا ہی کلیم
کہ ڈرے کرنے لگے آفتاب پر تقدیم
بہنسا جو پھول بڑھا اضطراب موج نسیم

خیال خستہ شادی جو آسمان نے کیا
وہ نرم کیا ہوئی ہو کس طرف وہ میخانہ
یہ وہ زمانہ ہی مثبت اگر مریض کرے
اجل بھی ساتھ روانہ ہو صورت رہزن
فلک نے اہل سعادت کو پس ڈالا ہر
زمانہ عیش کرے اب جہان پر قسمت
عجب نہیں اثر گرم و سرد عالم سے
بسان طالع مطاوم پست دست کرم
کوئی غریب پہنٹا ہو رخت کہتہ اگر
گلے ہیں غچون کے زخمی لہو میں لال ہیں گل
عجب نہیں ہی اگر انقلاب عالم سے
وہ کم نصیب ہیں بلال اہل جہان
سافرون کا یہ حال تنگدستی سے
کوئی بیان ہی پریشان کوئی شکستہ حال
اگرچہ نیک و بد دہر سے ہوں میں فارغ
اب اسکے در پہ میں جاؤنگا بہر و اوری
سپر مرتبہ و احب علی شہ دوران
گل شکستہ گلزارہ شوکت و اقبال
یتیم دوست مسافر نواز نیک نہاد
نہو جو دامن حفظ اسکا پردہ غانوس
نہ اس طرح کا ہی رستم نہ اس طرح کا شجاع
اسی کے لطف سے ہو کشور جہان آباد
جو صبح ہوئی وہ ہوتا ہی نرم سے خست

وہان زخم بنا ماہتاب ہو کے و نیم
کہ جسمیں ہوتے تھے ساغر شراب کے تقسیم
سوا سے تلخ نہ شیرین دوا بتا سے حکیم
چلے جو کوچہ دار الشفا کو نبض تقسیم
ہوئی ہیں سرمہ چشم ہما عطاسم مریم
جو جزو لائخراکی ہو کے تقسیم
بزمون کو ملے نان سرد و گرم بجمیم
بلند دست ستم ہو بجائے دست کریم
دوست الہ پوش یہ کہتے ہیں کمند ہی لئیم
ہوئی ہو خیر بران چمن میں موج نسیم
دوبارہ ہو گردہ نار بارغ ابرہیم
کرین بوزر کی گدائی بنے وہ صورت سیم
کرمین پشت دوتا ہو بجائے نان و نیم
نہیں ہی غمکہ دہر جائے ناز و نسیم
مگر مائہ غدار سے ہو محب کو بسیم
خمیدہ پشت فلک ہو جہان پر تسلیم
خدیو منیت اورنگ روق ویم
در لیکانہ وریاے التفات عمیم
کریم دہر فلک قدر واجب لتقسیم
چراغ گل کو کرے گل چمن میں موج نسیم
نہ اس طرح کا ہی حاتم نہ اس طرح کا کریم
شکستہ خانہ دل جو ہو اکیا تریم
گلوے شمع پہ چلتی ہی تیغ موج نسیم

وہ ذات پاک کہتے ہیں جسکو کوہ و قیصر
 سوال آنے کا کرتا ہی حبلہ سے رضوان
 وہ بزم باغ جنان فیض وجود و چشمے
 دقیق مسئلہ ایسا ہی اسکی حکمت کا
 خوشنواہ چشم جو ہو پائے بوس حضرت شاہ
 رقم کیے ہیں مضامین جو اسکی رفعت کے
 وہ جلوہ گاہ جہاں حاد حید کا ہو مجمع
 درجہ ان کی ہی مفتاح جسکو کہتے ہیں طفت
 جدھر کو اسکی ساری چلے پڑتے تخیل
 فقیر تک کو یہ راحت ہو عسدر الایمن
 یہ بحر جود و سخاوت ہو دہرین حساباری
 وہ حلم آپ کا جس ظلم کے گواہ نبی
 ہوا جو آپ کا شگرد و ہوا استاد
 وہ بادشاہ سخن جسکی نظم کے آگے
 مغرب تھے حضرت آدم نہ تھی جو آپ کی ذات
 کیے ہیں ملک دل خلق سیکڑوں تغیر
 در کرم و مسافر نواز ہو کہ جہاں
 بلا ہو قلزم طبع روان سے جو نم فیض
 عجب شجر ہو دل صاف باغ عالم بین
 ہمیشہ صرف ہو لیکن کمی نہیں ہوتی
 جو عدل آپ کا ہو وہ عدالت کسری
 ہوا سے فیض اگر صحن باغ میں نہ چلے
 ہر اک مہم میں قدم جاؤہ سلامت پر

وہ خلق عام کہتے ہیں جسکو خلق عظیم
 جواب تک نہیں دیتے اس اتان کے مقیم
 کہ نام ایک کا کوثر ہی ایک کا تسنیم
 کہ آئے فہم غلطوں میں بعد صد تقسیم
 نہ ہے وہ سر کہ جو ہو صرف سجدہ تسلیم
 بسان کعبہ ہی ہر بیت واجب التعلیم
 وہ آستانہ جو ہو عہدہ گاہ و ہفت اقلیم
 عتاب نام ہو جسکا وہ ہو کلید جیم
 نقیب بنکے جلو میں ہر وان ہونع عظیم
 کہ گنج فقر میں ہی عشرت میاض نعیم
 گہر کی متدر نہیں کچھ بزرگ طہنل تیم
 وہ علم آپ کا جس علم کا حند اہر علیم
 نصیب علم ہوا اسکو جسے لی تسلیم
 کلام خسرو سعدی کا کہنہ ہی تقویم
 نہ تھے جو آپ تو خواہ تھا لک ان عظیم
 خدا نے اسکو کیا خسرو ہزار اقلیم
 ہوئے ہیں آکے ہم ساکنان ہفت اقلیم
 زبان شکر ہی ہر موج کوثر و تسلیم
 کہ برگ صبر و رضا اسمین ہیں گل تسلیم
 یہ جبر و کوہ کو مسل و گہر کے تقسیم
 یہ سرق ہوا سے تخصیص ہوا سے تقسیم
 ہزار پھول کھلین پر نہ ایک میں ہو شمیم
 کیا خدا نے عنایت عجیب فہم تسلیم

جو ذات پاک میں تھے وصف وہ کے حق حق
 بڑے ترقی اقبال و جاہ روز بروز
 یہ ہوا اشارہ کہ دشمن ہر آپ کا تاری
 سوار و یکہ کے توسن پر انکو کہتی ہر خلق
 کوئی نزاکت گلگون کی کیا کرے تعریف
 عجب لبین ہوا اگر طائر خیال کی طرح
 یہ نقش نعل نے پایا ہر رتبہ عالی
 وہ تیغ ہر کہ جو گرمی دکھائے گلشن میں
 وہ قیل مست جو خرطوم کو بلند کرے
 بسان ہست ارباب جو وہ فیض لبند
 کون میں حال جو اپنا تو کیا کہوں شاہا
 ہمیشہ برق کو بیتا بسان سکھاتا ہوں
 ہزار حیف میں روز و سخت تب پہونچا
 جھکی کبھی مرے آگے نہ گردن میں
 گناہگار ہوں پر مجھ کو خوف محشر ہی
 بسان دست سبوتا تھ ہی مرا حسالی
 خبر ضرور ہی شاہا یہ ہونہیں سکتا
 قدم پر آپ کے آنکھیں ہیں دل حضور کے پاس
 نگاہ لطف اگر ہو عذاب سے چھوٹوں
 عدوے شاہ ہوں یارب جیم میں داخل

نہیں ہیں شعر مرے مثل تر با ست ندیم
 کرے خداے جہان بادشاہ ہفت اقلیم
 کلام حق میں ہونا زل جہان عذاب الیم
 مسیح چرخ چہارم پہ طور پہین کلیم
 لجام ہر گگل تا زیادہ موج نسیم
 وہ ایک دم میں کرے طوفان ہفت اقلیم
 کہ جھک کے چرخ سے کرتا ہوا ماہ نو تسلیم
 سموم سے ہو تبدل مزاج سر و نسیم
 فلک کے کہ یہ بیشک ہوا جب لتعلیم
 بقدر وسعت اندیشہ حکیم جیم
 کہ درد و محنت و رنج و الم ہیں میرے ندیم
 مدام کرتا ہوں رونا سحاب کو تعلیم
 تمام خالق کو جب عیش ہو چکا تقسیم
 اٹھانہ دست سبوتا ایک دن پو تسلیم
 نہ ماہ و زہر مرے ہاتھ میں نہ ماہی سیم
 ہزار جام ہوئے گو کہ بزم میں تقسیم
 کہ میں گرسنہ رہوں ہو کے مہمان کریم
 اگرچہ دور ہی ظاہر میں خیر خواہ تسلیم
 و فور غم میں ہر محب کو امید فیض عسیم
 جو دوست ہیں وہ کریں سیر باغ ناز و نعیم

ورمہ ح نواب محمد کلب علی خان بڑوالی رامپور دام اقبالہ

یہ چند روز سے رہتا تھا اپنے دل میں خیال

کہ کیسے ہوتی ہو دیکھیں تو صورت اقبال

وہ کوئی شکل ہو کہتے ہیں جس کو یاری بخت
 کسی مکان میں تو لگتی ہو دولت بیدار
 کسی مکان میں تو ہو انتشار و بفرار
 کسی جگہ تو ہو خندان ہر اہر اسبزو
 یہی تھی فکر کہکشات اگئی مجھے نیند
 کہلیہ لمہ غیبی نے کیوں پریشان ہو
 نشین ہو عیش زمانے میں کوئی بے تکلیف
 اٹھا جو صبح چلا صورت نسیم سر
 پیرنگ جادہ کسی وقت فکر دور از
 ہوا جو چلتی تھی پیدائشی اک صدائے تمییب
 فلک کو کیا کسی دل سوختہ کے غم سے خبر
 اسی طرح جو سفر میں بسر ہوئے کئی روز
 قریب شام سوا و ایک شہر کا دیکھا
 کہا یہ دل نے یہی شام عید ہو شاید
 پہونچ کے شہر میں کی ہر طرح وہ رات بسر
 عجیب مکان فلک شان و ولکشا دیکھے
 عجیب نور کی بازار کہکشان سڑکین
 جدھر نگاہ گئی سیکڑوں حسین دیکھے
 نگاہ پر گئی ناگاہ ایک کمرے پر
 نہ تھا وہ جلوہ عارض خدا کی قدرت حق
 لگائی ابرو سے پر خم کی ٹھک کے وہ شمشیر
 جگر کا جنبش مرگان سے طرف حال ہوا
 بجا ہو رشتہ ہا ہو گیا جو طائر دل

وہ کیا شبیہ ہو جس کا ہی نام جاد و جلال
 کسی جگہ تو ہو تقسیم گنج بدل و نوال
 کسی زمین پہ تو ثابت قدم ہو استقلال
 کسی چمن میں تو پھولے پھلے ہیں نخل نہال
 کھلی جو آنکھ ہوا فصل ایزد متعال
 سفر ہو شرط طفر کا اگر ہو تج کو خیال
 کمال ماہ کو ہوتا ہو دیکھ بعد زوال
 چھٹا جو باغ وطن رنگ رنگ کے تھے قیال
 غبارِ راہ کی صورت کبھی پریشان حال
 نہ تھا وہ ہنرہ کھڑے تھے زمین کے جسم پال
 کہ سوز شمع کا فانوس کو کہاں ہو خیال
 تو بعد قطع منازل مٹی وہ گرد و ملا ل
 نگاہ دیدہ عاشق میں جیسے شام وصال
 امید صبح میں دل لٹا و شاوہو جو کمال
 سحر ہوئی تھیلا بہر سیر مثل خیال
 کمند و ہم کا آنا جہان تھا مر محال
 ہر اک دکان کی محراب و شنی سین ہلال
 ہزار ہا نظر آئے بتان مہ تمثال
 دل اگیا نظر آیا وہ آفتاب جمال
 چمک کی برق نے خرم کو کر دیا پامال
 کہ ہو گیا دل مجروح ز حسن کھاکے نڈال
 کہ جسطرح کوئی طائر کرے چھری سے حلال
 کہ دل فریب ہوا دلہم زلف و دانہ حلال

فرشتے قید ہوں جس چاہ میں وہ چاہ ذقن
 اٹھائی ضرب وہ قبضے سے تیغ ابرو کے
 بجا ہی کہئے اگر اسکو حسن کا سلطان
 یہ رنگ شوخ کہاں پائے نیچے مر جان
 عیان تھا اس شکم صاف سے وہ موسیٰ کمر
 وہ کاسہ جام حیات خضر کر کے لبریز
 تلاش نام جو کی ایک راہرو نے کیا
 ہوا میں پشت بد یوار اور حیرت سے
 ہوا طلب کا اشارہ اُسے بھی رسم آیا
 بجا تھی چشم سخنگو پہ جنبش مژگان
 گیا جو بام پہ ٹھہر وہ ماجرا گذرا
 کمال خلق سے بٹھلا کے مجھے یہ پوچھا
 کہا یہ میں نے کوئی اور تو کمال نہیں
 مری زبان سے جو نکلے ہو حلق میں مشہور
 کہاں ہو مجھسا کوئی ناطق فصیح بیان
 کیا اشارہ پڑھو کچھ کہ ہم بھی آج سنیں
 کہا یہ میں نے رباعی پڑھو کہ کوئی غزل
 کہا قصیدہ کہا بان بشرط آنکہ وہ ہو
 فقط یہ شہر نہیں ہر دیار کا سلطان
 جناب کلب علیخان بہادر ججہاہ
 تھا ہوزارغ اگر اسکی راہ میں بوسے
 نکو سرشت و جوان دولت و جوان طالع
 فلک شکوہ و فلک شوکت و فلک اورنگ

شکار شیر کرے نرگس یہ وہ غزال
 کہ آج تک ہی خمیدہ فلک پہ نشست ہلال
 کہ سر پہ زلف تھی ظل ہمارے فرخ فال
 کہ تھے وہ دست ستم عاشقوں کے خوج لال
 سفید کاسہ چینی میں جیسے کوئی بال
 وہ بال دیکھ کے موسیٰ کو زندگی ہو وبال
 یہی جہان میں ہو مشہور شاہد اقبال
 کہ جیسے بیٹھ رہے تھک کے مرغ بے پروا
 اثر دکھائے نہ کیونکر جو عشق میں ہو کمال
 کہ انگلیاں ہیں زبانیں بے تکلم لال
 ہو بچ کے طور پہ جیسا ہوا کلیم کا حال
 کوئی پتھر ہی کوئی کسب تجھ میں کوئی کمال
 کیے ہیں میں نے فن شعر میں سب رسم و سال
 مٹے ولوں سے نہ تار و زحر نقش مقال
 کہاں ہو مجھسا کوئی شاعر بلند خیال
 عروس معنی روشن دکھائے نور جمال
 کہا نہیں دل نازک پہ ہو گران یہ مقال
 تینا میں اسکی جو ہو خاص ایند متعال
 فقط یہ ملک نہیں حاکم جنوب و شمال
 کہ مجھے سیکڑوں خادم ہیں ان قمر مثال
 نے جو خاک قدم دیو ہو پڑی تمثال
 بلند بخت و بلند اختر و بلند اقبال
 مسیح چرخ حکومت کلیم طور کمال

نہنگ بحر شجاعت ہزبریشہ جنگ
دم و غا دم تیغ و دم سخن ارب
دیا اسی نے تو چتر شکوہ دارا کو
رقم ہوا در کوئی ای قلم بیان مطلع

کرم میں حاتم طائی و غامین رستم ز ال
نیم گلشن جاہ و شیم شک جلال
ملا اسی سے سکندر کو افسر اقبال
جواب ہو سخن لا جواب کافی الحال

مطلع ثانی

بھرا چین یہ گل فیض سے کہ غنچہ مثال
وہ کار خیر شب و روز تجھے ہوتے ہیں
ترے کرم سے یہ نہیں بوریالشین منعم
یہ عاجزون کا بڑھا تبہ بزم عالی میں
عجب نہیں جو زمین سے اٹھائے سائے کو
تری طرح ترا دست کرم ہی صاحب خلق
کیا ہی سخن جہان یہ ہوا سے لطف نے صاف
کہیں رہی نہ کدورت نہ دہرین الجھن
جو باز بھی طرف باغ لطف آ نکلا
ٹھہر رہی تری محفل کو دیکھ کر لچسپ
ملی یہ سائے کو قدموں کے نیچے آسائش
وہ نور ہو کہ اگر ایک دم بیان ٹھہرے
وہ بزم باغ مصفا ہو کہ وہ بلبل سے
دم بیان فصاحت وہ رنگ دکھایا
وہ باغ ہو تری تفسیر کے بیان کا وسیع
کبھی دقیقہ رہی پر جو آئے سوزن و منکر
رواج شرع ہو ایسا ترے زمانے میں
زبان خود آسک دہن کو ہو درہ تفسیر

جو طائر آئے تو بیٹھے سمیٹ کر پرو بال
کہ جسکو لکھ نہیں سکتے ہیں کاتب اعمال
جو دل میں آئے تو دم میں خرید لین نیپال
کہ سرکشوں کو نہیں سرکشی کی آنسے مجال
روا کی طرح سر و دوش پر بٹھائیں نہال
جو سائل آئے تو کرتا ہی بڑھ کے استقبال
کہ منزلوں نہیں ملتا نشان گرد و ملال
صفائے زلف سے ہر دست شانہ فارغبال
تو گل ہوا دم پر واز غنچہ چنگال
صبا جنوب کی جانب چلی نہ سوئے شمال
کہ شام تک نہ بڑھا اپنی حد سے بعد زوال
مسیح ہو رخ پوسٹ سے بڑھ کے روئے بلال
برنگ طائر ہو آئے چھا کر پرو بال
کہ مثل غنچہ ہو شہد میں زبان سہبان لال
جہان کہ قاضی بیضا میں مرغ سے پرو بال
تو پھانس نقص کی معنی کے دل سے لے وہ نکال
قضا نماز کرے جو ہو اسکا خون حلال
شکست صوم کا لائے کوئی جو دل میں خیال

خارست کو ہر سیکشی کا خمیازہ	بدن میں عیشہ ہر ساغر کشی کا ہر یہ مال
دیا ہر تونے جو فرمان ترک میخواری	نہ در دلیتا ہر صافی سے اب کوئی نہ زلال
بڑھائے ہاتھ بطرف کی سمت اگر میکش	کبھی نہ صید ہوا اڑ جاے کھو لگر پر وبال
یہ مسدلت ہو کہ جاری ہو حکم جس ہوا	کسی کے دامن دل کو چھوے جو گردِ ملال
لگا و قمر جو دے حکم ہرزہ گردون کو	کہ حد سے پاؤں بڑھائیں نہ مردم کی مثال
تو جام بادہ میں یو مثل در دہیڈ رہے	نہ نکلے اکھ کے گھر سے حشر تک مثال

مطلع ثالث

ہمیشہ حفظ میں دورِ فلک سے ہوں اطفال	لگائیں طوق میں گرتیرے ناخنوں کے ہال
عجیب صورت زیبا خدا نے بخشی ہی	در دہیچین شہر شتے جو دیکھ لین یہ جمال
یہ تیرے قد سے ہوئے منفعل صنوبر قد	زمین میں گڑ گئے پانی میں جیسے عکس نہال
جنان سے چٹمہ کوثر کا لائے دامن حور	وضو کے بعد اگر تو طلب کرے رومال
نسیم لطف نے دریا کو دی یہ آرائش	کہ پاسے موج میں گرد آب بنگیا خلخال
لگائے ابر کے دامن میں آگ برق غضب	اٹھائے دل میں جو طوفان آب گردِ ملال
جو تو ہو حامی مطمئن یہ ڈرین طنالم	کہ تیر طائر بے پروا کو نذر دے پرو بال
خدا نے تجھ کو زمانے میں کر دیا مختار	ترمی کنیر ہر دولت ترا غلام اقبال
دسمع ہو یہ ترے بحر فیض کا دامن	کہ ہر حباب کی ہو آنکھ آسمین نینی تال
ہوا چلی ہو ترے فیض کی جو دریا پر	ہوا ہو کیسہ ماہی درم سے مالامال
عطائے کئے ہیں خزانے یہ تنگ دستوں کو	وبال ہو انھیں دولت جو لوگ تھے کنکال
عجیب در پہ ترے سائلوں کے ہیں سامان	ہزاروں ساتھ ہیں فردوسیکڑوں حمال
وہ ابر دست کرم ہیں سے بھر کھتا ہی	آؤ ہار پیٹ کا میرے ہر تیرے منہ کا اگال
دماغ ہی یہ ترے میکے کے مستون کو	جو آئین خسرو و جمشید بھی کرین نہ خیال
اٹھیں نہ ہاتھ سبب کے ذرا پی تسلیم	بڑھے نہ پائے خم بادہ بہراستقبال
سموم قمر چلے باغ کو کرے گلخن	نسیم لطف سے گلخن ہو حوض آبِ بزال

زبس ہر خوف کوئی داندہ ہونہ منہ ریادی
نگاہ تند سے کب شیر دیکھ سکتا ہر
بے جو ذرہ خاک قدم کمان کا مرض
جمال پاک نے دی ہو جو آنکھ کو قوت
خیال میں مرے آئے ہیں اور بھی مطلع

ہیں آسیاے گلی سے بھی دست کشا طفل
جو آنکھ ڈالے تو آنکھیں نکالیں اسکی غزال
پھاڑے مالتی ہو گو دوا ہوا کشتی نال
ہمیشہ مرغ نطنہ اڑ رہا ہو بے پروا
کہ دامن آنکے ہیں مضمون کے زریے مالا مال

مطلع رابع

کرے قصیدے میں شاعر جو نظم و صفت نوال
مقابلے کا ترے قصر سے ہو اسکو خیال
عجب نہیں ہو جو طلعت ہو نور سے پامال
عدو کو ہوتے ہی پیدا فلک کرے تر خاک
یقین ہو بام پہ جب چاند دیکھنے کو چڑھے
ترے خلاف جو گردش کریں یہ سیارے
یہ تیرے نیزے نے پست و بلند کو چھپانا
غضب ہو قہر ہو روز و غایہ مار و دوسر
سرون کو سن سے گراتی ہو اسطرح تری تیغ
یہی ہو ماہ نو آسمان فتح و طعنہ
یہ ریزہ ریزہ کیا اسنے جسم اعدا کو
جو بعد قتل تجھے پونچھنا ہو تیغ کا منہ
خوشی ہوئی یہ اسے آکے تیرے قبضے میں
قلم ہو تیز سیاہی ردان تو لکھوں میں
مقدم یہ اسین ہو دریا کہ بنتے ہیں دم سیر
خوشی میں کوہ بھی مانند کباب چل نکلے
لگائے اسکو دم سیر تو جو کا دون پر

نہ بندہ سکے کبھی پھر اس سے قافیوں میں سوال
بجا ہوا اب جو نکالے فلک میں شاخ ہلال
سحر کو حکم ہو چھوڑے نہ شام کا وصال
نہ پائے گا ٹرنے دایہ زمین میں کاٹ کے نال
اُتر کے دیدہ دشمن میں ناخن نہ ہو ہلال
ہر ایک برج کی ہو سیراٹکے حق میں وبال
زمین ہو خانہ زہور آسمان غریبال
کہ خوفناک ہیں اہل جنوب و اہل شمال
زمین پہ جیسے کہ شمار شاخ و تیہی ہو ڈال
یہی ہو ماہی دریا سے نصرت و اقبال
کہ روزِ شہر ہوا انکا اجتماع محال
تو پیش دامن زخم عداوت کرے رومال
کہ روزِ بڑھتی ہوا اب بال بھریرنگ ہلال
شماے اسپ شہک رو کہ ہو وہ برق شمال
زمین لپشش قدم چھپے ہاے آب زلال
جو کھینچ دے کوئی نقاش سنگ پر شمال
تو گرد پوش بنے آکے گردش مہ و سال

ہوا کی طرح روان ہو جو خرمن گل پر
چلے جو ساتھ تو مانند گرد رہا
جبین ہر ماہ دو ہفتہ تو ماہ نو گردن
جدا ہو پھر نہ کبھی ہم سے نعل کی صورت
جو ذکر اس کا شب ہجرین کرے عاشق
سخن بلیت نہ ہو وصف فیل میں کیونکر
جو فیلبان نے رنگا ہو تو میں بھی مدح کروں
نہیں ہیں دانت یہ خرطوم فیل کے چپ دست
کبھی یہ ترک فلک چر کلون میں تھا چاکر
کبھی کنارہ لیا روٹ کا کبھی گنتا
اسی ختم قصیدے کو کرنے دے اب طول
کروں جو شکر عنایت کمان زبان اسی
اگر ہی زیست تو پھر آستان پر آؤنگا
خوشی ہو دل کو نہ کیوں جب یہاں جھکی گردن
خدا سے مانگ دعا اب کہ یارحیم و کریم
اسی کی ذات سے پاتا ہی پرورش عالم

ق

سبک روی سے نہوا ایک گ گل پامال
ہوا جنوب کی پہونچے اسے نہ باد شمال
جو کان غنچہ سوسن تو سنبل اسکی ہر پال
فلک سے اسکے قدم تک پہونچ سکے جو ہال
یقین ہر دم میں گذر جاے مثل روز وصال
کہ پست اسکی بلندی کے سامنے ہیں جبال
عروس معنی رنگین کو چاہیے سکھ پال
روان میں نیل سے دو چشمہ ہانے آب لال
سرشت سفلہ ہیں بر عادت خیانت مال
وہی ہی کا بکاشان آج تک وہی ہی ہال
کہ ہر طویل سخن گوش سامعین کو وبال
کہ آبرو مجھے بخشی سوا نے دولت و مال
ضرور اب مجھے کعبے کا حج ہوا ہر سال
جو خم ہوشیشہ تو ساغر ہو موت مال مال
چمک کے مہر و خشان ہو کو کب قبل
رہے جہان میں سلامت یہ تا صد و سی سال

در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر حاکم رامپور

زمین پہ پیرے قدم ہیں سرسار میں مکان
سرنیاز جھکا ہو اس آستانے پر
عجب نہیں کہ یہ ذرہ چمک کے ہو خورشید
عجب بہشت میں لائی تھی رست میں تقدیر
وہی ہی تو بہت باز و وہی ہی نور بصیر

عروج بخت نے پہونچا دیا کمان سے کمان
کہ جسکے سجدے کا ہو ماہ کی جبین کا نشان
عجب نہیں کہ یہ قطرہ ہو گوہر غلطان
کہ عین عالم پیری میں ہو گیا میں جوان
وہی دماغ وی دل وہی ہی تاب و توان

وہ راست تیر کی صورت ہو قوت دل سے
فسرہ تھی جو طبیعت وہ اب ہوا یسی گرم
صدائے گلے سے نکلتی ہو زمزمہ بن کر
اتنی اس کو کون خواب یا مین بیداری
کسی زمانے میں تھا لکھو مرا سکن
خدا کے فضل سے نعم البدل بلا منجھو
مٹا وہ داغ کہ مطلق اثر نہیں اُس کا
پہونچ کے مین نے اٹھائی مین لہتیں کیا کیا
عجب سوادِ طرب شیر طر فہ آب وہوا
عمار تین مین وہ عالی کہ تا جسد نہو
جو خشت ہو وہ نہر ہر دسیم ماہ سے ہو
بلند ہو وہ در شہر دیکھتی ہو جو حور
دراز ایسے بنائے مین شہر کے بازار
کیا ہو گنج وہ طیار دلکش و وسیع
جو جنس گنج مین نایاب ہو وہ نور کی ہو
رئیس شہر کو دیکھا تو صاحبِ بہت
عجب رئیس عجب حکم ان عجب ثواب
دلیل دعویٰ ترجیح اشرف مخلوق
وہ اتنے نام مالک وہ انصرام امور
جو فوج دیکھئے آراستہ برنگ عروس
عدالتوں کے مین احکام سب موافق شرع
شکوہ و شکست و اقبال و جاہ کو کھین
اسی کی فواست پہ ہو قطع حساب ہر فن

خمیدہ ضعف سے جو قد ہوا تھا مثل کمان
زبانہ شمع تجلی کا بسنگی ہو زبان
دولت مین صورت ہنقا مرغ خوش الحان
چٹا جیم ملا منجھو بوستان جنان
کہ آج ہو وہ چین زار پائمال حنران
وہ شہر کون جو ہو رام پور خلد نشان
بھرا وہ زخم کہ باقی رہا ذرا نہ نشان
بیان مین جسکے ہو قاصر زبان صدق بیان
عجب ہوا کہ جسمین نئے نئے سامان
کمند و ہم سا تا بہ کنگر ایوان
نظیر قصر حیات ہو ہر اک بلند مکان
تو کہتی ہو کہ یہ ہو باب روضہ رضوان
کہ راستے نظر آتے مین شکل کا بکشان
بنامین چکی ہوا ہو گا صرف گنج روان
برنگ منزل متاب ہو ہر ایک دکان
غریب دوست مسافر نواز مرتبہ دان
جناب کلب علیخان بہادر ویشان
خمیر مائے ایجاب و عالم امکان
خلل کا نام نہ باقی فتور کا ہولشان
بشکل آئینہ چشم فلک جہان حیران
وہ امر وہی جو ختم الرسل کا ہو فرمان
کہان مین خسرو و جمشید و قیصر و خاقان
نقوشِ علم و ہنر چین آستین سے عیان

کیا ہر سارے زمانے کو اُس نے حلقہ بگوش
 کئے جو گوش خرد سے یہ گفت گوئے فصیح
 عدالت ایسی کہ کسرائے عہد کہتے ہیں ب
 بڑھائی اُس نے یہ دین رسول کی رونق
 یہ مثل آب شب و روز فیض جاری ہے
 مقابلہ ہو تو چلیجائے لشکرِ اعدا
 عدو ہے قابلِ نفرت سبب یہ زیست کا ہے
 ہوا ہے صدر نشین جب سے وہ بلند مقام
 ہوا یہ شہرہ الطاف و ہرین شائع
 کہان یہ عالم و فاضل کہان یہ اہل تہنر
 ہیکم و عابد و زہاد و معنی و متاضی
 شریک بزم ہیں نواب امیر شہزادے
 کرم ہوا متقاضی یہ ذاتِ اقدس کا
 جہان میں جتنے کہ تاجر ہیں اور سوداگر
 دیا ترار وہ میلہ کہ جو ہوا مشہور
 جو اچھی چیزیں ہیں وہ خود خرید لیتے ہیں
 جو دھوم و دھام سنی میں نے ایسے میلے کی
 لگائے راہ میں اس درجہ اشتیاق نے پر
 پہنچ کے مجھ کو ملی بے نظیر باغ میں جا
 رفیع قدر عجب باغ کا ہی دروازہ
 کہا یہ دل نے ہی قصر و نہر جنت ہے
 ہزاروں کعبہ مقصود میں کیئے سجدے
 قریب اُس کے وہ کوٹھی کہ جہین ہیں نواب

وہ کون ہے جو نہیں اُس کا بندہ احسان
 یقین ہر نام فصاحت کا پھر نہ لے سببان
 شجاعت ایسی کہ مغلوب رستم و ستان
 کہ خلد میں ہیں ثنا خوان ابو ذر و سلمان
 کہ سیم و زر کا ہوتا ہے ہر طرف باران
 دم نہرو دم تیغ ہے دمِ ثعبان
 ز کی ہے تیغ تو اُس سے کھنچی ہوئی ہو کمان
 ہر ایک امر کی رونق ہوئی ہے صد چندان
 کہ ہر طرف سے ہوئے جمع کا ملاں جہان
 کہان یہ ناظم و ناشر کہان یہ اہل زبان
 فقیہ و عارف و حفاظ و قاری قرآن
 وہ میر بان کہ رضا مند اُس سے سب مہمان
 اٹھائیں فائدے ہم سے تمام اہل جہان
 ہر ایک شہر سے لے لے کے آئیں جنس گران
 سراہم اُس میں ہوئے دور و دور کے انسا
 دو چند دیتے ہیں قیمت کہ خلق ہو شادان
 ہوا میں شوق کے دریا میں مثل موج روان
 کہ اڑ چلاتن خاک کی بھی مثل طائرِ حبان
 وہی مقام ہے میلے کا رشک باغِ جنان
 بلند ہے کسی شاعر کا مطلع دیوان
 ملا جو بہر سکونت قریب نہر مکان
 کہان یہ چشمہ زمزم کہان یہ شہد دہان
 کہوں جو عرش اُسے بول اٹھے سپر کہان

صفائیں کچھ دل عارف سے بھی زیادہ ہو
 زمین پر آکے اٹھاتے نہ داغ غم آدم
 کسی دیار کسی شہر میں نہیں دیکھی
 نہ جاسکے کبھی اس لب سے آنکھ اس لب تک
 حباب و موج نہ سمجھو پئے نظارہ و صفت
 اک اور نہر بنائی گئی ہو جانب شرق
 نہیں ہیں آسمین برابر بلند فو آرسے
 کہان زبان مسلم کو یہ قوت تفسیر
 ہزاروں خیمے ہیں استادہ سیکڑوں پالین
 ہر ایک شہر سے آئے ہیں لوگ غول کے غول
 عجب ہجوم ہو سودا گردن کا میلے میں
 دورستہ چار طرف سیکڑوں دکانیں ہیں
 طرح طرح کا ہی ہر سو جو ڈھیر پشمینہ
 کہیں ہو اطلس و کنو اب و گلابدن کی بہا
 کم آئے خواب اسے دیکھے جو آنکھ یہ کنو اب
 کشائیں گھر کو تو لیں مست نشہ دولت
 دکانیں جو ہریوں کی کسی طرف بجد
 کسی طرف کو ہیں چینی فروش و میوہ فروش
 ظروف سیم نہیں پہلو سے ظروف طلا
 لٹکتے ہیں جو دکانوں میں جھاڑ صاف لطیف
 مٹھائیاں ہیں وہ حلوائیوں کی پاک و لطیف
 وہ در بہشت کہ دی جسے روح کو لذت
 کبابیوں کی دکانوں کی کس سے ہو تعریف

فروغ برق تجسلی ہو مثل طور عیان
 جو دیکھتے یہ منازل یہ قصر یہ ایوان
 وسیع سامنے کوٹھی کے ہو جو نہر روان
 نگاہ موج صفت بیچ میں ہو سرگردان
 ہزار چشم یہ سر چشمہ ہو ہزار زبان
 کہ جسکو خضر بھی کہتے ہیں چشمہ حیوان
 اٹھے ہیں دست سخاوت کہ ہوں گہرا نشان
 کرے بیان جو میلے کا سب سرد سامان
 پڑ سکونت و ہر قیام خرد و کلان
 امیر اہل تمول رئیس پرو جو ان
 کہ سارے باغ میں ملتی نہیں ہو جاسے دکان
 متاع تحفہ و انواع مال بے پایاں
 کھلا ہو باغ نیا پھول ہیں نئے خندان
 عجب بہار کہ جسکو کہیں نہیں ہو خزان
 وہ چادرین جو کرین چادر مستر کوکشان
 کہو یہ آنسے بہت جامد انیان ہیں گران
 جو اہر ایسے کہ جنگی ثنائیں لال زبان
 کہیں کیے ہوئے صراف ڈھیرا شرفیان
 ہزار بامہ و خورشید کا ہوا ہر متران
 نہال وادی ایمن کا دے رہے ہیں نشان
 ہوا ہی جنگے بنانے میں صرف شیر و جان
 در بہشت کھلا آگئی ہو اسے جہان
 وہ ذائقے کہ نہ بھو لینگے جسکو کام و زبان

نہیں ہر ایسی کوئی چیز جو نہیں موجود
 خصوصاً ریشہ جبین ماہر وہ ساقن ہر
 وہ شمع اہل تماشائین اسکے پروانے
 دھڑکے ہوئے ہیں طلاکار سیکڑوں نیچے
 چلم پیے وہی جو پہلے زبھی دے دل بھی
 قریب اسکے جو کر ٹھی ہو مسکن سرکار
 کہیں اکھاڑے میں کرتے ہیں پیچ کشتی گیر
 کہیں پٹے کی کسی جاہر بانک کی کثرت
 فسونگروں کے تماشے تھون کے کرتب ب
 بلکہ کیون نہ صدائیں ہوں گانے والوں کی
 تمام باغ اکھاڑا ہوا ہو اندر کا
 ہری جمال کوئی ہو تو کوئی جو رشتا ل
 ہوانے جب یہ خیر کہ ہاے ابر کو دہی
 دنوں کو سرد کیا لیکن انکی آمد نے
 فلک نیچے کے خورشید انھیں کیا خست
 بلا کٹی جو کٹی صاف ہو گیا مطلع
 وہی جو ہم وہی ٹھکٹے ہیں پھر ہر جا
 ہر اک درخت کے نیچے ہو محفل عشرت
 تمام روز تو ہیں لوگ گشت میں مصروف
 زمین سے تا فلک طہرہ نور کا عالم
 علی الخصوص شبِ آخرین کو میلے میں
 سوار کشتی گردون شکوہ پر نواب
 عیان ہیں تین چراغان جو غور سے دیکھو

جہان بھر کی ہیں میلے میں نعمتِ الوان
 تمام میلے میں مشہور حسن خاص حبکی دکان
 وہ رشک شاید قیس ہی تمام جہان
 چمک میں ماہ درخشندہ سیکڑوں قلیان
 سوائے سکے لہجہ ہندو نقد روان
 نئی طرح کے تماشے ہجوم اہل جہان
 کہ ٹھوک ٹھوک کے خمڑے ہیں جوائے جوا
 وہ جہت خیز وہ چوٹیں کہ عتسل ہی حیران
 وہ ساک دہل میں چھوٹیں جو بیدلوں کے سنان
 چمن کھلا ہو چمکتے ہیں مرغ خوش الحان
 کہیں جہان میں ایسے ہری جمال کسان
 جہان سے آئی ہیں حوریں توقاوت سے پریان
 تو وہ بھی سیر کو بیتاب آئے قطرہ زبان
 دباں ہو گئے ناخواندہ حسب طرح مہمان
 کہ غیر جس کا انا تھا سب کے دل کو گران
 کرم وہ کیا کہ غضب میں ہوں جس سے اہل جہان
 اسی طرح سے تماشے میں گرم پیرو جوان
 ہر ایک نیمے میں عیش و نشاط کا سان
 شب آتی ہو تو چراغان کے ہوتے ہیں سامان
 کنول زمین پر ستارے سپر پریشان
 عجب طرح کا بندہ قدرت خدا کسان
 کمال لطف چراغان کنار نہر روان
 چراغ دیدہ مردم کو اکب پریشان

روان ہو کشتی متاب برج آبی میں
 کمین ہیں ہر شے کنول اور کمین ہیں ہر کنول
 پڑا ہو عکس جو اس روشنی کا پانی میں
 کڑہ ہوا کا دم شغل بازی آتشیں
 کہا جنوں نے کہ ہم خاکیں پہ غالب ہیں
 کہیں پھرانے لگے چرخوں کو آتشبار
 کہیں تو پھول کھلے گاہ چاندنی چھٹکی
 چلین جو قلعے کی توپیں ہزار ضرور پھٹنے
 کہا قطار رخساروں کی دیکھ کر سب نے
 بیان کیا ہوں جو کیفیتیں اٹھائی ہیں
 تمام حال کیا کلاب منکر نے تحریر
 کہو ادب سے کہ نرم سخن سے باہر ہو
 رہی نگاہ میں تو دن ہر ساریلے کی
 برت کعبہ بناوٹ کی کچھ یہ بات نہیں
 کہیں جو طائر دل پر نگہ حندنگ افکن
 کلام کرتے ہیں جب منہ سے پھول جھڑتے ہیں
 خدا کی شان ہو حسن و جمال سے پیدا
 یہ جاہ و دولت و اقبال حشر تک قائم
 اسیر ختم قصیدے کو کردعا آب مانگ
 کہ جب تلک ہم و خورشید میں ہو نور و ضیا
 تمام ملک زمانے کے آئین زیر نگین

جلوس خسرو خاور وہاں بشوکت و نشان
 چمن ہیں لالے کے کیا سبرہ ز ازمین خندان
 وہ کان نعل و زمرہ ہر زیر آب روان
 یہ گرم ہو کر دُمار کا ہو سب کو گمان
 کیا ہو پردہ آتش نے روئے خاک نہان
 کہیں لڑانے لگے فیل مثل فیل دمان
 دکھایا جلوہ متاب گلستان نے سمان
 زمین کانپ گئی آسمان ہوا الزان
 ہوا پہ زیر فلک برج آتشیں ہیں روان
 ادا نہ شکر ہو ہر موئے تن اگر ہو زبان
 مگر خلاصہ مطلب ابھی ہوا نہ بیان
 جو بات حق ہو بھلا کس طرح ہو دل میں نہان
 ہزاروں دیکھے حسین گلزار غنچہ وہاں
 یہ شہر مصری سرکار یوسف کنعان
 کہیں ہو حشم جگر پر ہنسی نمک افشان
 عجب کلام ہو رنگین عجب شگفتہ بیان
 زمانے میں کہیں ہوئے ہیں اس طرح کہ جوان
 خدا کا سایہ ہمیشہ رہے نبی کی امان
 اٹھا کے ہاتھ بدرگاہ ایزد و مستان
 ستارہ شوکت و اقبال و جاہ کا تابان
 تمام حلق اتنی ہو تابع و فرمان

در مدح نواب محمد کلب علی خان بہادر دام اقبالہ

یہ ایک لوح نور کی ہو پتھر آئینہ

ہرگز ہمارے دل کا نہیں ہر آئینہ

دل کو ظہور جو ہر ذاتی سے ہو منہ و غ
 دل اپنا دیکھتا نہیں سنتا نہیں ہو کیا
 جب خاک یون کا دست نگر ہو تو کیا ہو قدر
 جوش صفا سے دل ہو کھنکھست شیر حق
 سو بال آئین غم سے تو دل کو نہیں وبال
 کھائیکا میرے دل سے مقرر شکست فاش
 اڑ جائے سامنے سے جو ہر پاس آبرو
 اب بھی صفا ہے قلب کی پائے اگر خبر
 وجہ صفا اگر کوئی پوچھے کہون یہ صاف
 کھویا ہوا نکلے فیض سے یون میں نے رنگ دل
 اہل صفا وہ لوگ کہ جتنا ہو سرگروہ
 انجسم سپاہ کلب علیخان جسم شکوہ
 ہر صبح عید چاہیے کچھ نذر کے لئے
 گڈرے یہی قصیدہ نظر سے بجائے نذر
 لایا تو روبرو مگر اتنا خیال ہی
 ہاں عکس روئے صاف کا پڑ جائیگا اگر
 مذکور ماہ کیا ہی کہ ہو حبائیکا ابھی
 پر تو سے خط و خال کے جائے عجب نہیں
 کھل جائینگے ذرا بھی جو دندان دم کلام
 مشہور اسکے رنگ طلائی کا فیض ہی
 آب آئینہ کی آب طلا عکس سے بنی
 پائی یہ پر تو لب شیرین سے آبرو
 آنکھوں کا عکس اور ہر دست و سر

جو ہر کھلین تو اور ہو سبے جو ہر آئینہ
 اسکے تو گوش و چشم ہیں گور و کرا آئینہ
 روشن ہو صاف کرتی ہو خاک سے آئینہ
 ہو چشم گریہ چمکے اگر خود سر آئینہ
 بیکار ایک بال سے ہو یکسر آئینہ
 کہد و کہ جلد بزم سے ہو باہر آئینہ
 کچھ طوطیوں سے مانگ کے بال و پر آئینہ
 توڑے یقین ہو سنگ سے اکندر آئینہ
 اہل صفا سے مجاوری صحبت ہر آئینہ
 جسطرح صاف کرتے ہیں روشنگر آئینہ
 روشن ضمیر جیسا ہو سنگ در آئینہ
 دار احشام کندر ثانی ہر آئینہ
 لیکن ہی حال مور سیماں پر آئینہ
 جوش صفا سے ہی جو صفا پرور آئینہ
 کیا ہو گا زیب محفل اسکندر آئینہ
 بنجائیکا چمک کے مع انور آئینہ
 رہتے ہیں آفتاب سے بھی برتر آئینہ
 محفل میں ہو جو فردوس دفتر آئینہ
 پیدا کر یگا مثل صدف گوہر آئینہ
 کیا ہو عجب جو سونے کا پائے گھر آئینہ
 مانند آفتاب ہو طشت نذر آئینہ
 تسنیم ہو کبھی تو کبھی کوثر آئینہ
 صاف ہو طہور کا ہو سب اغرا آئینہ

دیکھئے جو اسکا چاہہ نہ خندان تو ہوتا رہا
ہو دل میں اور اب کوئی مطلع نہ آئے

گرداب کی طرح سے کرے چکر آئندہ
جسکو کہیں تمام سخن پر در آئندہ

مطلع ثانی

فضل خدا سے ہو وہ رخ انور آئندہ
گردون و قارہر لقاعہ ش منزلت
تقریر ہو وہ صاف کہ ہر ایک لفظ سے
دیتی ہو دل کو خاکِ در پاک یون فروغ
نور جمالِ پاک کو دیکھے جو خواب میں
چاہے جو زینت رخ و زلف عروس جاہ
حکمت میں دیکھے تو فلاطون روزگار
وہ زرب بزم چاہے تو آئینہ دار کیا
ہو حاضر حضور تو دولت نصیب ہو
ہر چند بزم دہر میں حاکم ہیں سیکڑون
گھر بیٹھے اسکو سارے زمانے کی خبر
وہ صاف دل کہ قبضہ قدرت میں اسکے ہی
خوبون کو منع نازشیں بجا اگر کرے
شرائے ایسی چھوڑ دے زینت کو زان ہر
بہر چند رعبِ محفلِ عالی سے ہی مدا م
پر ہی یہ فائدہ کہ ہر دفع چشم بند
جسدن وہ دیکھے آئندہ وارون کا جانور
ہر جسمین شکل دولت و اقبال لا زوال
دریا صفائے قلب کا جس جاہی موجزن
تیغ لگا و قہر سے ڈرتا ہو اسقدر

ہر جس سے شکل شوکتِ اسکندر آئندہ
ہر نقش پاسے داوید دار اندر آئندہ
ہر مہر سنی شریعت پیغمبر آئندہ
جس طرح صاف کرتی ہو خاکِ ستر آئندہ
بت توڑ کر بنانے لگے آزر آئندہ
ٹھاک شانہ لائے تو اسکندر آئندہ
شوکت میں دیکھے تو سلیمان ہر آئندہ
ہر صبح لیکے آئے شہرِ خاور آئندہ
چاندی کا بلک سونے کا پائے مگر آئندہ
صاحب خبر پرانہن ہی ہو ہر آئندہ
ہر حال ہر جزیرہ و ہر کشور آئندہ
جس گنھے کا ہر ورقِ آبستر آئندہ
میشک وہی عمل میں وہ لائین ہر آئندہ
رکھے چھپا چھپا کے تر چادر آئندہ
لردان بسان کشتی بے لنگر آئندہ
جو ہر سپندہن صفتِ مہر آئندہ
آئے بغل میں داب کے اسکندر آئندہ
حقا وہ اسکے بخت کا ہر اختر آئندہ
ترتا ہر صورتِ گلِ نیلوفر آئندہ
پہنے ہر جسم میں زر و جوہر آئندہ

زانو پہ اُسکے پا کے جگہ یہ بلند ہو
 پونچے اگر نہ محفل عالی میں چارون
 وہ نور کا ورق ہو جبین جسکو دیکھ کر
 تشبیہ روئے پاک سے سمجھے ہیں بسکہ نہیں
 اب مدح چاہیے کہ بطرز خطاب ہو
 زانو پہ جب سے آپ نے دی ہو اسے جگہ
 پایا ہو عکس عارض روشن سے طرف مشن
 زردار ہو کے رنگ طلائی سے کیا محجب
 طول سخن ضرور نہیں قصہ مختصر
 ہوتا اگر نہ محفل عالی میں باریاب
 اسب بھی کبھی جو آنکھ ذرا آپ پھیر لین
 دل پر پڑے وہ چوٹ جو قدموں سے ہو جدا
 روشن ہو کہ آپ کے در کا قیہ ہو
 لیکن ہیں صامت صامت دون کی طرف سے آپ
 ایسا کیا ہو اسکو صاحب حضور سے
 نکس نہیں کہ اب کسی محفل کو مرغ کرے
 روشن ہو کہ آپ کے ہر دست کا یہ دوست
 اسکو ہلا سے اسکو کرے سیر اسلئے
 کیا خوب اس قصیدے میں کتا ہی انوری
 شائستگی کہ ہر عروس جمال اوست
 منظور پیروی ہوئی اسکی جو منکر کو
 وہ ناگہان جہان کہ ہر ہر عروس ملک
 کرتا ہو ایک شاعر شیریں بیان بیان

گردون پر آفتاب سے لے مگر آئینہ
 ہو بدر سے ہلال ہو لائے آئینہ
 ترے کی طرح بزم میں ہو شمشاد آئینہ
 مردم صف میں دیکھتے ہیں اکثر آئینہ
 معنی وہ ہوں کہ جیسے صفا پرور آئینہ
 مارے خوشی کے جانے سے ہر باہر آئینہ
 کہہ حور و شس ہو گاہ پری پیکر آئینہ
 مہر فلک سے چھین لے تاج زر آئینہ
 صدقے سے آپ کے ہر بلند اختر آئینہ
 پاتا کمان سے طالع اسکندر آئینہ
 ہو گھٹ کے آرسی سے کہیں کترا آئینہ
 چھوڑے ٹنک کے سنگ پہ اپنا سر آئینہ
 تن پر ملے ہوئے ہو جو خاکستر آئینہ
 منظور کب یہ ہو کہ پھرے در در آئینہ
 پیش نگاہ صبح سے ہو دن بھر آئینہ
 سمجھا ہوا ہو آپ کے گھر کو گھر آئینہ
 اس خلصے میں مجھے بھی ہو بڑھکر آئینہ
 تشکدہ کبھی ہو کبھی کوثر آئینہ
 مضمون شعر نور سے ہو انور آئینہ
 ہفت آسمان مشاطہ و ہفت اختر آئینہ
 نکلا یہ شعر جیسے صفا گستر آئینہ
 مشاطہ عدل نیت حق پرور آئینہ
 ہو محفل سخن میں ہر شعر پر آئینہ

<p>در سلی کہ دستہ قصبات روبرو اپنی بھی منکر نے دم فکر سخن کیا شادی کا دن ہو دشمن بدین کو روز مرگ دشمن وہ زشت روی چوڑ جائے اسکا عکس دم بھرن آسکے پر تو روسے سیاہ سے آئے مقابلے کو کسی دن جو بد نصیب صورت اجل کی اسکو نظر آئے ہر طرف اعدا کے عکس سے متاؤمی ہو اسقدر نکلے پیام سے جو تیری تیغ ابدار چار آئینے کو کرتی ہی چورنگ کر کے آٹھ رہوار وہ کہ ختم ہو اسپر سبکروی سختی سس سے ٹوٹے تو ایسا ہو چور چور پتلی ہو سس کی جسم مصفا کے سامنے ایسا وہ تیز روی کہ ہنگام جیت و خیر اس تک نہ ہو نیچے عکس یہ بڑھ جائے نہر لول بس ایسا میر حاجت طول سخن نہیں وقت دعا ہو چاہیے کچھ اس جگہ دعا جب تک جہان میں آئینہ بینی کا ہو رواج دشمن کا دل ہوشانے کے مانند چاک چاک</p>	<p>بند و قنارہ بر حسب خبر آئینہ آئینہ آئنے کے مقابل ہر آئینہ دولہا و وطن کے بیچ میں ہو خبر آئینہ جل تجھ کے نار غم سے ہو خاکستر آئینہ بنجائے ہر سے صفت شہ آئینہ گھر جائے آفتون میں منافق ہر آئینہ کو کھلائے اسکو تیغ کبھی خبر آئینہ دنگی کو جانتا ہی پر می پیکر آئینہ سمجھیں یہ سب غم سے ہوا باہر آئینہ کیونکر نہ اسکی ضرب سے ہو شہ آئینہ ٹوٹے زہیر پا ہو اگر بستر آئینہ پھرن سکے کسی سے نہ تا محشر آئینہ یاد دیتی ہو حور لب کو تر آئینہ رکھ دے جولا کے سامنے اسقدر آئینہ اب کیا کہ منعکس نہوتا محشر آئینہ ایسا بیان ہی جس سے نہیں بڑھ کر آئینہ ہو حال لطف رب نہ و اختر آئینہ جب تک کہ زشت و خوب کے منہ پر آئینہ ہو روسے دوست جیسے صفا گستر آئینہ</p>
---	--

قصیدہ ذو بحرین در مدح نواب محمد کلب علی خان در

<p>موسم گل ہر مناسب ہو گلستان میں مقام مست میں مرغ چین جاتی ہو مستانہ نسیم تپے نکلے ہین و زخون میں گلستان ہو ہرا</p>	<p>رنگ پر آئے ہین خون کے بنو پھولون کے جام منبر و مجھک جھک کے قلع نوشون کو کرتا ہو سلام جان آتی ہو جو ہوتی ہو صبا گرم خرام</p>
--	--

رفرنگس ہو کہ نظارہ گلستان کا کر و
 جا بجائے چین میں ہو بھرا آب بہتا
 چھپاتا ہو یہ گلشن میں ہر اک مرغِ چین
 مطرب آئے ہیں بجانے کے لئے چنگ و ربا
 مرغِ عشرت کا پھنسانا ہو جو منظورِ نظر
 سال بھر سے تھے جو پڑھوہ آنہیں زندہ کیا
 جوشِ مستی میں سب آئینہ ہوا حوالِ جہان
 دستِ قاضی میں قلع کا ندھے پہ زاہد کے سہو
 قاصدِ بادِ صبا پھرتا ہو گلشن میں کہان
 تنگ کو کیا میکش اگر مری کو سمجھتے ہیں حلال
 سیکھ سوسن سے خموشی کی روش کیوں ہو خفا
 وجہ شادی کی اگر پوچھے ستانا یہ اُسے
 جسکے جلوے سے ہوئی سارے زمانے میں ضیا
 شان و شوکت کے مقابل میں نہ دارا ہو نہ جہر
 ہوز مانے پہ ابھی قبضہ سلیمان کی طرح
 خرمینِ عسیر عدو پھونکے وہ بجلی ہو سنان
 اسی قلم اب کوئی ملے ہو یہاں تازہ رقم

سرو کا سب سے اشارہ ہو گئے پائے قیام
 کیوں نہ مستون کو ملے مثلِ خضرِ دوم
 یا ادا ہوتے ہیں موسیقی کے مطرب سے مقام
 مہربان ساقتی جم رہتے ہو گردش میں ہو جام
 موجیں پانی میں نہیں چھوٹتیں گسترہ ہی دام
 فیض کیا بادِ بہاری کا گلستان میں ہو عام
 جامِ جمِ بادِ پرستون کی نگاہوں میں ہو جام
 محتسبِ محکو جو ملجائے کروں اُس کو سلام
 میری جانب سے ذرا کہہ دے یہ دعا سے پیام
 تنگ ہوتا ہو عبث اُن سے کہ غصہ ہو حرام
 دس زبانیں ہیں مگر مگر نظر ترکب کلام
 مسند آراے حکومت ہو عجب ماہِ تمام
 کفر ایمان سے گرنیزندہ ضیا سے ہو ظلام
 زور بازو کی ترانہ ولین نہ رستم ہو دم
 ہو مرے دل کے نگیں پہ اگر کندہ یہ نام
 رہتی ہو حوتِ ظفرِ حسین وہ چشمِ ہو حرام
 جس سے یہ عقدہ کھلے آئینہ عالم میں ہو نام

مطلع ثانی

واہ کیا کلبِ عیغانِ بہادر کا ہو نام
 آستانِ اُسکا ہو کرتا ہو جو حاجت کو روا
 بسطرتِ اُسکا اغیارہ ہوا دھرم میں پھر
 حاکمِ عدلِ عیادوں دے ابھی حکمِ سزا
 خانہ جو دھنِ سادت کی ہو جسدن سے بنا

بہرِ حفظِ اہلِ جہان کو یہ وظیفہ ہو مدام
 آئے اس جاہو جسے مگر نظر نیلِ مرام
 روزِ شدت قبضے میں شد بدیرِ فلک کی ہو لجام
 خندہ زنِ شیشے کے ردے پہ اگر ہو کوئی جام
 صحنِ حاتم کی بنیائیں عطا اُسکی ہو بام

بڑھنے میں اُسکو جو دانش میں زمانے سے کہوں
 سایہ رب احدین ہو وہ خورشیدِ کرم
 عدل وہ جس سے میسر ہر زمانے کو امان
 لطف پرتا ہر جہدم وہ قلم بنتی ہر تیغ
 دو ملازم ہیں وہ اقبالِ ازل بختِ سعید
 صاف جیسا ہو وہ سُرخ دل میں ہر ویسی ہی ضیا
 ابر نیسان کی طرح اُسکی برابر ہر عطا
 آپ محنت میں کہ حاصل ہو حقائق کو رفاہ
 زور بازو سے دیا شرع پیغمبر کو رواج
 ذہن کو ایسی رسائی ہو کہ کھلتا ہر صاف
 جتنے کاتب ہیں زمانے میں وہ سب مل کے لکھیں
 کوئی حاتم کو نہیں اُسکی سخاوت میں سخن
 دن جو ہوتا ہو تو ہوتا ہر عدالت میں بر
 عدل کا اُسکے یہ آوازہ ہر ظالم میں بلند
 اہل منطق کا ہر کیا منہ جو کھلیں اُنکے دہن
 یہ بھی اک شانِ حمایت ہو کہ رہو کے لئے
 شام جب ہوتی ہو ماہ آتا ہی بیانِ برِ سجود
 سایہ حق ہر بجای جو یہ ہو اُس میں صفت
 گنجد جتنا زمانے کا ہو قابو میں ہر سب
 خلقِ عالی کا جو بخاندِ نہایت ہو وسیع
 اہل دانش کی ہر یون بزمِ معلے میں جگہ
 ظلِ حق وہ بھی ہر یکتائی ہو اُسکو بھی نصیب
 چھوڑ کر اُسکی گلی کو جو ہوا کعبہ نشین

عقل اول کو کبھی اُس میں نہو جب اسے کلام
 کیون میسر ہو نہ اقبالِ ابدِ عمر و دام
 خلق وہ جس سے معطر ہر زمانے کا مٹام
 غیظ کرتا ہو تو کرتا ہر قلم کا پرِ جام
 دو صاحب ہیں وہ اجلالِ ابدیشِ مدام
 آئینہ ہو وہ سکندر کا تو یہ ہم کا ہر جام
 خاص شش بھی جو اُسکی ہو وہ عالم میں ہر عام
 راحتِ خلق خدا مد نظر اُسکو مدام
 ثور ایمان سے پراگندہ کیے کفر و ظلام
 گوش گل میں جو دہن غنچے کا کرتا ہر کلام
 غیر ممکن ہو کہ اوصافِ معلیٰ ہوں تمام
 کوئی سبحان کو نہیں اُسکی فصاحت میں کلام
 شب جو ہوتی ہو تو ہوتی ہر عبادت میں تمام
 کوئی کسری کا زمانے میں نہیں لیتا ہر نام
 تاب کیا ہو جو کرین اہل کلام اُس سے کلام
 تیغِ خورشیدِ ظلم کی ہر سپرِ ظلِ عمام
 صبح جب ہوتی ہو مہر آتا ہی انِ برِ سلام
 پرورش سارے زمانے کی فقط اُسکا ہر کام
 تاجِ بخشی سے ہیں سب میر و وزیر اُسکے غلام
 آسمانِ آسمین ہر خم شمس و قمر آسمین ہیں حیا م
 خانقہ جیسے ہر اربابِ عبادت کا مقام
 قل ہو اللہ احد ربِّ محمد کا ہر کلام
 واہ ای شیخِ حرم ایسی مازون کو سلام

وہ مقدم ہو جو دانا مین وہ پیرو مین بدل
 داغ لائے مین نہیں رہے بھی نزل ہو کلفت
 فیض ایسا ہو کہ ہوا اس سے زمانے کو فروغ
 ثبت کچھ وصف سراپا مین بھی مضمون ہونے
 حسن کہتے ہیں اسے سارا زمانہ ہی مطیع
 دونوں رخساروں سے پیدا ہو عجب نور ضیا
 قد و عارض کے نظارے نے یہ وارفتہ کیا
 ہو سکے کس سے بیان کیسو و عارض کی تنہا
 رو سے روشن سے چور یوزہ نہیں نہ نطنس
 خال عارض کی محبت مین پھنسے رہتے ہیں دل
 وصف کچھ کیسوے مشکین کا کرے کوئی بیان
 لا جواب اسکے دہن کو جو بیان کرتے ہیں ہم
 چار ابرو کی رباعی مین وہ لب یون ہو عیان
 اہل حاجت کو وہ ابرو ہی در قصر مراد
 مرغ دل آئین نہ کیونکر ہوں خلاق کے اسیر
 راہرو آنکھیں بچھاتے ہیں بجا زیر قدم
 مشک کی ہوتی ہو تو گرد و ساری سے عیان
 آبدار ایسی ہو تیغ اسکی کہ ہنگام نبرد
 خرمین ہستی اعدا کو جلا دیتی ہو صاف
 خون اعدا ہو سیر حکمین جو جو ہر ہو بجا
 تیزی اسپر سبک رو کی صفت کیا ہو بیان
 بخت منعم ہو چکے ہیں ضیا مین ہو وہ مہر
 وصف اسکا ہو بیان ایسی کہان عقل بشر

اس جماعت کا نہیں اسکے سوا کوئی امام
 عمد دولت میں گئی جا بھی نہیں ٹسل ظلام
 خلق ایسا ہو کہ عالم کا معطر ہو شام
 ایسی تصویریں کھینچیں جسے ہو حیرت کا مقام
 ذکر پر یون کا تو کیا آتے ہیں عروں کے پیام
 جہر سب کہتے ہیں اسکو تو اسے ماہ تمام
 گل سے بلیل کو نہ قمری کو صنوبر سے ہو کام
 یہ بنارس کی سحر ہو تو اودھ کی ہو وہ شام
 ہاتھ مین کا لے لیے پھرتا ہو کیون ماہ تمام
 یہ وہ دانہ ہو جسے اہل خرد کہتے ہیں دام
 سلسلہ دور و تسلسل کا جو ہو جلے تمام
 غنچہ کستا ہو کہ کچھ اسمین نہیں جاے کلام
 جسطرح چرخ چہرہ رم پسیحا کا مقام
 ہیں جو صائم وہ سمجھتے ہیں مر عبد صیام
 ہاتھ مین جتنی لکیریں ہیں بچھاتی ہیں وہ دام
 کبک و طاؤس چہن مین یہ کہان طرز خرام
 مثل صحراے ختن کو چے معطر ہیں تمام
 عمرو شمن کا جو خالی ہو تو بھر دیتی ہو حسام
 برق بخاتی ہو میدان مین جو کرتی ہو حشرام
 چشم انجم کے لیے سرمہ ہو تاریکی شام
 جان مصرعین ٹپے کتنا عجب کا ہو مقام
 عقل دانا ہو وہ تیزی مین بلندی مین ہو نام
 چاہیے اسمین خموشی ہو خموشی کا معنی تمام

<p>ہاتھ اٹھانا ہو ضروری یہ دعا کا ہو محل گلشن بزم معلے میں رہے جو ش بہار محفل جاہ و شہ تازہ رہے مثل چمن</p>	<p>عرض کرتا ہوں سیرا بتو کہ یا رب انا م بزم عشرت میں چلین خبام فی تازہ مدام قصر دولت میں قیام اسکو ہوتا روز قیام</p>
<p>آنکھ جب کھلی اپنی خواب صمد کے بعد صاف ہو کیا روشن پیر چرخ کا بہروپ سورہے تھے جو چونکے دل کو یہ خیال آیا صبح کا جو دیکھا وقت فرض ادا کیا میں نے گہر کو عین پودنچا گہر سجود سے اٹھا ختم رکعتین کر کے بیشتر پڑھے اور ادا کنو لکہ بھی سنرا آن یکلام پڑھے میں نے عجز سے دعائیں کیں دیکے رب اکبر کو اٹھ کے پھر معلے سے اپنے حجرے میں بیٹھا سو جھنے لگے دل کو پھر نئے نئے مضمون پہلے اک غزل لکھی سامعین سنیں اسکو</p>	<p>در مدح نواب محمد کلب علی خان بہادر دام اقبالہ نور کا تق دیکھا چادر ظلم کے بعد اور سی جو دیکھی اور صورت ایکدم کے بعد ہونے کی نیست یوں ہی ہست حشر میں عدم کے بعد کر کے نیت خالص تہت اتم کے بعد بعد استی خم تھا راستی تھی خم کے بعد شکر حق بجا لایا ذکر بیش و کم کے بعد اور بھی کئی سورے نون والقلم کے بعد واسطہ ائمہ کا سید ائمہ کے بعد ہاتھ میں لیا کاغذ و نشان قلم کے بعد خود بخود غزال آئے مرے پاس رزم کے بعد یہ بھی اک گلستان ہو گلشن ارم کے بعد</p>
<p>غم ہی ہو کو غم کے بعد تازہ رخ الم کے بعد لاکھ راہ پر آؤ پھر بھی راہ بستلاؤ یا رکیون یہ عجلت ہو نزع کی تو حالت ہو وہ مگر چلا دیا ہو وہ دہن معیت ہو جلوہ سارے عالم کا صدقہ ہو ترے دم کا مستی و مادم سے بڑھ گئے ہیں عالم سے دل خدا کی قدرت ہو عرش رب عزت ہو</p>	<p>عند گور قطع دم کے بعد زلیست پھر عدم کے بعد تم وہ ہو کہ پھر جاؤ قول کے قسم کے بعد بیٹھ جا کہ حلت ہو اپنی ایک دم کے بعد یہ بھی ایک دھوکا ہو عدم عدم کے بعد پہلے رخ ترا چمکا تھر و ماہ چمکے بعد ساقیا ہوئی جیسے قدر جام جم کے بعد فرض اسکی طاعت ہو طاعت حرم کے بعد</p>

سر نوشت جب میری ثبت روز اول کی
غیر پر کرم اسکا ہم یہ ستم اسکا
کھا کے لقمہ غم کو موت آگئی ہسم کو
کوہ غم سنبھالے ہیں پاؤں تب نکالے ہیں
صبح جب ہوئی سپہا سیکڑے گیا سیدھا
گور سے اسپر ایسا دغدغہ ہو تھب کو کیا
کر کے یہ غزل موزون لکھ چکا جو کاغذ پر
یعنی اب ہو وصف اسکا ہر جو اس ریاست کا
کاف لام با اول عین لام یا آخر
اور اک لکھوں مطلع تنکے جسکو خاقانی

روح بھی بہت روئی اگر یہ قلم کے بعد
اس پہ ہر دم اسکا غم رہی ستم کے بعد
خواب جیسے عالم کو سیری شکم کے بعد
قبل دل کے چاہا ہے ہیں آبلے قدم کے بعد
جم سے پیشتر ہو چایا کبھی میں جم کے بعد
آنکھ کیا ہو گی و اغفلت عدم کے بعد
دل کو پھر نئی سوچھی فکر کیف و کم کے بعد
نوی حق اپنے آپ کے جد محترم کے بعد
ہر بہادر زیشان خان مختشم کے بعد
باتھ چوم لے میرے بوسہ قلم کے بعد

مطلع ثانی

ہو شرف میں یہ کیتا اپنی آب کے عم کے بعد
نور معرفت جٹا ساتھ حکمرانی کے
اسکے عدل سے نسبت کیا جو عدل کسری کو
ہر سخی کمان ایسا جو ہر ایک سائل کو
سب سے ہو یہ بالائے عینہ و ہو جو سمجھے
رب پاک نے چاہا خلق میں ظہور اسکا
قول پر صداقت ختم جو کے کرے بیشک
پہلے صلح کا منہ مان پیچھے جنگ کا سامان
کیا بیان ہو رفعت و جہلی نیرم شوکت میں
نامی اسکو لکھتے ہیں جب رئیس ہفت اقلیم
کعبہ اسکا کو چہ ہو نامہ برہو تو حجاجی
کیا رواج ایمان ہو موکب طعن پر پیکر

جیسے احمد برسل جد محترم کے بعد
معدلت بھی دی حق نے شوکت و شتم کے بعد
ابتداء سے یہاں انصاف عدل و امان ستم کے بعد
نقد آبر و نشے زیر شش ورم کے بعد
تاج و تخت اسکا ہر تاج و تخت جم کے بعد
ہر غرض حدوث اس سے جو ہر قدم کے بعد
لا زبان سے نکلے دخل کیا نعم کے بعد
تیغ کا فم کرتی ہو جنبش قلم کے بعد
جا جم و سکندر کی ہر صفت خدم کے بعد
نامہ بر سے کہتے ہیں قدغن اتم کے بعد
سر جھکا کے کرتا جا سجدہ ہر قدم کے بعد
سوے دیر اگر آئے طاعت حرم کے بعد

برہمن سلمان ہون ذکریت سے باز آئین
 طرفہ نرم ہر دلچسپ آتے ہیں جو درباری
 خود اودھر کو چلتے ہیں دل اودھر کو کھینچتا ہر
 شہرہ جلال اسکا کس جگہ نہیں پہونچا
 حسن وہ کہ چہرے سے آفتاب ٹپتا ہر
 بے کمال مشکین سو نگہتے ہیں جو ہر دم یہ
 ناہ مصر سے بڑھ جائے کیا عجب جمال اسکا
 سیر بلخ عشرت ہو کب نصیب دشمن میں
 کیا برمی طبیعت ہو کیا بدی ہر طبیعت میں
 علم سے علاقت کیا جہل کیون نہوظ ماہر
 کیا صراط محشر پر چل سکے گا وچ جسم
 تیغ وہ مصفا ہو جسکی قت لگا ہوں میں
 خاک عکس سے کروں پہلے خرمین ہستی
 کرتی ہو وہ میدان میں تن عدو کے یوں بیسر
 اسپ وہ اگر دوڑے ساتھ ابلق ایام
 اک ذرا اگر دُوب جائے شمسوار کا آسن
 فیل کا یہ شکوہ ہو کلک سے دم تو صیف
 کلک غدر کرتا ہو تو بزرگ تھا اُس سے
 طول اب ہر لا حاصل وصف ہو بہت مشکل
 کیون نہ قیدی الفت نے لہو ہنارے عالم کے
 کر کے راو محنت طرہم جو آئے اس در تک
 چھوٹ کر حوادث سے جا بے اس میں پہونچے
 اب دعا کا موقع ہر اویز بن نہو خاموش

ہو صمد صمد لب پر پھر صنم صنم کے بعد
 تھم کے ہوتے ہیں غنیمت چہرہ ایک دم کے بعد
 دیکھتی ہیں پھر پھر کر آنکھیں ہر دم کے بعد
 طو کیا عرب کو بھی کشور عجم کے بعد
 مثل قطرہ شبیم ایک آدھ دم کے بعد
 مشکنا ب کو مٹی جانتے ہیں شیم کے بعد
 گریہی ترقی ہو ایک ایک دم کے بعد
 خار غم وہ کھاتا ہو روز حنا ر غم کے بعد
 مگر ہی کرے پرفن قول کے قسم کے بعد
 لفظ ظلم میں فتوح ب پڑھے وہ ضم کے بعد
 گر پڑ لگا دوزخ میں لغزش قدم کے بعد
 کھلتے جاتے ہیں جو ہر ایک ایک دم کے بعد
 سر پہ اہل نخوت کے برق وار چمکے بعد
 دور ضم مضارع کا جیسے دخل لم کے بعد
 اٹھ کے نہ میدان سے گر کے دو قدم کے بعد
 ہند سے غرب پہونچے پھر عرب عجم کے بعد
 کیا سبب رہا میں کیون اسپ برق دم کے بعد
 اس سے ذکر تیرا ہو اس پر ہی شیم کے بعد
 مر کے گرجے کوئی زندہ ہو عدم کے بعد
 خلق یہ مجسم ہو سید عالم کے بعد
 جلوہ حرم دیکھا وادی محرم کے بعد
 مہربان ہوا ہم پر آسمان ستم کے بعد
 بار بار کورب سے ایک ایک دم کے بعد

بادشاہ ہفت تسلیم کر آئے خدا یا تو

ہو عرب میں بھی قبضہ کشور عجم کے بعد

در مدح تو اب محمد کلب علیان بہادر دام اقبالہ

بہار آئی ہو پھولوں میں رنگ روئے عروس
 خزان کا رنگ شاہ و فصل گل آ یا
 بہار شاہ اولوالعزم تخت گاہ چمن
 کھلا ہو شل نہ چو پھول تاج دارا ہی
 نیچے نہ فوج خزان ہو شہ بہار کا حکم
 شگفتہ بیٹی ہو گلبن پر اس طرح بلبل
 صدایہ دیتی ہو ہر فاختہ صنوبر پر
 روشش روش چمن میں نظارہ بازو کو
 خوشی سے راست ہوا ہو قد خمیدہ بید
 غضب میں سر کی شیریں ادائیاں لب نہر
 ہو آنے صاف کیا ہو زمین کو ایسا
 بجا ہو کو چہ کو چہ ہو شمع گل کا جو نور
 بہار دیکھ کے کرتے ہیں شکر رحمت رب
 مٹائی ستر خمی گل نے یہ رونق آتش
 یقین ہو لطف ہوا سے بنے وہ حلہ حنلہ
 جو اس بہار میں سیر چمن کو شیخ آئے
 میں ایسے وقت میں ناواقف طریق طرب
 زبان دہن میں کہ ماہی کے بطن میں یونٹل
 کبھی خوشی کی لطف آگئی جو شکل تو یوں
 کمال جو رہا پھرونی سے دل گلہ مند

بدل رہے ہیں جوانان بوستان بلبلوں
 جو خشک شاخ تھی پھولوں سے ہی پر طاؤس
 سر پہ گل اورنگ تاج تاج خرو س
 درخت ہو جو چھلا را وہ پتر کیسا کوس
 لگے ہوئے ہیں نسیم و صبا کے دو جاسوس
 کہ جیسے شاہ کا اورنگ سلطنت پہ جلوس
 کہ سبز و ارگستان میں ہوں میں رہاؤں
 دکھارہا ہو لجا لو بہار شرم عروس
 بدل گئے ہیں بلندی سے طالع معکوس
 اٹھارہا ہو لب جو حلاوت پاؤں
 کہ رہا روں کو دھینے ہیں ہر قدم محسوس
 جدا رہا باغ ہو دیوار حنائی فائوس
 گناہ گار جو تھے سیر خلہ سے مایوس
 کہ آئے باغ میں آتش کے سجھائے مجوس
 پہن کے آئے جو زاہد بھی جامہ سالوس
 تو بے خضاب ابھی ریش ہو پر طاؤس
 برنگ بزمہ بیگانہ خستہ دماؤس
 بدن میں روح نہ مصر جاہ میں مجوس
 کہ جیسی ہوتی ہی نہیں ضعیف نامحسوس
 زبان پہ قصہ اصحاب کہف و وقیاؤس

دعانے عیش کبھی کی تو یہ صد آئی
 مرا یہ حال کہ اتنے میں اک شفیق آئے
 بہار ایسی چمن رنگ پر شجر سبز
 بیان کر کوئی باعث کوئی سبب کوئی وجہ
 نہ محو نہ جام نہ مینا نہ مطرب و ساقی
 ہنسے شفیق کہا کس قدر رہی تو نادان
 مرض بشر کو ہو عارض تو ہو صبر و روتا
 شتاب اس در دولت پہ جا کے حاضر ہو
 جناب کلب علیخان بہار و دجباہ
 اسی کے قبضہ قدرت میں ہو تمام جہان
 وہی ہر وارث تخت و کماہ و چتر و علم
 طلب کی کچھ نہیں حاجت ہو بے طلب ہر بخش
 و بال گوش مبارک ہو یون سوال گدا
 خدا شناس شریعت اساس حامی دین
 سوائے عدل نہیں کام کوئی عادل کو
 وہ عابد بہر وہ رعب شہی کہ کہتی ہو خلق
 کمال دانش و حکمت سے یہ ہوا ثابت
 جو مرغ دانہ چنے اسکی کشت و اش میں
 وہ علم و فضل کہ جس کا کہیں نظیر نہیں
 جہان میں عالم علم لغت کہان ایسا
 رواج شرع ہو ایسا فریب کفر مٹا
 عجب نہیں ہو جو پیدا ہو مرغ لیم اللہ
 یہ اسکی محفل پر نور ہو و نسیم و رفیع

کہان ہو قابل رنگ خاکف افسوس
 کہا یہ کیا ہو یہ کیا ہو تو ہو یون مایوس
 ترا یہ رنگ کہ قید ملال میں مجبور
 کہا یہ میں نے کہ تکلیف و طالع معکوس
 چمن میں جاے وہ کیا جس سے باغبان ہو عبوس
 وسیع ملک خدا رنگ تو نہیں افسوس
 برائے شرف ہو لازم تلاش اصل اسوس
 کہ خاک بنیر جہان کے ہیں رشک کیکاؤس
 وہ سر از ہو پائے جو دولت پاؤس
 جو ملک ہو اسی کشورستان کا ہو محروس
 وہی ہو مالک کشور وہی ہو اس رؤس
 در کریم سے پھر تا نہیں کوئی مایوس
 شب وصال میں عاشق کو جیسے بانگ خروں
 محب خاص نبی برگزیدہ قدوس
 کیا ہو تخت حکومت پر اسے جب سے جلوس
 کہ اس شکوہ کا ہمیشہ ٹھانہ کیکاؤس
 کہ خاک پا سے تھا اسکی خمیر بطلیموس
 پھنسے نہ جال بچائے ہزار جالینوس
 سواد ہند سے تا سند روم سے تاروس
 صراح و روزبان ہو تو و لب قاموس
 چھپا ہو سیمین ہر تار خرقہ سالوس
 جو تکرارے میں شکستہ ہو بیضیہ ناقوس
 جہان کہ شمع ہو ہتاب آسمان فانوس

چمن میں جا کے دکھائے اگر سچائی
جری کے سامنے جس روز آگیا بہرام
لڑ رہا ہوتا تھا کج آج تک رستم
عجیب عہد ہوا تھا کہ میں شگفتہ حبیبین
کرے ہزار کوئی قصہ ثبت چہ نہ وہ
ہوئے ہیں صاحب عدل اہل ظلم چھوڑ کے ظلم
جہا و نفس پر اپنے بند ہی ہو انکی مکر
یہ اس کے عہد میں لازم ہو کیسے کر دار
کیا جو پھولون کو سہرے کے دام میں پابند
گزر جو اسکی سواری کا ہو کبھی سوے دیر
نشان کفر مٹے بت کدہ بنے مسجد
یہ سکھ ہو کہ ابھی پائے عنکبوت سزا
چھپائے سے کوئی چھپتا ہو فیض عام اسکا
مگر کہے کوئی کیا حال خیر نہان کا
جگر کو اس کے اعانت نہ دے جو قوت ہضم
جو لوگ ہاتھ سے چھوڑینگے ایسے دامن کو
یہ اس کے عہد میں حاصل ہو سب کو آزادی
نزاع اٹھ گئی ایسی کہ گھر میں افعی کے
مستلم کرے ابھی دست جفا کو شمنہ عدل
کیا ہو ملک نے اس کے جو کار مشاطہ
وہ تاج بخش لب باغبان پر آئے جو ذکر
زمین میں کہتے ہیں مردے کہ ان بنائے میں
جو آئے بزم میں وہ بزم ہو یہ بالیکہ

زمین پر پل بدن لوٹ کر بنے طاؤس
اٹھانہ رعب ہے سر صورت نگاہ عروس
کسی کو خواب میں جیسے ہو علت کا بوس
جو لوگ خست طبیعت سے پیش زمین تھے عبوس
کبھی قلم سے نہ نکلے سوائے شکل عروس
بنے ہیں صاحب ایمان بدل کے دین مجوس
بگاڑنا تھا گھر و ندے کا جنگ و قتل نفوس
کرے کسی کو جو مجبوس آپ ہو مجبوس
حنانے باندھ دیے آکے دست و پا عروس
سعید برہمنوں کے ہوں طالع منحوس
صدائے اشہد ان لا الہ وکے ناقوس
کرے گس کو اگر اپنے جال میں مجبوس
ضیائے شمع ہو پوشیدہ کیا تہ فانوس
وہ مثل سایہ ختم رسل ہو نامحسوس
غذا کو معدے میں کیلوس ہو نہ پھر کمیوس
ملنگے مثل گس عمر بھر کشت افسوس
کہ طفل تک نہیں منت کے طوق میں مجبوس
ہوئے ہیں آکے گلستان سے میمان طاؤس
کرب ویدہ کسی کا جو پردہ ناموس
تور وے ملک ہوا آستہ بنگ عروس
اگے نہ چھول چمن میں سوائے تاج خروس
ہوئے نہ زندہ ہم افسوس صد ہزار افسوس
کہ جسم شمع پر ہو تنگ جامہ فانوس

جمع البحرین و دولسمین
جلد دوم

جہان ہوا منتول یہ فیض سے اُس کے
ہزار نعمت الوان ہو اُنکے مطبوع میں
غنی ہوئے ہیں یہ عطا فیض سے اُس کے
مُوِلا سے ذرا تر کرے اگر لب خشک
سیاہ رو ہو وہ دشمن جو دیکھ لے کوئی شکل
سحر کو نام ہی لیتا نہیں کوئی اُس کا
شکست فاشش یہ دمی آئے فوج اعدا کو
اٹھائے اسپ جو وہ گرد ہو فلک پیا
تو شش حبت سے نکلا جائے ایدم میں بغداد
خرام اسپ سبک و نہیں تماشا ہو
کسی سے مرحلہ وصف فیل کیا طر ہو
اسیر ختم قصیدے کو کر ہی وقت دعا
بڑھے جلال ترقی ہو جاہ و حشمت کو
محب سعید غریب جان جلیل القدر

کہ بُوریا ہو گدا کا سریر کیا توس
نصیب تیسرے فاقے تھی جنکو نان پہنچا
کہ اشرفی کو نہیں بیچتے وہ مغر فلو س
عجب نہیں ہو خوشترین زبان ہو مرد عبوس
ضرور خواب میں عارض ہو علت کا بوس
وِصل کی طرح ہو مشہور اسف در نحو س
سپر سے مل کے سپر نے ملے کف افسوس
ہوا سے دامن زین اڑ کے ڈھانپے قرپوش
پھرے یہ جلد کہ پھرنا نہو کے محسوس
نہ کیا کوہ میں ایسا نہ باغ میں طاؤس
جو نیم راہ میں رہ جائے عقل بطیموس
اٹھا بھی ہاتھ بدر گاہ خالق قدوس
زمانہ تحت حکومت ہو ہند سے تاروس
عدو ذلیل نگوں زور و منکوس

ق

ایضاً در مدح نواب صاحب دردم اقبالہ

رخ حبیب پہ نکلا نہیں ہو خط سیاہ
زوال حسن کا سامان ہو مٹ گئی رونق
یہ چار ابرو وں میں اب ہو حسن کا عالم
وہ روک ٹوک نہیں آئین تشنہ دیدار
یہ قوت و قوت جوانی کا عنسم ہو دہنگیر
کیا وہ کبر طبیعت سے ہو مزاج میں فعتہ
رہے نہ دیکھنے والے بناؤ کیسے لیے

جھی ہوئی ہو یہ اہل نظر کی گرد نگاہ
نہ آب آئینہ رخ نہ تاب زلف سیاہ
ہو چار موج میں جیسے کوئی سفید نہ تباہ
سبیل چاہد زخندان ہو فی سبیل اللہ
لباس پہنے ہوئے دونوں تپلیان میں سیاہ
دہن جو گوشہ نشین ہو کمر فدا فی اللہ
نہ شانہ واقف گیسو نہ آئینہ پہ لگا

فرمانی صاحب
یعنی جناب
آزاد خان
میرزا گوینداز
غیاث

پڑا ہوا بیچ کمان مستح بیچ چوٹی کا
 جو آنکھیں نہی نہوتی تھیں اب نہیں اُٹھتیں
 پلک جو تیر کے پر کا تھی اب یہ حال
 خمیدگی ہو اب اس طرح تنغ ابرو میں
 قدم زمین پہ جو رکھنا تو پھونکا پھونکا ہے اب
 لمبے کے شبے میں ملکر حس کو ملنا ہاتھ
 لگا دین تھیں جو عشاق سے ہوئیں موقوف
 نگاہ چار طرف یوں تلاش طالب میں
 فرہ ہو کیا جو ہو معقول عامل معزول
 خبر مجھے کہ وہ اگلی شرا تین نہ رہیں
 سوائے چشم عنایت رہی نہ چشم غضب
 ہجوم شوق زیارت میں تھا جو لوگوں کا
 یہ حال سنکے چلا ایک روز سیر کو میں
 لڑی جو ہاں دو چشمی کی طرح آنکھ سے آنکھ
 کیا سلام تو میں نے دیا جواب سلام
 معائنے کو بڑھے ہاتھ دونوں جانب سے
 گاہ زبان پر آنکے کہ کیا ہوا وہ ربط
 کہو تو وجہ کچھ اسکی کہ کیوں ہو عید کے چاند
 کہا یہ میں نے کہ شکوہ تو ہے حب لیکن
 گیا تھا میں طرف شہر مصطفیٰ آباد
 وہ لوگ ساتھ جو نواب نامدار کے تھے
 خصوص حضرت نواب ظل رحمت رب
 یہ حوصلہ نہیں دیکھا کسی کا آج تلوک

جو دل ہی ٹوٹ گیا کیسے شکست کلاہ
 بسان کو دیکھ مکتب ہی پشت پا پر نگاہ
 کہ جنبش اسکی ہر مانند جنبش پر کاہ
 جھکائے سر کوئی نادم ہو جیسے بعد گناہ
 خیال یہ نہو پامان دل کوئی سر راہ
 یہ احتیاط یہ ڈر لا الہ الا اللہ
 یہ آرزو ہی کہ نکلے کوئی بلاپ کی راہ
 ہو اسے تند میں طائر کوئی ہو جیسے تباہ
 کہیں گناہ سے بدتر ہی عذر بعد گناہ
 کمان وہ برق کہ خرمن تھا جس سے خاک سیاہ
 گئے وہ دن کہ نہ ملتی تھی عاشقوں سے نگاہ
 وہ از دحام گیا بند ہو گئی درگاہ
 یکایک افسے ملاقات ہو گئی سر راہ
 تو مثل حرف شد دلی نگہ سے نگاہ
 کہا فراج تو میں نے کہا کہ شکر اللہ
 کہ جیسے کاہ ریا سے لپٹ رہے پر کاہ
 نہ مہر ہی نہ محبت نہ پیار ہو نہ وہ چاہ
 کہ اگلے سال دکھائی دیے نہ تم سر راہ
 جب اختیار نہو کیا کرے ترقی خواہ
 پڑ مصافحہ حاجیان بیت اللہ
 میان شرب و بطحا و درمیان راہ
 جناب کلب علیخان بہادر حجاب
 کہ چھوڑ کر جشن و جاہ و ملک ملک سیاہ

پڑ زیارت و حج اپنی تخت گاہ سے گئے
وہاں کے لوگ جو تھے انکو رو دیا اتنا
وہاں بھی آپ کا اعزاز سا ہوا اعتراف
فرشتے راہ میں آئے براے استقبال
فقط نہ بوسے کا اشتیاق سنگ اسود تھا
غرض وہ ذات معالیٰ کہ جس سے قائم ہو
وہی ہو رکن رکن حلافت کبریٰ
اُسی کو سجدہ کرین لوگ صورتِ آدم
رجوع غیر سے کی جسے چھوڑ کر اُسکو
اسیر اور سناؤں میں وصف میں مطلع

خزانے صرف کیے کیسے حسبہ اللہ
ہوے وہ شکر گزار عطاے ظل اللہ
جلین سلامی کی توپین زینے تجسّیل و جاد
مجاورینِ حرم ہالہ ذاتِ آپ کی ماہ
پُر قدم تھا زفرم کا چشمہ چشمِ براہ
بنائے اشعدان لا الہ الا اللہ
اُسی کے سائے میں پاتے ہیں اہل شرع پناہ
نہو جو طاعتِ غیرِ خدا عظیم گناہ
حرم سے دیر کی جانب گیا وہ بھول کے راہ
زبان سے مرے منہ میں جو کلمہ صانعِ الہ

مطلع ثانی

کیا وہی جو کہا اُنہ نے شام گاہ و پگاہ
اُسی نے کی ہو مسترِ فلک پہ یہ تنخواہ
کیے ہیں خلق کے آرام کے لئے تعمیر
ذرا جو چشم توجہ پھرے جو اہر سے
درِ حنرانہ کشادہ بلند دستِ سخا
خدا نے دی ہیں اسے روزِ جنگ و فوجین
وہ اُسکی نہرِ سخا باغِ دہرین ہو روان
زمانہ عدل سے اُسکے یہ ہو درستی پر
مجال کیا کہ ذرا ہو دراز دستِ ستم
بگاڑتا نہیں دشمن کو بھی وہ بے تقصیر
ہزار دانہ ہو تسبیحِ منصفون کی جو صفت
حفاظت اُسکی یہ گھیرے ہوئے ہو عالم کو

بھل کے بات ہوئی منہ سے حکمِ نادر شاہ
قمر کو شمس سے ملتا ہو زرجو ماہِ بہار
جگہ جگہ پیل و مہمان سرا و مسجد و چاہ
ابھی ہو لعل کا نیلم کی طرح رنگِ سیاہ
سلوکِ خلق سے کیا کیا ہیں حسبہ اللہ
سوائے فوج ہو جمعیتِ حواسِ سپاہ
ہو جسکے شکر میں رطب اللسان گیاہِ گیارہ
نہیں شکست کسی جا بخر شکستِ کلارہ
کہ آستین میں ہو مانند آستینِ کوتاہ
یہی سبب ہو جو بنتے ہیں کامِ خاطر خواہ
وہ اُسکے صدق پہ ہو کیزبان ہزار گواہ
کہ گردِ شہر نہیں احتیاجِ شہرِ پناہ

وہ علم و فضل کہ جس کا مقر ہر سب عالم
شجاعت ایسی کہ جسکی ہر دھوم چار طرف
نہ پوچھ اسکی عبادت رہے جو شب بیدار
کبھی تلاوت قرآن کبھی ہر ذکر حدیث
جہان کو جس سے ہو راحت چلن وہی مرغوب
گیا جو کہے کو وہ ساتھ ایک حلق گئی
پھر اوجھ سے تو ایسا ہجوم خلق ہوا
نماز اہل عبادت کی کیون نہو مقبول
لغت زبان پہ ہی نحو و صرف میں کامل
لکھی کبھی جو عبارت جلا دیئے مردے
مرے خیال میں آیا ہی اور بھی مطلع

وہ جو و فیض کہ شاہ ہر جسکی خلق اللہ
عبادت ایسی کہ دولت سرا عباد نگاہ
نماز شام ادا کر کے تانماز پگاہ
کبھی ہی اسکو خدا سے کبھی رسول سے راہ
پسند چال وہی حسین خلق کی ہور فہ
کہ خضر راہ وہی ہی جسے خدا سے ہوا
کہ آستانہ دولت بنا زیا رتنگاہ
کرین سجود جو اس کے چمن کی لیکے گاہ
ہر ایک علم میں ہر فن میں دخل خاطر خواہ
صریر خامہ ہوئی صاف تم باذن اللہ
کہ جسکو سننے کہیں سارے اہل فہم کہ واہ

مطلع ثالث

ہر ایک بزم میں کیونکر پڑے نہ اس پہ نگاہ
کہیں ہی قصہ سنے بلند گردون سے
وہ سر و باغ ریاست ہی قامت موزون
وہ جام طرف کہ جس جام میں شراب طور
خلاف مرضی اقدس ہو کیا یہ دور جہان
کہوں جبین کو اگر لوح نور جھوٹ نہیں
کڈورت ایسی ہی رو کردہ عہد میں اس کے
کرے اگر نگہ قہر آسمان کی طرف
خلاف ہو کے اگر اس سے اس زمانے میں
یقین ہی چتر کے پھرتے ہی سر پہ سر پھر جائے
جمال بھی وہ خدا نے دیا ہی لا ثانی

کہ قافلے میں ہی یوسف برات میں نوشاہ
محافظ اسکے ہین دو دن کو مہررات کو ماہ
جواک نظر اسے دیکھے وہ ہو بلند نگاہ
کباب شعلہ تقریر مرغ بسم اللہ
سپر خادم دیرینہ بندہ درگاہ
سر پہرین دو ماہ و آفتاب گواہ
کہ شاعرون میں ہی متروک لفظ گردنگاہ
ابھی تو سنبلا ہو جائے زرد صورت کاہ
کرے ارادہ حکومت کا ملک میں کوئی شاہ
ابھی ہو آبلہ پا اتر کے سر سے کلاہ
کہ دیکھ کر نہ پھرے صاحب نظر کی نگاہ

جگہ کرے جو کبھی چشم میں خیال اُسکا
 عدو وہ رشتہ عمل ہو کہ بعد مرنے کے
 فرشتے کھینچ کے یجا میں اُسکو سوے سقر
 فلک جو نام کو دے اُسکو عیش تو اسطرح
 مقید اشک ندامت ہوے نہ دشمن کو
 کسی سے تیغ کی تعریف ہو سکے کیونکر
 چمک میں برق روانی میں سیل شکل میں موج
 کچھ نیام سے جسد مہوش عہد بار ایسی
 بیان کرے کوئی کیونکر سمند کی تیزی
 کرے جو جنت تو تیار ہو نہیا گنبد
 فلک ہی پست کہیں فیل کوہ پیکر سے
 بسان قائمہ عرش میں یہ دونوں دانت
 اسیر مدحت مدوح ہی بہت دشوار
 یہ مملکت یہ ریاست یہ معدلت قائم

ق

صدایہ مرد یک چشم دے کہ بسم اللہ
 نہان جو خاک کے پردے میں ہو وہ نامہ سیاہ
 پکارین اہل ستر یک زبان پناہ پناہ
 کہ آج چشم تو جو ہو کہا ب مرغ نگاہ
 برس کے اور سیاہ ہو گیا یہ ابر سیاہ
 کہ اُسکی ضرب کی کونین میں نہیں ہی سیاہ
 وہ موج جس سے کہ ہر کشتی حیات تباہ
 تری سے تابہ ثریا ہو جل کے خاک سیاہ
 جو ایک دم میں کرے طو ہزار سال کی راہ
 لگائے گرد جو کا وہ بنائے شہر پناہ
 کہون جو راست باندی میں ہو یہ عرش آلہ
 تو دونوں آنکھیں میں تبدیل عرش پیش نگاہ
 دعا کا وقت ہو کر یہ دعا کہ بارانہ
 رہے ترقی اقبال و عمر و دولت و جاہ

ایضاً در مدح نواب محمد علی خان بوردام اقبالہ

ایک دن چرخ پہ نکلا جو شرم قمر
 صورت چرخ زمین بھی نطفہ آئی پر نور
 چاندنی وہ کہ مسافر کو ہو ہر دم دھو کا
 پتے پتے سے انا البسرق کی آواز آئی
 ایسے عالم میں جو فرحت ہوئی حاصل دل کو
 چڑھ گیا بام پہ پین سرد ہوا کھانے کو
 بزم شادی کا دکھایا مجھے گردون نے سمان

چاندنی چھٹکی ہوا صحن مکان نور کا گھر
 خاک پر خاک کے ڈرے تھے جواب اختر
 جب کھلے آنکھ کئے ہو گئی شاید کہ مسر
 شجر طور ہوے گلشن عالم کے شجر
 آگنی جان کھلے رحمت فیاض کے در
 اٹھ گئی آنکھ ٹپھی ماہ و کواکب پٹنہ
 بیچ میں ماہ مبین گرد ہزاروں خستہ

دیکھتا کیا ہوں کہ ہر قص و غنم کی محفل
 زہرہ جو مطربہ چرخ ہی کرتی ہے وہ رقص
 و ذنب جلوہ نما ہے جو مست سیر سب زہرہ
 پانوں پڑتے ہیں اس انداز سے اسکے دم رقص
 ہاتھ میں نشی گردون کے تسلیم ہی بیکار
 بادہ ذوق تماشا سے ہوا یا بخود
 لگتی نے صنم آسا جو دکھایا ہی جمال
 ترک گردون کا یہ خرسند بادل دیکھ کے رقص
 فیض تاثیر کو اکب سے جہان ہو گزار
 جانور غنم سدا صرف تنم انان
 الغرض دیکھ کے یہ گلشن آفاق کارنگ
 دل میں سوچا کہ یہ سامان ہو کیا آج کی رات
 کوئی سلطان کسی کشور میں ہوا تخت نشین
 شکر کفر نے کھائی کسی میدان میں شکست
 کسی گلشن میں کوئی نخل جو انی پھولا
 روز نور و زہر شاید کہ یہ عالم کا ہی رنگ
 یہ تو سب ایک طرف دل کو جو ایسی نشاط
 ہاتھ آئیگا مقرر کوئی اس باغ میں گل
 راست ہو چھوٹا نہیں راہ ہر دل کو دل سے
 واسطہ ہو بھی کچھ اس سے ہوا سمن نہیں شک
 عشق پوشیدہ کے نیزنگ سے پیدا ہیں یہ رنگ
 ہو چکا قلب تو آگاہ بطن ہر لیکن
 یہی اندیشہ رہا نیند نہ آئی تا صبح

میں نے
 زہرہ
 غنم
 ہاتھ
 بادہ
 لگتی
 ترک
 فیض
 جانور
 الغرض
 دل میں
 کوئی
 شکر
 کسی
 روز
 یہ
 ہاتھ
 راست
 واسطہ
 عشق
 ہو چکا
 یہی

حرکات فلکی سے ہیں عیان غنم تر
 پیرہن نور کا ہی نور کا اسکا زیور
 مشعلین نور کی گویا ہیں اردھرا اور اودھر
 قاضی چرخ کا ہر مرتبہ لہجہ تار ہی سر
 دیکھ کے کاغذ جو تابش سے کرے قطع نظر
 گر ٹپرا ہو کھن جلا و فلک سے خنبر
 ہندوے چرخ نے باندھی ہے پرستش پہ مگر
 کہ قصہ قین میں اٹھاتا ہو ثریا کے گھر
 ہو موالید مثلثہ پہ کو اکب کی نطنہ
 بعل و یاقوت حجر خرم و شاداب شجر
 بھل گیا غنچہ دل سینے میں مثل گل تر
 کون وہ نخل طرب ہے کہ یہ جب کے ہیں ثمر
 کوئی ایوان کسی مہوش سے ہوا برج قمر
 فوج اسلام نے پائی کسی قلعے پہ طفر
 کسی نوشاہ نے پھولوں کا ہی پہنا زیور
 دن ہی کیا عید کا ایسی جو خوشی ہو گھر گھر
 ہونہوا نے مقدر کا بھی چپکا اختر
 اپنے حصے کا بھی اس مومین ہو کوئی ساغر
 دوست کو دوست کے احوال کی ہوتی ہے خبر
 کچھ تو سئل ہے ہمیں بھی یہ ہو دل کو باور
 جذبہ الفت کامل یہ دکھاتا ہی اثر
 کٹ گئی رات اگر صبح تک آئیگی خبر
 دیکھتے ماہ و کو اکب کو کٹے چار پہر

ناگہان آئی موذن کی صد اسجد سے
 نہوا تھا رخ خورشید ابھی بے پردہ
 آکے خط بکھو دیا ڈاک کے ہر کارے نے
 کھو لکھ خط جو پڑھا خبسم مفت درجہ چکا
 شلخ ہر سطر سے پھولا گل مضمون طرب
 تھا یہ مضمون کہ کھلے حلق پہ ابواب کرم
 مستد دولت و اقبال نے رونق پائی
 کون وہ کلب علیخان بہا و مجاہد
 دل جو ان بخت جوان آپ جوان سال جوان
 دل ہو وہ جام جہان بین کہ اُسے دیتا ہو
 عقل ایسی ہی کہ بین لست عقول عشرہ
 خاک پاؤں کی بناتی ہو گد اگو منعم
 نظر فیض سے ہر طرف گلی سنا غر جہم
 حرز بازو سے تو انا ہی پیسہ کی دعا
 ہو وعدہ و مر حب ثانی تو نہیں خوف کی جا
 اُسکی جرأت سے ہی ہر ایک کی جرأت کا قیام
 کیا عدالت ہو کہ گردون کو لگائے دے
 نگہ فیض کسی مرغ چمن پر جو پڑی ہو
 حکم وہ حکم ذرا بھی جوا اشارا ہو جاے
 اُس سیما کے جو عارض پہ کبھی آنکھ پڑی
 خون دشمن نے نہیں تیغ خطا کار اُسکی
 دیکھے دریا کا تلاطم جو عدو سے نامرو
 تیغ وہ تیغ کمرین ہو کہ ہنگام و عت

گو ہر گوش ہوا نغمہ مرغانِ حشر
 معدن کوہ سے نکلا تھا نہ لعلِ حشر
 وحی نازل ہوئی گویا کہ کھلا فیض کا در
 دل میں جو شکل تھی آئی وہی آنکھوں کو نظر
 حرف شمرین سے ملا ذائقہ قند و شکر
 اہل عالم پہ ہوا فضل خدا ہے کبر
 دھوم اس صدر نشینی کی ہر کشور شور
 کون وہ صدر نشین صاحبِ چتر و فہر
 داد گر صاحب انصاف رعایا پرور
 ایک عالم کی نہیں بلکہ دو عالم کی خبر
 علم اس درجہ کہ ہیں چار کتابین از بر
 صاف ظاہر ہو کہ ہوتا ہی مس اسیر سے زر
 عکس رخسار سے سنگ آئینہ کند
 سایہ حفظ خدا پشت مبارک پہر
 دست پر زور میں ہی قوت دستِ حیدر
 گزرتا رہا عرض تیغ ہی اُسکی جو ہر
 آتش مہر سے اڑ جاے جو کا فوجِ حشر
 پھوٹیں کلیان تو ہو میں گل کی طرح صاحب
 مورچہ بنکے ابھی تیغ کو کھائے جو ہر
 پڑ گئی جان ہوا نغمہ سر امرغ نظر
 دامن ابرنم آبر سے ہوتا نہیں تڑ
 اچھلے مینڈھے کی طرح سینہ بزدل ہر جگر
 ذوالفقار اسد اللہ کے جسمین جو ہر

جنگ جو جنگ میں رکھے جو قدم بے رخصت
 بہر فرعون ہوئے موسیٰ عمران پیدا
 کبھی ہوتا ہی جو وہ اسپ سبک رو پہ سوار
 فرش سے عرش پہ یہ جا کے پھر آئے سوار
 برق پہونچے نہ کبھی دوزین ہمراہ رکاب
 بوسے گل فرط نزاکت سے سبک مثل نسیم
 دھیان آتا ہی اگر فیل نشینی کا اُسے
 ایسے حاکم کا ہوا جلوہ نما جشن جلوس
 کو بکور قص و غنا چار طرف محفل عیش
 رات دن بزم میں اندر کے اکھاڑے کا سماں
 وقت انعام حقیقت ہی زور و سیم کی کیا
 آٹھان کجواب کے رومال دوشالے و ستار
 اسی خوشاودہ جو ہوئے بزم معلیٰ میں شریک
 چڑھ چکا جب میں یہ مضمون تو بڑھا شوق ایسا
 غیب سے آئی ندا ہوش میں آہوش میں آ
 شب کو گزرا تھا جو کچھ حال تجھے یاد نہیں
 دُور سے تجھ کو کیا حق نے شریک محفل
 تیرے مالک کی کرے نوح صفت عمر و راز
 ہوش میں آسے کہا میں نے کہ یارب کریم
 خضر کی طرح بڑھے کلب علیخان کی حیات

باڑھ تلواری کی گر جا کے کٹین تیر کے ہر
 ہی عدد و سانپ تڑپاؤں ہی یہ تیغ و سر
 خلق کتنی ہی کہ ہی طور پہ موٹے کا گزر
 جب تک تا بفلک جا کے پھرے یک نظر
 گرد کی طرح رہے نالے کے پیچھے صر
 تیر اندیشے کے مانند پہونچنے میں خبر
 شبہ ہوتا ہی فلک پہ ہی سیما کا مفر
 شہر آراستہ ہی عید کا سامان گھر گھر
 صبح سے شام تک شام سے تا وقت سحر
 جس طرف دیکھیے آتا ہی پری خانہ نشہ
 ڈھیر یون خلق کو تقسیم ہوئے بے عمل و گھر
 اسپ فیل و زرہ و منقر و شمشیر و ہیر
 اسی خوشاودہ کہ ہوا جنکا مقدر سے گزر
 کہ ابھی اڑ کے پہونچ جاؤں نکل آئیں جو پڑ
 واہ یہ پردہ غفلت ہی ترا وھیان کدھر
 جتنا سامان تھا وہ آیا تجھے گھر بیٹھے نظر
 شکر کی جا ہی دعا کر کہ خدا کے اکبر
 دولت و حشمت و اقبال بڑھے تا محشر
 بہر پیغمبر و نہرا و طفیل حیدر
 سب جہان زیر نگین ہو صفت اسکندر

قصیدہ

ایک دن مجھ کو ملا رہ میں وہ آئینہ رو
 عرض کی میں نے یہ بالون کا بڑھا نا کیسا

کہ لٹکتے ہوئے جاتے تھے زمین پر گیسو
 صیدِ دل نہ لطف نہ ہو کہ شکار آ ہو

حسرت آلود گم کر کے یہ بولا کہ نہیں
 تھرا آئی ہے کہ اک عاشق بشیدا میرا
 آج مرتا ہو عدم جانے کی تیاری ہے
 ہچکیوں میں ہو بدستور اسے یاد مری
 ہو یہ نزدیک کہ ہو غرق فنا کشتی عسر
 ایسے بیمار کی ہو مجھ کو عیادت واجب
 آدمی کیا ہے جسے پاس ملاقات نہو
 ککے یہ مجھ کو یا ساتھ گیا اسکے گھر
 طرف ہنگامہ تھا موجود تھے قصاد و طبیب
 کوئی پاشویہ کوئی قصد کی تدبیر میں تھا
 ایک نے تھام کے شانے کو پڑھا سورہ حمد
 آخر کار طبیبوں کی یہ تجویز ہوئی
 بان جو اصلی کمین ملجائے جو اہر مہرہ
 مجھے اُس آئینہ رخسار نے گہرا کے کہا
 کون سرکار جو آفاق میں ہو عالمجاہ
 حلقہ دیدہ قلمان سے نہیں کم حلفت
 در دولت اسی باعث سے اسے کتے ہیں لوگ
 کہیئے اُس مہر کو بزرگی میں جو مسجد ہی بجبا
 کعبۃ اللہ کی محراب ہی محراب نہیں
 خاک درگاہ نہیں سردہ تسخیر سے کم
 مژدہ چشم کرین لوگ جو پائین پر کاہ
 جسکی درگاہ ہو وہ ہو بڑا عالی قدر
 کیا عدالت ہی قوی یہ ضغفا ہیں بخوف

ہوں پریشان بہت ہوش نہیں ہو سہو
 کہ وفادار ہو مشفق ہو مرا جیسے کہ تو
 ہچکیاں لیتا ہو شیشے کی طرح خستہ گلو
 رنگ بیرنگ ہو لیکن وہی الفت کی ہو تو
 وقفہ نیست ہو مانند حباب لب جو
 رسم دنیا کی بھی ہو رسم شریعت کیسو
 چاہیئے در دہائے ہوا اگر ہم پہلو
 حالت نزع میں بہتے ہوئے دیکھے آنسو
 کوئی سرور کوئی پیٹ رہا تھا زانو
 پیس کر سر پہ لگاتا تھا کوئی مغنہ کدو
 لکھ کے کی نادر علی ایک نے تعویذ گلو
 اور تو کچھ نہیں چلتا ہی ہمارا قابو
 نفع بے شبہہ کرے فرق نہیں ہو سہو
 لاؤ سرکارے تم جا کے بھرو کیوں ہر سو
 ماسن اہل جہان مرجع کل عرش علو
 در کی زنجیر ہو یا حور جنان کا گیسو
 پٹ جو موتی کے تو ہیرے کے ہیں ترشے بازو
 صاحب زہد بھی آتے ہیں یہاں کر کے خنو
 ہو مسلمان جو اسے خواب میں دیکھے ہنسندو
 جاے وحشت اگر آنکھوں میں لگائے آہو
 جیسے زخمی پر طاووس کرے حذر گلو
 سب سلاطین سے ہو بڑھکرا سے سمجھو نہ غلو
 رہتے ہیں ایک جگہ شیر و پلنگ واہو

رشتہ خط شاعی سے عجب کیا ہو اگر
 بال بکا ہو اگر ایک بھی شانے سے کبھی
 کیا سخاوت ہو کہ ہر ایک گد اہو زردار
 طشت مانند صدف ہوتا ہو لب زنگہر
 رات دن کرتے تھے جو بستر خارا پہلے
 ایسی دلچسپ ہو وہ بزم کہ سب بزم نشین
 پہلوان سامنے آکر یہ ہوے رعب سے خشک
 کیا عبادت ہو کہ داخل ہو اگر وقت نماز
 دوڑ کر لائے مصلا ابھی کہے سے ہوا
 عمد والائین یہ ممنوع ہوے منہیات
 اب اگر جام کو بجولے سے اٹھائے ساقی
 حسن صورت میں ہو آفاق میں سب افضل
 قد کا ہمسر بھی کوئی ہو جو خبر دے یہ صبا
 گرا گیا سرور میں مین قدموزون کے حضور
 واہ کیا چہرہ رنگین ہو کہ گل کھاتے ہین داغ
 بدن صاف مین دیکھی جو وہ باریک کمر
 اس پہ قوت یہ عطا کی ہو خدا نے اسکو
 نثرین نظم مین اللہ نے بخشا وہ کمال
 کون سا لفظ ہو حسین کہ نہیں حسن کا رنگ
 حسن دکھلاتی ہین کیا کیا سراور اقسط
 خط چہرہ جانان تو مژہ زیر و زبر
 اگیا شعر مین جب سینہ معشوق کا نوکر
 کسی عاشق کے جو دل کا کوئی مضمون آیا

صبح کے چاکب گریبان کو کرے مہر تو
 سیارون دژہ تعزیر لگائے گیسو
 گھر فقیر دن کے ہوے نعل و گٹر سے مملو
 قطرے پانی کے ٹپکتے ہین اگر وقت وضو
 پائون سے غرق جو اہر مین ہین وہ تابہ گلو
 بیٹھکر یہ نہیں ممکن ہو کہ بد لین زانو
 کہ دوورقی کی طرح ملگے دوون پہلو
 در مسجد کے بلین شوق مین دوون بازو
 ابرز مزم سے بھرے مشک کہ دے آب وضو
 کوئی پتیا نہیں سب کو سمجھتے ہین لٹو
 خشک ہو ہاتھ اسی دم صفت دست ہٹو
 دست و پا ایسے نہ دیکھے نہ یہ چشم و ابرو
 فاختہ سزد پہ گھبرا کے صدا دے کو کو
 اپنے سائے کی طرح جا کے چھپا ہو تڑو
 دیکھیں غنچے جو دہن کا مین مدامت سے گلو
 خوب معلوم ہوا ڈیر بخت مین ہو یہ مو
 کہ نہ تھا رستم داستان مین یہ زور بازو
 اہل فن شنکے یہ کہتے ہین کراست جادو
 کون مضمون ہو حسین کہ نہیں عشق کی بو
 جیسے رخسارہ حوران جستان پر گیسو
 دائرے دیدہ محبوب ہراک مد ابرو
 صاف حرفون سے ہوا حسن کا پیدا پہلو
 اس نزا کت سے بندھا جیسے کہ بیمار کی نحو

دل سے کیونکر نہ دلیری کا ہو قائل دشمن تیغ اُسکی وہ دُلہن ہو کہ دم زریب جسے کیون نہ شیر فلک و کا وزین ہون چورنگ سر میدان جو چلی صورتِ صرصر وہ تیغ خون اعدا کا زمین نے یہ پایا دم جنگ چارہ کوئی نہیں دشمن کو گرفتاری سے دوست جو ہی اسے جامِ مژگلگون ہو نصیب	جرات شیرین کیا شاخ نکالے آ ہو منہدی ملنے کے لیے چاہیے دشمن کا لہو تیغ ایسی کبھی دیکھی ہو نہ ایسا بازو مثل اوراق خزان کرنے لگے فرقِ عدو کھو دیئے چاہ تو نکلے عوضِ آبِ لہو ہج تقدیر کا ہی اس کے لیے طوق گلو دامِ حسرت میں گرفتار رہے ہو جو عدد
---	--

قصیدہ مشتقی

کرتی ہر باغ میں کیا کار نمایان شبہم تر و تازہ ہیں گل و لالہ و نسرین و ہمن کھول دے دل میں جو غنچوں کے پڑے ہیں عقد چشمِ نرگس پہ ہر عینک پڑی نظارہ باغ جس طرف دیکھے روشن ہیں شقائق کے چراغ نوجوانانِ چین زندہ جاوید ہیں سب بارشِ فیض میں کم بادِ بہاری سے نہیں کیون نہ کانٹے بھی ہوں پھولوں کی طرح تازہ و تر ہو گئے سارے گلستان کے پریر و تاب باغبان سے کہو اتنا نہ کرے دل بھاری سب کے کام اس سے نکلتے ہیں نہیں کچھ بیکار ایک دن میں جو گیا سیر گلستان کے لیے کبھی پھولے نہ سماتی تھی وصالِ گل سے شاہِ گل سے ہم آغوش تر خنجرِ جہن	روے گل کیسے شبہم پہ ہر افشانِ شبہم کس پہ کرتی نہیں گلزار میں احسانِ شبہم تیز رکھتی ہی فقط اس لیے دندانِ شبہم گوشِ گل کے لیے ہی گوہرِ غلطانِ شبہم بنگنی روغنِ گل بہر چراغانِ شبہم رکھتی ہی خاصہ چشمہ حیوانِ شبہم تازہ کرتی ہی گلستان کے گلستانِ شبہم قطرہ زن ہو جو بیابان نہ بیابانِ شبہم بنگنی خاتمِ انگشتِ سلیمانِ شبہم راست کی راست ہو اس باغ میں مہمانِ شبہم کرتی ہو سر و گل و لالہ پر احسانِ شبہم دیکھی ہر ایک گل تر پہ نمایانِ شبہم تھی کبھی دہشتِ خورشید سے لڑاںِ شبہم مجاہد دیکھا جو وہاں ہو گئی حیرانِ شبہم
---	--

میرے معشوق کی فرقت کا جو غم مجھے سنا
 مجھے کہنے لگی تو کون میں بولا شاعر
 شعر رنگین جو پڑھے میرے بہت آئے پسند
 کر کے انکار کہا میں نے کہ کم ظرف ہی تو
 اس سے لینا ہی مجھے آج قصیدے کا صلہ
 صاحبِ حوصلہ نواب مسیحارِ نعمت
 دستِ فیاض سے کیونکر ہو مقابل وریا
 ہو کبھی جامہ باریک کی خواہش جو اسے
 باغ میں جاے اگر اسکی سخاوت کی ہوا
 اس کے رخسار کتابی کو جو دیکھے تو ابھی
 یہ بھی تسلیم ہو اسکی جو پڑھا کرتی ہو
 لبِ جان بخشش کا پر تو جو پڑا ہو اس پر
 پتول شرمندہ ہیں رخسارِ نور و روشن کے حضور
 وہ اگر لطف کرے ہر رخ گل ہو رخِ حور
 وہ اگر قہر کرے ہر گلِ گل ہو زنجیر
 اثرِ لطف و غضب سے چین و ہر میں ہو
 کیا عدالت ہو کرے آتشِ تہدید سے خشک
 حکم ہو بادِ ضیا کو کہ چلے باغ میں دیوان
 گل کے رخسار کتابی پہ عبث مرقی ہو
 وہ جو نصف ہو تو پھر گریہ مطہر کمان
 چشم پوشی جو اسے سیر سے ہو نہ نظر
 زہر سے ہر دامن گل اسکی سخاوت نے بھرا
 حفظِ گلزار کا جو حکم دیا ہو اس نے

دیر تک حال بہ میرے ہوئی گریبانِ شبنم
 لیکے پھر مجھے لگی دیکھنے دیوانِ شبنم
 ہو کے خوش دینے لگی گوہرِ غلطانِ شبنم
 میں اٹھاؤ لگانہ ہرگز ترا احسانِ شبنم
 جسکے گلزارِ سخاوت میں ہو عمارتِ شبنم
 جسکے پر تو سے بنی مہرِ درخشانِ شبنم
 کوئی کر سکتی ہو پشیمانی بارانِ شبنم
 ابرو سے آبِ روانِ نذرِ گلستانِ شبنم
 لعل و یاقوت ہوں گل گوہرِ غلطانِ شبنم
 دھوئے سب حضرتِ سعدی کی گلستانِ شبنم
 مصحفِ گلِ صفتِ قاریِ قرآنِ شبنم
 دیدہ خضر میں ہو چشمہ حیوانِ شبنم
 یہ پسینا ہی جسے سمجھے ہیں انسانِ شبنم
 سمجھے گلزار کو بھی روضہ رضوانِ شبنم
 صحنِ گلشن کو کہے خانہ زندانِ شبنم
 روئے خندان گل تر دیدہ گریبانِ شبنم
 زخمِ گل پر جو ذرا ہو نمک افشانِ شبنم
 ہونے پائے نہ چپ رہے پریشانِ شبنم
 لائے اس مصحفِ رخسار کا ایمانِ شبنم
 سامنے مہر کے ہو جاتی ہو نہانِ شبنم
 ابھی رورو کے کرے باغ میں طوفانِ شبنم
 کیون بھری مٹی ہو ای خالقِ نیردانِ شبنم
 چشم وار کھتی ہو مانند نگہبانِ شبنم

اثر بطافت سے ہر گل گل غور شدید بنے
 قہر اسکا ہو تو گلشن میں جلے خرمن گل
 برق اس تیغ کے آگے جو کرے بڑھ کے کام
 اُسکے گلگدن کی صفت کیا کوئی لکھ سکتا ہے
 وہ سبک رو ہے جو رکھے ورق گل پہ قدم
 شمع کی شہلی سے اگر دے کوئی نسبت تو ابھی
 اسکی چوٹی کا اگر باندھتی ہو شام سے دھیان
 جب تلک گل ہوں شگفتہ چین عالم میں
 خندہ زن پھول کے مانند رہیں اُسکے محب
 وصف اس قلم عرفان کا لکھائیں نے اسیر

قطرہ آب سے ہو گوہر غلطان شبنم
 برق بنکر ہو ہوا میں شہر افشان شبنم
 خشم آلود ہو پیسے ابھی دندان شبنم
 ہر عرق اُسکے بدن پر دم جولان شبنم
 برگ گل کو ہونہ جنبش نہ پریشان شبنم
 عورت بچائے پری سے ہو دو چندان شبنم
 صبح تک دیکھتی ہو خواب پریشان شبنم
 جب تلک ہو سبب زیب گلستان شبنم
 دل دشمن میں مجھے صورت پیکان شبنم
 دھوئے کیونکر نہ مرا نامہ عصبان شبنم

در بیان امر شاہزادہ والا نشان دام اقبالہ

ہوئی جو خواب سے دیشم نجم صبح مثال
 گمان ہوا کہ یہی روز ہی مگر نور و ز
 لبون پہ خستہ شادی دلون میں جوش طرب
 جوم اہل تماشا سے ہر گلی مسرور
 جوکانین برج قمر کمکشان ہر ایک طرک
 سیر و کان کی کسی سے جلوس کی تحریک
 یہ رنگ دیکھ کے صورت بدل گئی دل کی
 کہا یہ دل نے اتھی یہ کون سی ہی عیب
 صدا مسروش نے دی کیا نہیں ہی تو آگاہ
 ہی شاہزادہ والا تبارہ کی آمد
 وہ شاہزادہ جو ہی مالک ممالک و مہر
 اسی کے قبضہ قدرت میں غرب سے تا شرق

تمام ملک کو پایا خوشی سے مالا مال
 یقین ہوا کہ یہی دن ہی عسکرہ شوال
 خوشی سے صورت یا قوت سب کے چہرے لال
 سوائے سایہ گزرد ہو پ کا زمین مچال
 نفیس فرش دکاندار آفتاب جمال
 کسی سے قول لب بام کا تعال تعال
 بنی وہ نکمت گل دل میں تھی جو گرد مال
 کہ آج صبح سے خلق خدا ہی شاد کمال
 کہ اس دیار پہ ہو فضل ایند متعال
 روان ہین آنکھوں سے مردم برائے استقبال
 بلند ہیبت و مہر ساء حباہ و جلال
 اسی کے تحت حکومت جنوب تا بشمال

اسی کا تخت فلک ہی اسی کا تاج ہر مہر
 وہی ہو چار حد دہر میں جو ان طالع
 کیا فساد سے ایسا زمین کو حنائی
 خدا کے فضل سے دنیا میں اسکی دولت ہو
 ہزار خسرو و جم جرعہ خوار سا غریب
 قریب در جو براہیم ادہم آتا ہی
 لکھن شگفتگی طبع کا اگر مضمون
 سحر چمن کوئے نہر بہت طبیعت سے
 جو ابر لطف نہو آبیار باغ فلک
 کرین قبول جو دعوت حضور کے خادم
 یہ اتحاد کو آفاق میں رواج دیا
 یہ رسم جو رجھا آٹھ گئی زمانے سے
 حسین بھی طائر دل صید کر نہیں سکتے
 نگاہ مہر کرے وہ تو حق عاشق میں
 گھٹے یہ روز جو وہ چشم قرے دیکھے
 نہیں یہ کاہستان جسکو لوگ کہتے ہیں
 خدا اب تھا جو ستاروں پر ملگیا سارا
 بلند ہی وہ نظر جسکے آگے ہی بقدر
 حکومت اسکی فقط چار حد سے ہی مقصود
 بٹھا دیا اسے ابر کرم کی بارش نے
 جو مانگتے ہیں وہ پاتے ہیں اس سے حاجت مند
 وہ بام ہمت عالی بلند ہی جس تک
 رفاد خلق بیان تک ہی عمد والا میں

ق

ق

ق

اسی کا خامہ عطار داسی کی تیغ ہلال
 وہی ہی شش بہت ملک میں باند اقبال
 حکیم کہنے لگے اب خلا نہیں ہی محال
 وہ آفتاب کہ جسکو کبھی نہیں ہی نوال
 ہزار حاتم طی ریوہ چین خوان نوال
 پکارتا ہی کہ صورت فقیر کی ہی سوال
 سواد صفیہ کا غدہ ہو بوستان خیال
 کہ مہر داغ سے ہی برگ لالہ صورت حال
 تو پھول بدر کا پید کرے نہ شاخ ہلال
 توقیس ناقہ لیلیٰ کرے خوشی سے حلال
 کہ ایک ہو گئے ماضی و حال و استقبال
 نہیں یہ کسی عاشق کے دل میں داغ ہلال
 نہ وام ولف ہی دام اب نہ دانہ دانہ خال
 شب فراق سے بھی ہو در از روز وصال
 کہ دو پہر نہ بجے آفتاب کو ہوز وال
 خلک پہ پہونچی ہی موج محیط جو د نوال
 نہیں قیام کسی برج میں کسی کو و بال
 سپہر و قلمون مثل عیدی اطفال
 نتیجہ ایک ہی دیتی ہیں ملکہ چار اشکال
 ہوا سے یاس سے اٹھی کہیں جو گرد ملال
 در کریم سے ممکن نہیں ہی برؤ سوال
 کند وہم نہ پہونچے نہ نردبان خیال
 خوشی سے سارے جہان میں بد لگیا ہی ہلال

جو قید غم میں تھے ٹھٹھ کر وہ صرف زینت ہیں
 سیاہ روی یہاں تک جو دشمن اس کا ہی
 یہ داغ غم دیئے گردون نے اسکے دشمن کو
 یہ زار ہو کے معاند جہان سے گزرا ہی
 کرین فرار عدو کیوں نہ روز جنگ اس سے
 چمن کو آب جو دے کوئی باغبان بے حکم
 یہ چہرہ گل و شبنم پتیرگی چھپائی
 قدم کی خاک ہی آنکھوں کو کھٹل بہر ضیا
 تمام بانٹ دیا سیمہ زہر انجم
 غضب کیا تو گلستان بھی بنگیا مقتل
 گرے درخت سے مثل سر بریدہ ثمر
 سواری جائے اگر سوے دشت رات کے وقت
 بنائے آنکھوں کے پردوں کو بھاڑ کر شعل
 غریب پاتے ہیں راحت یہ اسکے کو چے ہیں
 غنی کہا ہو کرم سے یہ اہل حاجت کو
 جہان ہی اس کی بدولت یہ صاحب دولت
 تمام صاحب فرمان ہیں تابع فرمان
 غضب کی تیغ ہو قبضے میں اسکے دشمن سوز
 جو وقت حملہ پڑے فرق شیر شیر
 وہ راہوار چلے اسکے ساتھ وہم اگر
 عجیب فیل سواری ہی آسمان رفعت
 کیا لپیٹ کے خرطوم میں فلک کو و ہما
 کسی سے مدحت مدوح ہو یہ کیا طاقت

گلے کا طوق ہی قمری کے پاؤں میں خنکال
 کہ روئے نحس ہو مجرم کا نامہ اعمال
 کہ استخوان ہوئے پہلو کے قشر عہد مال
 کہ مور و قطرہ شبنم ہیں گور کن غزال
 کہ بولے شیر سے صحرا میں بھاگتے ہیں غزال
 یقین ہی سوکھ کے کاٹھا ہوں مثل خار نہال
 ہو ایک گوشش یہ گوش ایک چشم غزال
 نہیں رہی ہو زمانے میں حاجت گھال
 تھی ہوئی کف ہمت سے چرخ کی ٹکال
 باس گل کا ہوا بلبلون کے خون سے مال
 نسیم چلنے لگی ہر روشش پہ تیغ کی چال
 سو اولیل میں آجاسے روشنی کا خیال
 دو شاخہ لیکے چلے ساتھ اپنے سر پہ غزال
 کہ خواب میں نہیں آتا کبھی وطن کا خیال
 فقیر بھول گئے ہیں جہان میں طرز سوال
 کہ چرخہ زن بھی یہ کتنی ہی گنج ہو کتب مال
 کہاں جہان میں ایسے ہیں صاحب اقبال
 کہ کوئی اسے آتش نشان کہ برق خصال
 دو نیمہ آئے نظر مثل نقش پائے غزال
 تو تھک کے بیٹھ رہے مثل مرغ بے پروا بال
 کہ ایک ہو صاف کف فیلبان میں شکل ہلال
 زمین پر چوڑا پاؤں آگیا بھونچال
 کروں تمام قصیدہ کہتی یہ امر محال

کہ تھا صاحب سلطان کسی زمانے میں
ہوا میں گوشہ نشین خستہ حال پیر عیفت
حضور کی نظر لطف ہو اگر مجھ پر
کیئے دست تحائف اگر امیرون نے
پیشہ دیدہ سلطنت زیادہ ہو

گذر گیا وہ زمانہ تلف ہوا زرو مال
سوائے نقص نہیں اور کوئی مجھ میں کمال
رہے نہ کوئی تردد ہو یہ مریض بحال
غریب کی تھی ہی نذر جاے دولت و مال
بے مداہم و خشنودہ کو کبر اقبال

قصیدہ در بیان سلمان شادی

شوخی حسن سے کستی ہو ابھ کر یہ حب
دیکھوں میں آج کی شب ہوتی ہوں مخلوب کہ تو
دیکھوں تو بزم نشینوں کے اڑا دیتی ہو پوش
واقعی تو نے دکھائے ہیں ہزاروں ہیرنگ
سیکڑوں سینے کیے ہیں ہوت ناوک ناز
ٹھو کرین سر پہ زمانے کے قیامت لائین
اب زمانہ ہمرا کچھ نہیں چلنے کی تری
سر تھے نیچی نگاہیں نہ اٹھانے دنگی
تنگ و ناموس ہیں ہر وقت مری پشت و پیاد
شکر ناز کرے کشور دل کیا غارت
تیزی طبع اگر تیغ تبسم کہینے
میں ہوں اور چہرہ نوشہ کی حفاظت شبہر
سنگے شوخی نے کہا واہ ری گرمی تیری
نسلہ حسن چھپائے سے کوئی چھپتا ہو
تنگ و ناموس کو تو کستی ہو حامی ہو مری
مگر شوخ کی شاید کبھی دیکھی نہیں آنکھ

سنا آج سربزم ہو میرا تیرا
کون پس پا ہو طغریاب کرے کسکو خدا
یا میں ہو جاتی ہوں بڑھکر سپر تیغ جفا
کبھی غارہ کبھی حرم ہو کبھی رنگ حنا
ظاہر دل ہیں بہت طعنے شمشیر ادا
ہوئی کیا کیا نہ تری چال سے آفت برپا
متغیر ہو جہان دور ہو اپنا اپنا
ہو مثل سچ کہ بڑے بول کا ہو سیرنچا
ہو لحاظ ایک طرف ایک طرف پاس و فدا
ورمیان ہو عسرق شرم کا حامل دریا
خامشی روک کے اُسکو کہے تھم جا تھم جا
فاطمہ پردہ نہیں کر سکتی ہو تو پوش میں آ
میرے منہ چڑھنے کو آئی ہو یہ غمزہ ہو نیا
برق سوا بر کے پردے ہوں تو ہو جلوہ نما
میرے ہمراہ بھی ہو لشکر انداز و ادا
نقشہ چشم کی چٹکب سے نہیں کام پڑا

ایک ٹھوکرین ابھی گرد سے اڑ جاتے ہیں
قصہ کوتاہ جھگڑتے ہوئے کرتے ہوئے بحث
حاضر وقت جو تھا فہم یہ کی عرض سے
جسکو مخدوم میں کہتا ہوں سنے وہ جُسن
بحث دونوں میں ہو سن قصہ چکا ای انصاف
بات اتنی ہو کہ شوخی کو ہی شوخی منظور
جشن نوکلب علیخان بسا در کے ہو گھر
قول شوخی ہو کہ اک برق تجلی ہو جمال
ہوئی انگشت برندان یہ حیا کہتی ہو
اسمین جو بات کہ بہتر ہو بتا ای انصاف
ہوئی انصاف کو بھی فکر مگر غور کے بعد
بات اسوقت وہ کہتا ہوں جو ہو قابل مدح
رات بھر چہرہ نوشاہ رہے زیر نقاب
حکم قاضی سے رضامند ہوئے جب طرفین
جند اہزم کہ رغبت سے وہاں حاضر ہیں
سارے آفاق میں ہو دھوم ہو اس شادی کی
اہل محفل کی طرف دیکھ کے کہتا ہو فلک
شجر وادی امین ہو جو محفل میں ہیں جھاڑ
نور انجم سے سوار و شنی شمع و چراغ
دیکھ کر سر و چراغان کو یہ آتا ہو خیال
زرفشان شمع کا پر تو ہو جو دیواروں پر
پنجشاخون سے اگر بھول کے ہو ہم خمبہ
کیا سعادت ہو کہ محفل میں کوئی میر و اد

نگہ ناموس میں کیا مال تری اہل ہو کیا
پوچھے انصاف کے گھر میں کہ وہ ہو عقہ کشا
ایک مخدوم کے خادم میں یہ دونوں بخدا
نام ان دونوں کے مشہور ہیں شوخی و حیا
قاضی وقت ہو تو زیب دو صدر قضا
ہو حیا محفل شادی میں اللبکا رحیا
ہو شب عقد و لہجہ بدین گے دو لہجہ
برق کلب چاہتی ہو پردہ چکنے کے ہوا
نہیں بیباکی و گستاخی حیا کی یہ حب
کہ پُر فصل ہو دونوں نے حکم تج کو کیا
سر اٹھا کر یہ کہا قول ہو دونوں کا بجا
دن کی شوخی ہو تو ہو رات کی مختار حیا
صبح ہو جائے تو ہو ہر صفت جلوہ نما
پھر کے آئے طرف بزم طرب بعد رضا
امر او عنبر باو شرفا کو نجب
سیمان آئے ہیں اس بزم میں سارے روبا
ایک منزل میں کئی سو ہو شمع جلوہ نما
جلوہ طور ہو پیش نظر اہل صفا
حققہ مقدمہ عرش کی رکھتے ہیں ضیا
یہ بیضا ہیں بہت ایک ہو موسیٰ کا عصا
آنکھ ہر روز دین دیوار کی ہو کان طلسا
پنجہ ہر جہاں تاب ہو انگشت نہا
شمع کے گرد چہرے آئے تو بخا سہا

کیون معطر نہوں سب بزم نشینوں کے پاس
 زیب محفل کے سوار قص و غنا چار طرف
 غارت دل کا کیا جب کسی رقا ص نے قصہ
 ذائقہ نعمت تر میں بھی محتاج کا ہو
 دل کو بچین کیے دیتی ہو طبلوں کی ملک
 وہ کرشمے کہ فراموش ہوتا د کو رہ
 روح فراد جوار کے لب شیریں دیکھے
 اٹھ گیا ہاتھ پڑی تیغ جگر پر فی الفور
 بو علی اپنے زمانے کا ہو جو مطرب ہو
 یوں ہو آغوش مغنی میں کچھ وج کی جگہ
 بزم تو بزم عجب شہر میں ہو رنگی سنی
 کو بکو جشن طرب کو چہ بکو چہ شادی
 پر نشان ہوتی ہو دریا میں اگر بط کوئی
 عطری مٹی ہوئی پھرتی ہو شمیم گل تر
 حکم پہونچا یہ خزانے میں بٹن گنج پہ گنج
 تاسر قند ذرا بھی نہ چٹاقت کہیں
 چلتی بزم عالیہ گردون کے بھی گردن پہ چھری
 کھائے ہر قوم نے وہ اطمینان خوب ولذیذ
 جوڑے تقسیم کیے سیکڑوں بھاری بھاری
 چار باغ انہیں وہ رومال کہ رشک صباغ
 رنگ اڑنے کا بھی کچھ حال گردن اب میں تم
 آج کچھ گلشن آفاق کا ہو اور ہی رنگ
 ریش بڑھوں کی شفق گون ہوئی بے رنگ خضاب

کہ شمیم گل جنت لیے پھرتی ہو صبا
 زہرہ اس بزم میں آئی ہو کہ ہو نعمہ سرا
 بان میں بان اور ملائے لگی گھنگرو کی صدا
 حلق مطرب ہو الہی کہ صراحتی کا کلا
 ہوش اڑا سٹے لیے جانی ہو بحیرون کی صدا
 وہ ادائیں کہ نمازین ہو مصلی کی قضا
 تلخ شیریں لطف آئے یہ ملے اسکو مزا
 بڑھ گیا پاؤں سے دل صفت برگ حنا
 ہو زوالی مرض عین میں اسے دست شفا
 دل عاشق میں ہو جیسے کسی معشوق کی جا
 جو دکان ہو وہ ہو مانی کا مرقع گویا
 خلد مرصحن میں ہر بام پہ جنت کی ہوا
 صاف تاگوں شجباب آتی ہو بر لب کی صدا
 رقص کرتی ہوئی ہر ایک خیابان میں صبا
 توڑے تقسیم ہوں جوڑے ہوں زمانے کو عطا
 شیر مہتاب تو کیا شیر سحر تک نہ بچا
 اہلکاروں سے نکرتے جو سفارش عیسیٰ
 کہ فراموش ہوئی لذت من و سلوکی
 تھان کخواب کے سر پیچ کمر بند قبا
 دور دار ایسے دو شاہے کہ فلک جن پہ افلا
 خود بخود رنگ میں ڈوبی ہوئی ہو طبع رسا
 سرخ پھولوں کی ہو دستار تو لاسے کی قبا
 دست و پا سرخ ہر اک طفل سے بے رنگ حنا

قمیے رنگ کے ٹوٹے تو دکھایا یہ رنگ
رنگباز می کا مکان تھا کہ وہاں صباغ
زعفران زار بنا خندہ شادی سے وہ گھر
پہلے ساچق ہوئی پھر دھوم سے تھدی آئی
بعد ان سب کے ہوئی دھوم جو آئی شب عقد

صفیہ سیم بنے صورت اور اقی طلاق
ہو گیا جس کا گزر دوب کے باہر نکلا
کم نہ تھی قہقہہ دیوار سے دیوار سر
سر خرو جھکے تماشے سے ہوئی خلق خدا
اسکا احوال مناسب ہو کہ لکھون میں جدا

مطلع ثانی

شرق سے خسرو خاور جو ہوا جلوہ نما
ہفت کشور میں لے خط شعاعی جاری
عید سی عید خوشی سی ہو خوشی آج کے دن
صبح سے شہر کی چھڑکی گئیں شکرین تاشام
شہر میں شور چلو جلد تماشے کو چلو
کمرے آراستہ تھے فرش مکان نورانی
جم کے اہل تماشے یہ سب ہر گھر
رونق جسم ہوئی ایسی سنہری پوشاک
ہو کے آراستہ تاشام چلی ایسی برات
روشنی کے جو دور وہ تھے ہزاروں ٹاٹھر
ہر طرف چھوٹی جاتی تھی وہ آتش بازی
فیل سے فیل لڑے رقص میں آئے طاؤس
اگ کے پھول دکھانے لگے پھولوں کی بہار
واہ کیا فیل تھا جس فیل دو لہا تھا سوار
دیکھ لین لیک نظر بھی جو کبھی اسکی چمک
فیل پر دیکھ کے نواب کو کہتی تھی یہ حنلق
انکھ ہر ایک کی تھی چہرہ اقدس کی طرف

زیر ان خنک فلک زینت سرتاج طلا
کہ فراہم در دولت پہ ہو سب خلق خدا
آئین پوشاک بدل کر عرش با و امرا
خضر نے چشمہ حیوان سے دیا آب ہفتا
کہ سر راہ لے سیر کو اچھی کوئی جا
کوچے کوچے میں جمی انجمن رقص و غنا
قطب اسانہ رہا دغدغہ لغزش پا
کہ چمک کرتی حنا کی ہوے تصویر طلا
ہمہ تن چشم ستاروں سے ہوئے ہفت ستار
تھی کہیں بڑھ کے ستاروں سے چراغوں کی ضیا
جمع تھی جسکے تماشے کے لیے خلق خدا
قلعے چھوٹے تو برابر ہوئی توپوں کی صدا
ہر طرف باغ برائیم کی پیدا تھی فضا
اسکی طیاری وزیر کا کرون ذکر میں کیا
جلوہ طور سے موٹی کو ہو پھر استغنا
جلوہ گر عرش معلیٰ یہ ہو نور خدا
جانب قبلہ ہو جی طرح رخ قبلہ نما

ہودج و فیل کو سب دیکھتے تھے یہی
 سیکڑوں فیل نشین اور جلوین چپ و رست
 اس قدر وصف میں فیلوں کے ہر اندیشہ حبیب
 اسپ ہمراہ سواری کے عجب برق روش
 وقت تیزی کے تھا کیا فاصلہ چرخ و زمین
 ابر کو ہا کے زمین سے یہ سبک رو چھولین
 چشم بینا میں پھرتے ہیں نظر سے پہلے
 گرم زقار وہ ہون گرمی رفتار سے اور
 آگے آگے تھے سواری کے سالون کے پر
 پلٹنیں ایسی کہ جن میں تھا تاشاے بہار
 خاص بردار ہزاروں تھے لیے چھاقین
 چوہداروں کی وہ کثرت کہ لرزتی تھی زمین
 تیز و ساندنیان برق روش کبک خرام
 دل کھینچے جاتے تھے اس طرح سے انکی جانب
 ایسے چاندی کے ہوادار کہ جگے آگے
 جیسی فیلوں پہ دکھاتے تھے نشان شان و شکوہ
 انکے پنجوں کی چمک سے یہ ہوا سرسندہ
 نظر آتا تھا ہر ایک علم پر پرچم
 نہ سنبھلتا نہ ٹھہرتے تھے ہم پر فلک
 ساتھ وہ پاکلیان نالکیان نورانی
 تخت سین پر روان سیکڑوں ارباب نشاط
 ہر جگہ غمہ شہنا و دف و چنگ و رباب
 خبر اسکو جو جس بزم طرب کی ہوتی

دوش پر تخت سلیمان لیے جاتی ہو ہو
 رخت زرتار سے آراستہ سارے رفا
 کہ شکر ہو اسے دائرہ ارض و سما
 غرق دریا کے جواہرین وہ سب سرتاپا
 ایک سوس روئے سما ایک تھا م فوق سما
 خاک پر ابر سے قطرے نہ گرین ہو کے جدا
 گوش سامع میں پہنچ جاتے ہیں وہ قبل صدا
 سج و سیما کا آتش پہ ٹھہرنا کیسا
 کہ پری بھی انھیں دیکھے تو کہے صل علی
 ہو کے جس راہ سے نکلیں چمن تازہ کھلا
 نیرد دارون سے نیستان کا نمونہ رستا
 سیم ماہ و زرخورشید کے ہاتھوں میں عصا
 زہرہ مستاق بہ کردن میں پڑے بنکے درا
 کاد کھنچ جاتی ہو جیسے طرف کاہ ربا
 سیم اندام پڑی سجدہ جھکائیں سیما
 نخل امین کی کمان طور پہ وہ نشو و نما
 اس تحبلی پہ ہو خورشید فلک ر و بقفا
 شلخ طوبی پہ کسی حور کی تھی زلف ربا
 دستگیری جو نہ کرتا وہ نشان بنکے عصا
 معدن سیم کوئی اور کوئی کان طلا
 ہر قدم پر سر مشغلہ رقص و غنا
 ہر جگہ شور و شش نقارہ و بوق و شہنا
 بوعلی پھر کبھی ایجا و نہ کرتا شہنا

یہ سیر راہ ہوئی آدمیوں کی کثرت
 پہنچی اس شان سے جب گھر میں وطن کے یہ رات
 رہی آراستہ وہ محل عشرت دن بھر
 اس خوشی میں جو رہا چار گھڑی دن باقی
 وہی سامان وہی دھوم وہی فیل نشین
 خرم و شاد تھے نواب فلک جاہ بہت
 سادہ تھی یہ کئی اشرافیوں کے قوڑے
 کشتیاں کتنی جو ابھر کی تھیں ہمراہ رکاب
 دونوں ہاتھوں سے لگے پھینکنے زر چار طرف
 ایک ساعت میں تو انگریز کیے سارے مفلس
 تھیں دعائیں کہ سلامت رہے یہ حاتم عصر
 ہر طرف دھوم مچا کہ ہوا کا کہ یہ بیاہ
 اس جگہ حضرت نواب کی ہر مدح ضرور

سارے روزہ رو گئے ہو کر تن مردم سے جدا
 ہر لب بام سے پیدا ہوئی تحسین کی صدا
 وہی بابے تھے وہی جشن وہی رقص و غنا
 اپنے گھر ساتھ چلا لیکے وطن کو دو طرف
 وہی مجمع وہی کثرت تھی وہی حلق حد ا
 موجزن جوش خلاق سے ہوا جسیر عطا
 کہ خزانے میں نہ تھا اشرافیوں کا توڑا
 لعل و فیروزہ و الماس و دریش بہا
 گوہر و لعل کی بارش ہوئی ہنگام سنا
 اکدم میں ہوئے زردار تہید ست گدا
 نجم اقبال و خشان رہے تار و زربند
 جا بجا شور سلامت یہ وطن یہ دولہا
 کردانی پہ ابھی تک ہر مری طبع رسا

مطلع ثالث

ہو وہی مرضی رب جمین کہ اسکی ہور صفا
 کفر کا لہر کو مٹانا ہو جو منظور لطف
 چشم ز گس جو بھکے پاؤں پر اسکے تونیم
 ہر طرف لطف و عنایت کی چلی ہو جو نسیم
 شلخ امید خلاق سے عجب کیا ہو اگر
 دھوم عالم میں یہ ہو اسکی مسیحا کی
 موت کیسی کہ کہیں فوت کا مذکور نہیں
 حد عالی میں یہ انصاف نے پایا ہو رواج
 کس گنگد کو ملتی نہیں قصہ ہر گناہ

بے نشانی نہو جاری کبھی فرمان قضا
 کہے بٹھائے سے ہاتھ کہ گد جاگر جا
 گوش گل میں کہے ہو عین بجا عین بجا
 چمن دہر کی کچھ ادھر ہی ہو آب و ہوا
 سرخ پھولوں کی جگہ اشرقیان ہوں پیدا
 سارے کامراض سے محفوظ ہو سب خلق خدا
 کسی مومن کی ناز اب نہیں ہوتی ہو قضا
 کار زبشت اب کوئی کرتا ہو تو پاتا ہو سزا
 قید ہو گھر میں کمان کے جو کرے تیر خطا

دولت پہ نہیں بٹھ کے اٹھتا کوئی
اختیار ج نجابت گھر رُج شرف
اُسکے قد خون سے جدا ہو وہ کس کام کا ہو
ہر وہ بد بخت عدو دست بھی اسکا ہو عدو
بس بہت اپنے قصیدے کو نہ دے طول آید
ہو چکا پیوست تو نے زمانے دیکھے
شادیاں دیکھیں بہت بیاہ نظر آئے بہت
رہت ہی راست ہو کچھ کرب کی یہ بار

ان جو اٹھتا ہو تو اٹھتا ہو فقط دست و دعا
جوہر تیغ شجاعت گل گلزار عطاس
کبھی تر شاہو اناخن نہوا عقدہ کش
حب طرح مرگ ہو آتش کے لیے آب بقا
دیکے سو گند تجھے پوچھتے ہیں صاف بتا
بیش تر تجھے رہی صحبت شاہ
حاجہ

ایسے ساہان کیسے اس بیاہ میں اس بہت
یا خدا یہ چشم و جاہ یہ دولت و تاج
صدوسی سال سلامت یہ عروس و نواشاہ
آج کی رات سلیمان سے ہو عقد بلیقیس

میرے نواب کو ہو زندگی خضر عطا
وصل بلیقیس و شاد
وز جزا
عزیمہ

خاتمہ الطبع مجمع البحرین ذولسائین حب

از کارپردازان مطبع

یہ گزارش غالباً عبارت آرائی ہوگی کہ حضرت مجمع البحرین سخن آفرین نکتہ پرور تیزبیر الدولہ مظفر الملک
حضرت نقشبندی سیّد مظفر علی صاحب مدظلہ العالی کو اپنی آفرین سخن سے ویسی ہی نسبت ہو جیسے حضرت دین
مرحوم کو غالب مرحوم دہلوی یا حضرت ناسخ مرحوم اور حضرت آتش مرحوم کو حضرت میر تقی میر مرحوم اور حضرت مراد میر مرحوم
بادجو دیکھ امیر مرحوم مینائی اور داغ مرحوم طے منازل سخن میں ایسے راہرو تھے کہ اپنے ہمراہوں سے
گوئے سبقت لیکن باوصف اس سبقت کے بھی اسقدر گزارش ضرور ہو سکتی ہے کہ ہنوز ان دونوں
نے نصف راہ بھی طو نہیں کی تھی کہ حضرت امیر مرحوم جنکو قطع نظر ایک جہان کے خود جہان بان اودھ نے اپنی
استادی کے لیے منتخب فرمایا تھا اور جنکی سنجیدہ خرامی میدان سخن کا ایک مختصر سامان نہ تصنیف ہو
زہدیت شائق اشاعت علم و فن بالو مرآۃ ناراین صاحب زیدت جستم جھون نے اپنے مطبع
کی طبع صفا آگین سے اس مجمع البحرین ذولسائین کے شکوہ تھوچ کو دو بالا کر دیا گو باہر ہر دائرہ میں نور صفا بھریا
تا آنکہ ماہ جون ۱۲۹۶ مطابق ماہ ربیع الثانی ۱۲۹۷ ہجری میں سواد بخش چشم شائقان ہوا